

رکسانه و اسکندر

جوان کریسپی

ترجمه عبد الحمید فریدی عراقی

رکسانه و اسکندر



ادبیات جهان - ۲

رمان - ۱

Crispi, Joann	کریسپی، جوآن
رکسانه واسکندر / جوآن کریسپی؛ ترجمه عبدالحمید فریدی عراقی. - تهران: ققنوس، ۱۳۷۷.	
ISBN 978-964-311-157-1	۴۳۱ ص. - (ادبیات جهان؛ ۲، رمان؛ ۱)
	فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).
	۱. داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰. الف، فریدی عراقی، عبدالحمید، مترجم.
	ب. عنوان.
	۸ ر ۹ / PS ۲۵۶۶ ۸۱۳/۵۴
	۱۳۷۷
۷۷-۹۹۳۲م	کتابخانه ملی ایران
طرح جلد: پریسا مهدی‌زاده فرساد	

رکسانه و اسکندر



جوآن کریسپی

ترجمه عبدالحمید فریدی عراقی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۰

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Roxane und Alexander

Joann Crispi

Schneekluth, 1996



اتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۰۷، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

جوآن کریسپی

رکسانه و اسکندر

عبدالحمید فریدی عراقی

چاپ نهم

۱۶۵۰ نسخه

۱۳۹۰

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۱۱-۱۵۷-۱

ISBN: 978-964-311-157-1

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۷۵۰،۰ تومان



فهرست



۷	مقدمه مترجم
۱۱	فصل یکم
۱۵	فصل دوم
۴۹	فصل سوم
۷۳	فصل چهارم
۱۰۱	فصل پنجم
۱۱۱	فصل ششم
۱۵۱	فصل هفتم
۱۵۷	فصل هشتم
۱۶۵	فصل نهم
۱۸۹	فصل دهم
۲۳۱	فصل یازدهم
۲۹۷	فصل دوازدهم
۳۷۳	فصل سیزدهم
۴۲۵	فصل چهاردهم

مقدمه مترجم

اسکندر مقدونی از چهره‌های سرشناس و نام‌آشنای تاریخی به شمار می‌آید. او که داعیه فتح جهان را در سر می‌پروراند در دوران فرمانروایی نسبتاً کوتاهش که حدود سیزده سال به طول انجامید توانست سرزمین‌های وسیعی را تصرف کند که با توجه به امکانات آن زمان ابعاد بهت‌آوری داشت. برای ما ایرانی‌ها نام اسکندر یادآور خاطره‌ای تلخ است، تنها یک نگاه به ویرانه‌های کاخ با عظمت آپادانا در تخت جمشید که به اغوای یک زن روسپی مقدونی به دست اسکندر به آتش کشیده شد کافی است که احساسات پیشینیان خود را درک کنیم. مردمان و ساکنان دیگر سرزمین‌های متصرفی‌اش نیز یقیناً احساسات مشابهی داشته‌اند.

اما اسکندر کیست و چه خصوصیتی داشته و چگونه توانسته در مدتی چنین کوتاه - در صورتی که واقعیت داشته باشد - به متصرفاتی چنین عظیم نایل آید و لقب جهانگیر و کبیر را دارا شود. مجموعه کتب و روایاتی که زندگی اسکندر را به تصویر کشیده‌اند نتوانسته هاله‌ای از ابهام و افسانه را که پیرامون این شخص را فرا گرفته از بین

ببرد. کتاب حاضر در واقع کوششی بدیع در همین راستاست و در عین حال روایت سرگذشت پرماجرایی رکسانه اولین همسر اسکندر و دختر فرمانروای سفد است. سفد در نزدیکی سمرقند کنونی واقع بوده و از زمره ولایات ایران به شمار می آمده است.

رکسانه زمانی به عقد ازدواج اسکندر درمی آید که او با غلبه بر نیروهای داریوش سوّم و تصرف سفد و باختر (باکتریا) در اندیشه فتح هندوستان است تا به گفته خود پس از عبور از رودخانه گنگ به ساحل خدایان دست یابد که در آن زمان آن را پایان دنیا می دانستند. رکسانه که از عشقی عمیق به اسکندر سرشار است با پای پیاده و به همراه او از بیابان ها و راه های صعب العبور می گذرد و به هند می رود و در پایان لشکرکشی اسکندر به هند دوباره با پای پیاده و طی شصت روز راهپیمایی به همراه او از بیابان های بی آب و علف گذروریا (مکران و بلوچستان کنونی) می گذرد و به کارمانیا (کرمان امروزی) می رسد، در حالی که نیمی از همراهانشان از گرسنگی و تشنگی در بیابان تلف شدند.

آیا تردیدهایی که در مورد ابعاد فتوحات اسکندر وجود دارد دارای مبنای منطقی است و به زبانی دیگر آیا آنچه راویان و مورخین از فتوحات وی گزارش کرده اند از مبالغه و گزافه گوئی عاری است؟ حقیقت هرچه باشد تغییری در این واقعیت نمی دهد که اسکندر یک چهره سرشناس تاریخی است و به همین علت نیز جزئیات زندگی نسبتاً کوتاهش، که به هنگام مرگ بیش از سی و سه سال نداشت، از زوایای مختلف مورد توجه تاریخ نگاران و محققان بوده است. اما شاید این نخستین بار است که اسکندر از دیدگاه همسرش توصیف می شود و سرگذشتی ارائه می کند که شاید بیش از هر زمان تاریخی

دیگر شخصیت و خصوصیات فردی اسکندر را با تمام نقاط قوت و ضعفش در لابلای بیان وقایع و رویدادها به خواننده عرضه می‌دارد. کتاب حاضر «مجموعه یادداشت‌های رکسانه» است که برای فرزندش که او را نیز اسکندر نام نهاده و برای حفظ جانش تربیت او را به شبانان سپرده است به یادگار می‌گذارد تا پدرش را آن‌گونه بشناسد که واقعاً بوده است و نه آن‌گونه که دیگران توصیف می‌کنند. او در عین حال به فرزندش اندرز می‌دهد که چنانچه روزی تخت و تاج پدری را تصاحب کرد بداند که پادشاه خوب کسی نیست که فتوحات گسترده‌ای داشته باشد بلکه کسی است که توانسته باشد دل‌های انسان‌ها را تسخیر کند.

عبدالحمید فریدی عراقی



فصل یکم



آمفی پولیس

هیستانس^۱، برادر محبوب من

کاساندروس^۲ به سمت ژنرال اروپا منصوب شده است. برای تفهیم معنای این انتصاب به من به توضیح بیش‌تری نیاز نیست. چنانچه کاساندروس این امید را در سر پیروRAND که مستقلاً حکومت کند باید پسر مرا قبل از سیزدهمین سال تولدش یعنی قبل از پایان این تابستان به قتل برساند. الُمپِیاس^۳ را که قبلاً به قتل رسانده است. اکنون فقط باید ترتیبی بدهد که من و پسر من نیز بمیریم. پس از آن تبار اسکندر از بین رفته است. از تو تقاضای کمک دارم. هر احساس رنجش و ناراحتی که ممکن است هنر از من داشته باشی نادیده بگیر. غیر از تو کسی نیست که بتوانم به او روی آورم.

برای رهایی پسر من نقشه‌ای دارم و دلیل نگارش این نامه برای تو نیز

1. Histanes

2. Kassandros

3. Olympias

همین است. کاساندروس تابستان‌ها به راه می‌افتد تا از نیروهای خود در پللا^۱ بازدید کند. پیش‌بینی و احتیاط‌های لازم را به عمل آورده‌ام تا به مجردی که او دور شد، اوریدیکه^۲ مستخدمه مخصوص من پسر را به اپایروس^۳ بیاورد. نظر مقدونی‌ها نسبت به کاساندروس یکسان نیست. تعدادی از آن‌ها برای مخفی کردن پسر را تا رسیدن به سنی که بتواند بر تخت سلطنت که شایستگی آن را دارد جلوس نماید آمادگی کامل دارند. ترتیباتی داده‌ام که او تا مرگ کاساندروس نزد خانواده‌ای از شبانان اسکان داده شود. بیش از این نمی‌توانم چیزی بنویسم زیرا بیم دارم که این نامه به دست غیر بیفتد. قاصدی تو را خواهد یافت و جزئیات را به اطلاعات خواهد رساند.

نه سال از زمانی که آنتی‌پاتروس^۴ ما را از بابل ربود و به آمفی‌پولیس آورد می‌گذرد. کاساندروس امتیازات سلطنتی را در مورد ما مرعی نمی‌دارد. با ما چون زندانی رفتار می‌شود و اجازه نداریم جایگاه خود را که در یک ضلع دورافتاده قصر قرار دارد ترک کنیم. در مناسبت‌های رسمی که حضور ما لازم باشد تقریباً همانند کاسه مقدسی که کاهن به هنگام تقدیم اکسیر قربانی حمل می‌کند یا چون پاهای چوبینی که هنرپیشه با آن قدم به صحنه می‌گذارد به دنبال ما می‌آیند. همسر و فرزند اسکندر به سطح عروسک خیمه‌شب‌بازی فرماندهان مضحک نزول کرده‌اند.

وقتی اسکندر مُرد من تازه نوزده سال داشتم. ماه گذشته سی و دومین سالگرد تولدم را جشن گرفتم. در تاریخ‌نگاری، سن من ذکر نخواهد شد. مورخان یونانی یاد و خاطره مرا محو خواهند کرد و

1. Pella

2. Eurydike

3. Epeiros

4. Antipatros

تصمیم اسکندر به ازدواج با مرا حرکت ماهرانه دیگری برای اتحاد یونانی ها و مقدونی ها خواهند دانست: «با شاهزاده خانمی وحشی ازدواج کرده که اسیر زیبایی اش شده است.»

پسرم پدر خود را تنها به صورت رخساره‌ای که در سنگ حجاری شده با حالتی یکنواخت می‌شناسد و در بین هزاران چهره تنها این صورت در خاطره‌اش می‌ماند؛ سری که اندکی خم شده و نگاهی که چون نگاه خدایان ذوب‌کننده است. می‌دانم که به مجرّدی که کاساندروس از پلّا باز گردد و متوجه ناپدید شدن او بشود - که با افسانه‌های دروغینی که مقدونی ها و یونانی ها در افواه شایع کرده‌اند رشد خواهد کرد - زندگی من از دست رفته است. پسرم از فتوحات پدر خود خواهد شنید، از تکبر و غرورش و از اسراف‌کاری‌هایش و تصور خواهد کرد که این تنها میراث پدرش است و هرگز نخواهد دانست که اسکندر در آخر عمر متوجه شد که فتوحات او با همه گستردگی اش ارزشی بیش‌تر از باریکه‌ای شنی در یک صحرا را ندارد. برایش تعریف خواهند کرد که ارتش اسکندر علیه او شورید و بر او پیروز شد و او عقلش را از دست داد. من می‌خواهم که پسرم از آنچه تاریخ سعی در انکار آن خواهد کرد مطلع شود، که اسکندر به هندوستان پشت کرد تا شب را در بستر من به سر آورد، که او مرا دوست داشت و قربانی این شیفتگی شد و این که در آخر عمر، امپراتوری خویش را به من بخشید.

از آن‌جا که پسرم جوان‌تر از آن است که بتوانم آنچه را که گذشته است برایش تعریف کنم تصمیم گرفتم که همه آن سال‌ها را از دیدگاه خود توصیف کنم. بدین امید که او پس از مرگم بتواند از آنچه گذشته است آگاه شود. من این مدارک را به تو می‌سپارم و از تو خواهش

می‌کنم که آن‌ها را حفظ کنی تا پسر من به بیست سالگی برسد. در آن زمان او را در هر کجا که هست جستجو کن و این مدارک را به او بپار. جواهراتی که به همراه این نامه می‌فرستم هزینه‌هایت را جبران خواهد کرد.

یا قوت‌های گرانبهای فرمز و کبود متعلق به گردن‌بند جواهرنشانی است که اسکندر در شب ازدواج‌مان به من هدیه کرده بود. در روزی که سرزمین ایران به او تعلق گرفت آن‌ها را در نزدیکی ایسوس^۱ و در سراپرده^۲ داریوش به چنگ آورده بود. بدین ترتیب این گردن‌بند جواهرنشانی که من آن را در شبی دریافت کردم که در آن افق عشق بی‌نهایت به نظر می‌رسید تقریباً بیست سال بعد وثیقه‌ای خواهد بود تا حقیقت را آشکار کند. از تو می‌خواهم که قفل گردن‌بند را به فروش نرسانی. این قفل مهر اسکندر را دارد و برای ازدواج ما ساخته شده بود. مایل‌م که این قفل به دست پسر من برسد.

با آن‌که در نظر نداشتم قبل از آشتی با تو با زندگی وداع کنم اما ظاهراً فرصت دیگری دست نخواهد داد تا تو را دوباره ببینم. بدون توجه به احساساتم در طول این سال‌ها که هیچ تماسی نداشته‌ایم استنباطم این بود که تو از ازدواج من امتیازاتی کسب کرده‌ای در حالی که این ازدواج برای من رنج بی‌پایانی به ارمغان آورد. اما دریافتم که عشق بر اساس قوانین دیگری پاداش می‌دهد و این که بزرگ‌ترین رنج‌ها بیش‌ترین پاداش را دارد؛ که ما عشق نمی‌ورزیم بی آن‌که رنج بکشیم.

خواهر تو



فصل دوم



یک شب پدرم مرا بیدار کرد و گفت «ما فرصت زیادی برای با هم بودن نداریم.» سؤال کردم «از کجا می دانی؟»

مرا با خود به بیرون و روی زمین باز مزرعه برد و در میان تعداد بی شمار ستارگان به ستاره‌ای که نام مرا داشت یعنی «ستاره کوچک» اشاره کرد. به من گفت که ستاره من از مدار خود خارج می شود. وقتی به آسمان نگاه کردم ستاره‌ای توجهم را جلب کرد که به نظر بزرگ تر و روشن تر می آمد و بقیه در مقایسه با آن رنگ می باختند.

پدرم اُکسیارتس^۱ سرکرده قبیله‌ای بود در سُغد^۲ که من در آن متولد شدم. می دانم که او اغلب شب‌ها بیرون می رفت تا آسمان را از نظر بگذراند. سال‌ها بعد نیز که مدت‌ها بود سُغد را ترک کرده بودم ستاره مرا تحت نظر داشت تا سرنوشت مرا بداند. پدر من نیز مثل پدر خودش و دیگر سرکردگان باختری^۳ که تبارش از آن‌ها بود از ستارگان مصلحت جویی می کرد و ادعا می کرد که با نگرستن به آن‌ها از آینده

1. Oxyartes

2. Sogdien

3. Buktry

خبر می‌گیرد. در آن شب زمستانی هجدهمین سال فرمانروایی اردشیر سوم که من متولد شدم پدرم با ستاره‌شناس خود آسمان را زیر نظر داشت و بعد با او نامی برایم انتخاب کرد، رگسانه، ستاره کوچک، زیرا به هنگام تولد ریزنقش‌ترین فرزند پدرم بودم. در راه بازگشت اکسیارتس مرا زیر پوستینی گرفت که روی نیم‌تنه قرمز خود می‌پوشید. تکه لباسی که نشان می‌داد که او سرکرده قبیله ما بود. گرچه رنگ قرمز آن تیره می‌نمود ولی حاشیه دوزی آبی و طلایی آن با هر قدمی که برمی‌داشت می‌درخشید. برف زمین را پوشاند و سرما با نفوذ به داخل صندل‌های چوبی پایم را می‌گزید. در حالی که دست‌هایم را به دور قبضه فلزی خنجری که به کمر داشت حلقه کرده بودم به سختی می‌توانستم پایه پای پدرم گام بردارم. با این که صداهایی را در جنگل می‌شنیدم اما احساس اطمینان می‌کردم و باور داشتم که حیوانات قادرند قدم‌های فرمانروا را از قدم‌های دیگران تمیز بدهند و آن قدر عقل داشتند که خود را دور نگه دارند. عجیب است که بیست سال بعد درست در همین جنگل با مرگ روبه‌رو شد و پلنگی او را درید. البته در آن موقع پیر بود و بایستی حیوان در یک لحظه بی‌توجهی به او حمله کرده باشد. به هر حال در شبی که ما در راه بودیم هیچ حیوانی جرئت نکرد که مزاحمان شود.

وقتی به حرم رسیدیم دست‌هایش را روی صورتم نهاد تا مرا گرم کند و گفت «سی پسر دارم اما فقط یک دختر، تو را.» دست مرا در دست‌های خود گرفت و محکم نگه داشت. کلاه‌پوستی روی سرش او را باز هم بزرگ‌تر می‌نمود.

او گفت: «چه خوب شد که مادرت که بین زنانم از همه زیباتر بود برگزیده شد تا دختری به من هدیه کند. وقتی هم که مُرد صورت خود

را به توبه ارث داد.»

پیشانی ام را بوسید و مرا به رختخواب فرستاد. مؤدبانه صندل‌های خود را درآورد و بی سرو صدا داخل شدم و مواظب بودم که مزاحم دیگران نشوم که پشت پرده‌ها خوابیده بودند. از جلوی پرده‌ای که هیستانس تنها برادر تنی ام پشت آن خوابیده بود به کناری خزیدم و فکر کردم که آیا باید بیدارش کنم. احتمال دارد قبل از آن که این فکر را از خود دور کنم و به خوابگاه خود بروم، برای لحظه‌ای توقف کرده باشم. به زیر لحاف خزیدم و همانند همه شب‌های دیگر قبل از روز تولدم که از هیجان دریافت اسباب‌بازی‌ها و هدایای تولد خوابم نمی‌برد، در پاهایم احساس خارش می‌کردم. این بار هیجانزدگی ام ناشی از این بود که پدرم رازی را با من در میان گذاشته بود که در حقیقت می‌بایست باعث وحشتم می‌شد. اما در عوض، با چشم‌های بسته در تاریکی دراز کشیدم و به یاد ستاره‌ها افتادم.

پدرم مرد باشکوهی بود. وقتی در کودکی سرم را بالا می‌آوردم و به او نگاه می‌کردم پاهایش به نظرم شبیه تنه درخت می‌آمدند. به خاطر می‌آید که وقتی به دیدار ما می‌آمد چطور صدای خنده‌هایش در حرم طنین می‌افکند، یا بعضی اوقات که در میهمانی‌های شبانه شراب نوشیده بود چه صورت قرمزی پیدا می‌کرد. ریش سرتاسری که تقریباً تمام صورتش را می‌پوشاند در زمان تولد من تا حدودی به رنگ خاکستری درآمده بود. اثر زخمی که از یک حادثه شکار در بالای چشم چپش باقی مانده بود با صورت پهن و آفتاب سوخته‌اش خیلی متناسب به نظر می‌آمد.

من در زندگی خود با بسیاری از فرمانداران ولایات و آن‌هایی که پادشاه خوانده می‌شدند روبه‌رو شده‌ام، اما هیچ یک از آن‌ها

نمی توانست با پدر من برابری کند. او به روش خود و با رفتار نخراشیده و دور از نزاکت یک دلال اسب که دقیقاً می داند آنچه که می فروشد چقدر ارزش دارد همواره به اصل موضوع توجه می کرد. او نیز مثل بقیه افراد گاه گاهی از مشورت دیگران بهره می گرفت، اما هیچ کس را طرف اعتماد خود قرار نمی داد و می خواست مطمئن باشد که همواره آقای خود است. این که از هیچ آموزشی در زمینه قواعد رفتاری بهره نبرده بود به نفعش تمام می شد. نهیب کبر و غرور بیجا نمی توانست او را از مقابله با حریف باز دارد. این توانایی را داشت که طرف هایی را که با هم خصومت داشتند بدون آن که هیچ یک از آنها احساس غبن بکند دوباره گرد هم آورد. برخلاف دیگر فرمانداران شهرهای ایرانی ثروت عظیمی که در سال های بعد به دست آورد وی را مغرور نساخت، او فروتن ماند و رابطه نزدیک خود را با طبیعت حفظ کرد.

توانایی او در فرمانروایی به همان اندازه مهارت و زبردستی اش در شکار و سواری مشخص و برجسته بود. به وضوح او را دوباره در مقابل خود می بینم که یک قوش شکاری، آن پرنده بزرگ و ترس آوری که خود برای شکار تعلیم می داد، روی دست داشت. به بعد از ظهرهایی فکر می کنم که مرا با خود به داخل جنگل می برد تا نام درخت ها را به خاطر بسپارم. هیچ کس کوهستان را بهتر از پدرم نمی شناخت. همین اکسپارتس بود که وقتی سه ساله بودم به من تعلیم سواری داد، چون علاقه مند بود که من هم به همان خوبی برادرانم سواری را یاد بگیرم. با آن که زمستان های ما سخت و پربرف بودند به یاد نمی آورم که هیچ گاه سرما او را ناراحت کرده باشد. او می گفت «من یک سُغدی هستم و ما به سرما عادت داریم».

از کودکی احساس غرور می‌کردم که عنوان شاهزاده خانم را دارم زیرا این عنوان نشان می‌داد که دختر اکسیارتس هستم. اما رابطه پدر با دخترش با تنگناهایی مواجه است. حضور پدرم را به رغم آن که نقش کم‌اهمیت‌تری در زندگی روزمره‌ام در حرم بازی می‌کرد همواره احساس می‌کردم. در آن‌جا سلاطین نبودند که فرمانروایی می‌کردند بلکه زنانی حکم می‌راندند که به سنین پیری نزدیک می‌شدند. سال‌ها بود که دست هیچ مردی به این زن‌ها که همه زنان پدرم بودند نرسیده بود. زیبایی آن‌ها نیز از مدت‌ها قبل به پژمردگی گراییده بود. سینه‌هایشان سست و وارفته شده بود چون دهان‌های گرسنه نوزادان آن‌ها را مکیده بودند. موهای پرپشت و مملو از تارهای سفیدشان تا بالای زانو می‌رسید. طره‌های نرمی که غروب‌ها باز و شانه می‌کردند و صبح‌ها با دقت به صورت یک گره محکم می‌بافتند. وظیفه آن‌ها در زندگی این بود که مطیع خواسته پدرم باشند و برایش پسر به دنیا بیاورند. اما این‌ها همه را پشت سر گذاشته بودند. میوه رسیده تنها مدت کوتاهی تازه می‌ماند. پس از آن که زنی برای او دو یا سه بچه به دنیا می‌آورد دیگر اکسیارتس به سراغش نمی‌رفت.

من که در حرم بزرگ شده‌ام دریافته‌ام که انسان‌ها کینه‌توز و بدجنسند و حسد بدترین و ظاهراً متداول‌ترین عیب زنان است. من دیده‌ام که چگونه حسد می‌تواند چهره یک زن را تغییر دهد. چشم‌هایی که حسد از آن‌ها خوانده شود قادر به انعکاس هیچ چیز دیگر نیستند.

زندگی زنان خدمتکار از نظر من مطلوب‌تر از زندگی زنان پدرم بود. آن‌ها گرچه می‌بایستی به غذای ساده قناعت کنند و هیچ گونه تجملاتی نداشتند اما شب‌ها شوهرانشان را در کنار خود داشتند. در

سال‌های جوانی‌ام در حرم، آتوسا به من خیلی نزدیک بود. مادر آتوسا به هر دوی ما شیر داده بود و شاید این همان عاملی بود که ما را به یکدیگر پیوند می‌داد. بچه که بودیم با هم بازی می‌کردیم. این که من یک شاهزاده خانم بودم و او روزی خدمتکارم می‌شد برای بچه‌ها معنایی ندارد. او را مثل یک خواهر دوست داشتم. دختران ایرانی خیلی زود یاد می‌گیرند که چگونه می‌توان مردها را تنها با چشم‌ها یعنی با آن بخش از صورتشان که در حضور مردان پوشانده نمی‌شود اغوا کرد. زنان پدرم آموخته‌هایشان را به من منتقل کردند. همچنین یاد گرفتم که عصاره‌ها پوست را درخشان می‌کنند و می‌توان در شیر حمام کرد و به گیسوان خود عطر زد. به من تعلیم دادند که چنگ بنوازم و آواز بخوانم، با روی‌بند و حلقه‌های طلا بر بازوان و قوزک پاها برقضم. و در ورای همه این‌ها از فریاد زن‌هایی که فارغ می‌شدند و تنها گذاشته شدگانی که مرا برای زندگی آماده می‌کردند آموختم که غایت آرزوی یک زن کودکی است که به سینه می‌فشارد.

با آن که انتظار زیادی از پدرم نداشتم که هدایایی به من بدهد یا محبت خود را به من ثابت کند نمی‌توانستم ادعا کنم که او مرا نازپرورده بار نیاورده بود. برای دست و دلبازی پدرم دلایلی وجود داشت که بعدها به آن پی بردم. او در مقابل افراد حرم خود مسئولیت داشت. وظیفه داشت خورد و خوراک زن‌هایش را تأمین کند. برایشان لباس بخرد و به آن‌ها جواهر هدیه کند. همه آن‌ها جهیزیه به همراه آورده بودند، طلا، قبالة زمین ملکی و احشام، اما تعهدات اکسپارتس در برابر این زن‌ها حتی بعد از این که جهیزیه کاملاً مصرف می‌شد نیز ادامه داشت. اما رسم و عرف فقط این نبود که زن جهیزیه به همراه آورد بلکه شوهر نیز به پدر عروس چیزی می‌پرداخت. من در حرم

تنها کسی بودم که ممکن بود روزی به قصد ازدواج فروخته شوم. قیمتی که اکسارتس برایم دریافت می کرد باید مبلغ معتنا بهی می شد. یقیناً این مرد که قادر بود با کمک ستارگان از آینده خبر گیرد سرنوشت مرا از مدت ها قبل و بدون آن که من از آن بویی برده باشم پیش بینی کرده بود. به همین دلیل شخصاً بر تربیتم که بسیار اساسی تر از تربیت دختران دیگر همسطح من بود نظارت می کرد. خواندن و نوشتن آموختم و شعر و همچنین تاریخ را مطالعه کردم. در کلاس درس یا حجاب حاضر می شدم و فقط چشم هایم بیرون بودند، زیرا معلم یا اکسارتس^۱، همانند مردهای دیگر به استثناء پدر و برادرانم نمی بایست صورت مرا ببیند. یا اکسارتس گرچه سختگیری می کرد اما مهربان بود. معلمی خوب و آگاه و دلسوز بود و به جای آن که به خاطر یک اشتباه مرا تنبیه کند وقتی درس را کامل و بدون غلط می خواندم یک شیرینی به من جایزه می داد. پدرم مرا واداشته بود در بعد از ظهرهایی که به نظر تمام نشدنی می آمدند و دختران همسن و سالم به بازی و جست و خیز می پرداختند دروس خود را مرور کنم که ثابت می کرد این عمل پدرم ناشی از پیش بینی خردمندانه اش بوده است.

هنوز آن روز را به خاطر دارم که پارمیس^۲ از باختر نزد ما آمد تا جوان ترین زن پدرم بشود. او در یک صبح آفتابی سوار بر ارابه ای که دو کیسه طلا بار کرده بود و یک گله گوسفند آن را دنبال می کرد وارد شد. روی بندهایشان به رنگ آسمان بود. ارغوانی با زمینه های مختلف آبی و سفید که چون قطعه ابری در آسمان صاف برق می زدند.

1. Iaxartes

2. Parmys

پارمیس قبل از عقد با هیچ کس صحبت نکرد. پشت پرده خودش پنهان شده بود و بی صدا می‌گریست. طنین گریه‌اش شبیه به زمزمه بود، فقط قدری بلندتر و بی‌پروا تر. روی تخت‌خواب جدید خود دو زانو نشسته و در حالی که دست‌های خود را به دور کمر حلقه کرده بود به جلو و عقب تکان می‌خورد و گیسوانش مثل ریسمان از روی شانه‌ها به پایین آویخته بود. روی‌بندش را برداشته بود به طوری که می‌توانستم صورتش را ببینم، صورتی زیبا با چشمانی تیره و مالا مال از ترس. مثل یک برّه وحشتزده می‌لرزید. وقتی خدمتکاران نزدیک آمدند که او را برای عروسی آماده کنند فریادش بلند شد و به آن‌ها قدغن کرد که لباس او را درنیاورند. پدر دختر را آوردند. من پشت پرده پنهان شده بودم و به صحبت‌های آن دو گوش می‌دادم.

پدر پرسید: «چه خبر است؟»

«نمی‌خواهم با او ازدواج کنم.»

«تو راهی نداری.»

«نمی‌خواهم مادر و برادران و خواهرانم را ترک کنم.»

پدر گفت: «برای ما دردسر درست نکن.»

او دوباره شروع به لرزیدن کرد و با شکوه گفت: «من از آنچه اتفاق می‌افتد هراس دارم.» او صورت دختر را لمس کرد. «بعد از شب اول دیگر دلیلی برای ترس وجود ندارد.»

متعاقب آن دختر اجازه داد که زن‌ها به او لباس بپوشانند، اما از دست زدن به غذایی که برایش آورده بودند یا صحبت کردن با دیگران امتناع کرد.

مراسم ازدواج در مقابل آتش انجام گرفت و هر دو خانواده با لذت از گوشت بره‌ای که پدر پارمیس آورده بود تناول کردند. بعد پارمیس

به اتفاق اکسیارتس جمع را ترک کرد. چند روز بعد او دوباره در حرم ظاهر شد. او را دیدم که بدون هیجان و با آرامش روی تخت خود نشسته بود و در حالی که یک خدمتکار زن موهایش را شانه می زد با یک سبد میوه صحبت می کرد.

اکسیارتس اغلب او را به نزد خود می خواند و خوشش می آمد که پارمیس هنگام صرف غذا در کنارش بنشیند. طولی نکشید که باردار شد و اکسیارتس دیگر از او دست برداشت.

وقتی که در شب های بهاری، به امید آن که آتیس^۱ از خاکی که خورش در آن فرو رفته بود دوباره متولد شود، در جنگل مراسم سنتی رقص بر پا می کردیم، من ستاره خود را زیر نظر می گرفتم.

در حالی که روی برگ های خشک درختان سوزنی برگ پا می گذاشتیم، درخت ها در تاریکی مملو از عطر صنوبر به هیولاهایی شباهت داشتند که در کمین نشسته باشند.

اردشیرشاه به قتل رسیده بود، پسر و جانشینش نیز. پیک فریاد می زد «شاه مات، شاه مات، پادشاه مرده است.» با این قتل ها داریوش پادشاه ایران شد. ما مثل ستاره که به مجموعه بزرگ تر متعلق است به سرزمین ایران تعلق داشتیم. اما از آن جا که در بخش شرقی کشور می زیستیم و از مرکز رویدادها بسیار دور بودیم آنچه در آن جا اتفاق می افتاد اثر چندانی بر ما نداشت. کوه های اطرافمان از ما در مقابل حمله یا دخالت ایران در زندگی روزمره مان محافظت می کردند. دلیرمردان خودمان را داشتیم و مراسم مذهبی خودمان را. با آن که باور داشتم که پادشاه مورد مرحمت اهورمزداست قلباً مطمئن بودم که اکسیارتس که آن بالا بالاها و در کوه ها فرمان می راند به خورشید

نزدیک‌تر است و به همین دلیل فرد برگزیده‌ای به شمار می‌آید. شفق صبحگاهی از فراز قله‌های ما سرازیر می‌شد در حالی که دنیایی که در ارتفاع پایین‌تر قرار داشت در تاریکی غوطه‌ور بود. با آن که خدای ایرانیان فاقد صورت است بعضی اوقات به نظرم می‌آمد که صدای اهورامزدا را می‌شنوم یا می‌توانم در نور آغازین روز چهره‌اش را تشخیص دهم. زرتشت پیامبر باختری به ما آموخته بود که زندگی خود را با نور بارور کنیم زیرا نور حقیقت است و تاریکی مأمّن دروغ.

با نهایت تعجب اطلاع یافتیم که مردی با ارتش خود به ما نزدیک می‌شود تا نابودمان کند. مردی نیمه شاه و نیمه خدا، تولد یافته از یک زن و زئوس، که برای همبستری با او به هیئت مار درآمدن بود. غیبگویان دهکده از مدت‌ها قبل و از زمانی که اکسیارتس به ما دستور داد به قله کوه نقل مکان کنیم از وجودش مطلع بودند. گفته می‌شد که نور جهان از نو، در قالب یک مرد آفریده خواهد شد. نفهمیدیم که این گفته چه معنایی دارد. ارتش نیمه خدا در یک رزمگاه دور افتاده بر ارتش داریوش پیروز شد. ما از جای خود تکان نخوردیم. هنوز همه این اتفاقات دورتر از آن بود که خود را در معرض تهدید احساس کنیم. سفد سرزمینی بود کینه‌توز و فاقد میهمان‌نوازی و یک بیگانه به آسانی ممکن بود در این‌جا راه را گم کند. ما معتقد بودیم که کوهستانمان باز هم ما را در مقابل تهاجم حفظ خواهد کرد. نظرات غیبگویان پذیرفته نشد و اکسیارتس کماکان به شیوه مسالمت‌آمیز خود در فرمانروایی عمل می‌کرد.

در عبور از سلسله جبال پوشیده از برف و یخ هندوکش در طول مرزهای جنوب شرقی باختر ذخیره مواد غذایی ارتش نیمه خدا تمام

شد. آن‌ها برای روبه‌رو شدن با یک چنین سرما و تندبادهایی که چون یخ سرد بودند و این همه برف، آمادگی نداشتند. سربازها قاطرهای خود را ذبح می‌کردند و قبل از آن که گوشت خام را فرو دهند دست‌ها را برای گرم شدن به داخل امعاء و احشای آن‌ها فرو می‌کردند. سی هزار سرباز از هندوکش گذشتند و در زمستان به باختر رسیدند. خبرگیران ایرانی که در نبرد گوگمل^۱ بوده‌اند و خود را از اسپیتامنس^۲ کنار کشیده بودند به سغد آمدند و پدرم را قسم دادند که در تکاپوی صلح باشد. آن‌ها هشدار می‌دادند که «او با ارتشی نزدیک می‌شود که بر ارتش میلپونی داریوش در گوگمل پیروز شد.» اما اکسیارتس نمی‌خواست چیزی در این باره بشنود. اطلاع یافتیم که اسپیتامنس ابتدا خود را تسلیم کرده و سپس علیه او قیام کرده است. گفته می‌شد که او با گروه کوچکی از سواره‌نظام خود را مثل راهزن‌ها در کوهستان‌ها مخفی کرده است.

در پاییز نیمه خدا در باختر ویرانی‌های زیادی به بار آورد. در سر راه خود مزارع ویران شده، روستاهای سوخته و کوهی از اجساد به جای گذاشت. سربازان باختری به نزد ما می‌آمدند تا اطلاع دهند نیمه خدا با خود عهد کرده است که انتقام داریوش را بگیرد. بسوس^۳ فرماندار باختری را اسیر کرده گوش‌ها و بینی‌اش را بریده و سپس دستور داده دست او را در حالی که از پا آویزان شده بود برابر مجازاتی که در ایران در مورد وارث غیرقانونی تاج و تخت اعمال می‌کنند به صلیب بکشند. نیمه خدا با این کار می‌خواست که در سرتاسر آسیا

۱. Gaugmale: جلگه‌ای واقع در شمال عراق فعلی که در این جلگه به سال ۳۳۱ ق.م اسکندر داریوش سوم را شکست داد.

2. Spitamenes

3. Bessos

بدانند که او شاه است. او دیگر منتظر اجرای حکم نشد و به عمق
بیش تر سرزمین باختر که نبردها در آن کماکان با شدت ادامه داشتند
یورش برد.

در سرتاسر درهٔ اوکسوس^۱ (آمودریا) شهرها و مزارع را می دیدیم
که در حال سوختن بودند و نظاره گر نزدیک تر شدن سپاه دشمن
بودیم. نیمه خدا بی وقفه پیش می آمد. روحانیون خسته و کوفته ما هر
روز صبح به امید مرگ او قربانیانی به آتش و خورشید و به خدا
اهورامزدا تقدیم می کردند و بعد پیشگویی اعلام شد. نیمه خدا
محبوب خدایان است. او نخواهد مرد. پدرم را صدا کردند و آنچه را
خدا طلب می کرد با او در میان گذاشتند: یک دختر خدا پسند. و بدین
ترتیب بود که مرا قبل از پایان شب از رختخواب به در آوردند و نزد
روحانیون بردند. سرم را به روغن آغشته کردند و یک تاج گل در
داخل موهایم جا دادند. می بایست به همراه آن ها شاهد باشم که
چگونه شکم و گلوی یک بز نر سفید را پاره می کنند و خون غلیظ را
روی آتش حرارت می دهند تا متعاقباً آن را درون جامی بریزند که به
شکل شاخ بز بود. سپس مرد روحانی خون گرم را چکه چکه روی
سرم ریخت که موهایم را چسبناک کرد و از روی بازو و نیم تنه ای که به
تن داشتم به پایین جاری شد و از پاها گذشت و به کف پاهایم رسید.
از خون گرم بز سفید خیس شده بودم و بینی ام گرفته بود. طعم
نفرت انگیزش مثل سوزن در لب هایم فرو می رفت. دلم می خواست
فریاد بکشم اما می ترسیدم خدا را خشمگین کنم.

اهورامزدا، خدای خدایان، خدای نور، ابن خون را بپذیر و از خون
پسران ما درگذر، اهورامزدا، خدای خدایان، خدای نور...

1. Oxos

آن‌ها دعا کردند و من گریستم. اشک‌هایم از روی خونی که هنوز مرطوب بود به پایین ریخت و ماه را دیدم که رنگ می‌باخت. انوار تابان خورشید را می‌دیدم که همانند انگشتان خدایی که فاقد صورت است اما دستی دارد که می‌تواند به دور تمام جهان حلقه کند به پایین دست می‌یازیدند تا شب را از دل آسمان به در کنند. وقتی مراسم پایان یافت مرا به دست زن‌ها سپردند تا خون را از گیسوان و پوست بدنم بشویند. آنچه نمی‌توانستند - به هر حال به این زودی نمی‌توانستند - مرا از شرش برهانند این بوی نفرت‌انگیز بود. این بو چند روز دیگر روی صورت و بازوانم ماند و مرتباً فکر می‌کردم که بایستی استفراغ کنم.

سیزده ساله بودم که قبیله ما به قلعه صخره‌های عظیم سغد رفت که پرتگاه‌هایش سی استادیون^۱ ارتفاع دارد و در سطح یکصد و پنجاه استادیون گسترده است. زن‌ها و بچه‌ها، پسر بچه‌هایی که یکشنبه بزرگ شده و به صورت سرباز درآمده بودند، یکی پس از دیگری از مدخل باریک عبور کردند و خود را در داخل غاری که به اندازه یک کشتزار مساحت داشت و مملو از چشمه‌سارهای کوچک بود مخفی کردند. اکسپارتس آذوقه زیادی ذخیره کرده بود که برای بیش از یک سال ما کفایت می‌کرد. اما فضای غار تاریک بود و نور خورشید به درونش نمی‌تابید. تنها مشعل‌های دیواری بودند که روز و شب می‌سوختند و روشنایی اندکی را تأمین می‌کردند. شروع کردیم که آغاز روز را بر اساس بیدار شدن حیوانات تعیین کنیم زیرا آن‌ها در خود نوعی زمان‌سنج دارند. من به روال معمول در فاصله نزدیک در کنار اسب‌ها دراز می‌کشیدم و از نفس مرطوبشان گرم می‌شدم. ما سه یا چهار نفری

۱. stadion: میدان، واحد طول در یونان باستان.

واسکندر

در کنار هم

و در رختخواب‌هایی می‌خوابیدیم که باکاه پرکرده بودیم. بجای اتوسا کنار من بود و قبل از آن‌که به خواب رویم دست‌های یکدیگر را می‌گرفتیم. برای مدتی احساس امنیت می‌کردم. زندگی کردن ما در داخل کوه مثل یک بازی بود. شبیه جستجو کردن قله‌سنگ‌ها در کنار رودخانه یا بازی کردن با توپ طلایی که عزیزترین اسباب‌بازی‌ام بود.

شنیدیم که نیمه خدا به سوی شرق حرکت کرده است. این را غیرممکن می‌دانستیم که به سراغ ما بیاید که در کوه‌ها زندگی می‌کردیم. مع‌ذلک تدریجاً ترس در بین مردم ما گسترش یافت. اکسیارتس قبل از آن‌که با کم‌تر از هزار سوار برای مقابله با نیمه خدا حرکت کند با لحنی تسلی بخش خطاب به ما گفت: «شماها هیچ دلیلی برای نگرانی ندارید.»

یقین داشتم که پدرم مرد باهوشی بود و زمانی که خود را در کوه‌ها مخفی می‌کرد و در انتظار موقعیت مناسب مراقب ارتش نیمه خدا می‌ماند کار درستی انجام می‌داد. اما افراد بدبین و شکاک به پدرم خطاب می‌کردند که «اکسیارتس، تصور می‌کنی که می‌توانی از کمینگاه به او حمله کنی؟ آیا برای نیمه خدا که از راهی چنین دور به این‌جا آمده است جایی وجود دارد که خیلی مرتفع یا خیلی دور افتاده باشد؟» زمستان بود. نیمه خدا در باختر انتظار سپری شدن بدترین ماه‌ها را می‌کشید تا با اولین بوی بهاری به محاصرهٔ سفد پردازد. بهار در کوهستان، برف‌ها ذوب می‌شدند و جای خود را به سبزه‌هایی می‌دادند که در نور درخشنده‌ای که بر تاج درختان می‌تابید از دل خاک سر بر می‌آوردند. من به همراه دیگر دخترها و در حالی که صورت خود را به طرف نور می‌گرفتیم در آفتاب بهاری می‌رقصیدیم.

گویی که همه چیز مثل گذشته‌ها بود. نیمه خدا هنوز هم دورتر از آن بود که بتواند آزاری به ما برساند. از قله کوه منطقه‌ای که تسخیر کرده بود به نظر غیر واقعی می‌آمد. ما به خورشید، به خدای شکست‌ناپذیر نزدیک‌تر بودیم.

نیمه خدا یک سال تمام در سفد جنگید. اکسیارتس به ما پیغام داد که قبایل همسایه ابتدا خود را تسلیم کردند اما پس از آن که نیمه خدا به آنان پشت کرد مجدداً به پا خاستند و به ارتش دشمن حمله کردند. هزاران سرباز کشته شده و خسارات وارده از آنچه در میادین بزرگ نبرد حادث می‌شود بیش‌تر است، و این که نیمه خدا اهالی سفد را مکار و حيله‌گر می‌نامد و تهدید به انتقام کرده است. در کرویولیس^۱ حکم اعدام همه مردانی را که سن نوجوانی را پشت سر گذاشته‌اند صادر کرده و زنان و کودکان را به بردگی فرستاده است. روستاها را به کلی سوزانده و کشاورزان را کشته است. کوه‌هایی از اجساد در سرتاسر دشت به چشم می‌خورد. بوی مرگ هوا را متعفن می‌کند، سرنوشت کسانی که موفق به فرار شده‌اند خیلی بهتر نیست. نیمه خدا مزارع گندم را برای ارتش خود غارت می‌کند، آن‌هایی که توانسته بودند خود را نجات دهند حالا باید گرسنگی بکشند. ذخیره گندم ما نیز روز به روز تقلیل می‌یافت و مشخص شده بود که چه مدت دیگر قادر به مخفی کردن خود هستیم.

یک روز دو سوار سفدی به اردوی ما آمدند. آن‌ها مردی را همراه خود داشتند که خون چهره‌اش را طوری پوشانده بود که شناختنش امکان نداشت. بنابه گفته سواران آن‌ها آن مرد را که خود را کشان‌کشان به پایین کوه رسانده بود در آن‌جا یافته بودند. دشمن فکر کرده بود که

1. Kyropolis

مرده است. اما او فرار کرده بود در حالی که قبیله‌اش را قتل عام کرده‌اند. زن‌ها را در حالی که کودکان شیرخواره خود را در آغوش داشته‌اند به قتل رسانده و بچه‌ها را از دیواره قلعه به زیر انداخته‌اند. ما ستون‌های دود را که از شهر برمی‌خاست می‌دیدیم. ابرهای سیاهی که در هوای سرد زمستانی اوج می‌گرفتند.

آن مرد که زخم‌هایش دوباره سرباز کرده شروع به خونریزی کرده بودند، بریده بریده و نامفهوم حرف می‌زد: «او تسلیم ما را پذیرفت. روز بعد سربازانش شهر را غارت کردند و مردم ما را به قتل رساندند زیرا اجداد ما یونانی بودند که بیش از یک صد سال قبل معبد خود را در دیدیما^۱ به خشایار شاه واگذار کرده بودند. او گفت همه ما به مجازات بی‌حرمتی آن زمان مستحق مرگ هستیم. هیچ یک از ما در آن دوره نبوده‌ایم. تنها اندرزی که می‌توانم به شما بدهم این است که به نزدش بروید و با او صلح کنید. منتظر نمانید تا او به سراغ شما بیاید. آن وقت خیلی دیر خواهد بود.»

هرچه را برای آرام کردنش انجام دادیم بی‌فایده بود. جراحات سخت عقلش را زایل کرده بود. شب‌ها نعره می‌کشید. پوست زخم‌های دست و پاهای خود را می‌کند تا خونس زخم‌ها را شستشو دهد و تمیز کند. چون قبیله ما را به ترس و وحشت انداخته بود اکسیارتس در داخل آب آشامیدنی او زهر ریخت تا بمیرد و ما از فریادهایش و وحشتی که با صدای بلند از آن دم می‌زد راحت شویم. من چهارده ساله شدم. این بار از هدایای پدرم خبری نبود. فقط دایهام به فکر بود و به میمنت روز تولد نانی به من داد که در غسل خوابانده بودند. با این حال برای من روز غم‌انگیزی بود. من به سنی

1. Didyma

رسیده بودم که در آن دخترهای قبیلهٔ ما را شوهر می دادند. به نظر می آمد که موقعیت شوهر دادن من نیز عیناً مثل جشن تولد من که تقریباً کسی متوجه آن نشده بود سپری می شد.

به طوری که اطلاع پیدا کردیم همسر اسپیتامنس سر شوهر خود را به نیمه خدا تقدیم کرده و در مقابل در امان مانده است. پس باید یک چنین بهایی پرداخت می شد. در همه چهره ها این سؤال نقش بسته بود که تا قبل از آن که نیمه خدا بپاید و مرا، دختر یک سرکردهٔ قبیله، یک شاهزاده خاتم سغدی را مورد تجاوز قرار دهد و از من کام بگیرد چه مدت دیگر می توانند مقاومت کنند. شنیده بودم که زن ها را بین سربازان تقسیم می کنند. از آن ها کام می گرفتند و سپس آن ها را به عنوان برده می فروختند. این که نیمه خدا، آن طور که شنیده می شد، در مقابل ملکه سی سی گامبیس^۱ بی نهایت مهربان و صمیمی بوده است، نمی توانست ملاک باشد. از نظر درجه بندی مقام و جایگاه، من پایین تر از مادر داریوش بودم و بنابراین نمی توانستم روی رفتار مشابهی حساب کنم.

در توصیف تجسمی که از او داشتم باید بگویم که او را به صورت نیمه خدا و نیمه حیوان مجسم می کردم، زیرا تنها یک حیوان قادر بود آن چنان ویرانی هایی را به بار آورد. خستگی ناپذیر، سیری ناپذیر. با چهره ای که می ترساند و هر خط چهره اش بارزتر از خط چهره مردان دیگر بود. جای زخم های روی صورت از میان ریش هایش برق می زد. چشم هایش سیاه و در حفره هایی عمیق نشسته بودند. سرتاسر بدنش پر از مو بود. در این جا قدرت تجسم تمام شده بود و بعد خواب دیدم. در خواب دیدم که شهر ما در خاکستر غرق می شود، جسد

1. Sisygambia

پدرم به صلیب کشیده شده است. من فریاد می‌کشیدم و فریادهایی که در خود می‌ریختم درونم را پاره پاره می‌کردند.

با وحشت از خواب پریدم. آتوسا در کنارم خوابیده بود و من نفس گرم او را همانند نفس زدن‌های کوتاه برّه‌ای احساس می‌کردم که خود را برای گرم شدن به من بفشارد. بلند شدم و رواندازم را به دور بدنم پیچیدم. مشعل‌ها تقریباً خاموش شده بودند. وقتی به طرف خروجی غار می‌رفتم از داخل تاریکی چهره‌های زیادی را دیدم که آرام خوابیده بودند. حتی نگهبانان نیز در خواب بودند. آن‌ها که این‌جا در داخل غار هستند احساس امنیت و آسایش دارند. بدون آن‌ها که متوجه من شوند از کنارشان رد شدم و به درون شب سیمگون قدم گذاشتم. از کودکی به من فهمانده بودند که شب‌ها احتیاط کنم زیرا در شب همه بدی‌ها آشکار می‌شوند. زن‌ها می‌گفتند «هیچ کار خوبی در تاریکی انجام نمی‌شود.» از پشت پرده‌ها صدای ناله می‌شنیدم. به نظر می‌رسید که علت این ناله‌ها را می‌فهمم. این‌که زن‌ها شب‌ها بیمار می‌شوند. ماه آن قدر پایین آمده بود که تقریباً با دست می‌شد آن را گرفت و اهورامزدا، خدای بدون چهره یک جایی در پشت هاله نوری کم‌رنگ خود را تا سپیده صبح پنهان می‌کرد. در مسیر کوتاه راهی که به خوبی می‌شناختم تا سراشیبی کوه دویدم. در عمق و خیلی پایین‌تر از من و در آن سوی صخره‌های دندان‌دار که حد و مرز پناهگاهمان بود آتشی دیدم که شعله می‌زد. گویی که ستاره‌ها از آسمان به درون آن دره افتاده باشند و از آن‌جا که می‌دانستم نیمه خدا اردوگاه خود را آن‌جا برپا کرده است سرما وجودم را فراگرفت و به خود لرزیدم. اما در جستجوی چیز دیگری هم بودم. نام پدرم را در باد و در شب صدا کردم، دوباره و دوباره، و منتظر یک علامت بودم، اما بی‌نتیجه بود.

اشک به چشمانم هجوم برد، اشک خشم. با دقت به داخل تاریکی شب نگاه کردم و بعد نگاهم دوباره متوجه اردوگاه نیمه خدا شد و به تدریج شکل‌بندی و خطوط غریبی را تشخیص دادم و اشک‌هایم روی مژه‌ها یخ زدند. رواندا را محکم‌تر به دور بدن خود پیچیدم و با تمام سرعتی که می‌توانستم دوباره به قسمت داخلی صخره، روی زیرانداز پرازگاه خودم و در گرمای کنار آتوسا و صدای نفس‌های آرامش بازگشتم. تصور می‌کردم که می‌دانم پدرم مرده است.

از آن به بعد هر شب یک خنجر با خود به رختخواب می‌بردم تا اگر نیمه خدا آمد مسلح باشم. وقتی خنجر را به لبان خود می‌فشردم متوجه می‌شدم که بر اثر هوای کوهستان سرد شده است. آرزویم چه در تاریکی و چه در روزها این بود که این تیغه راه خود را به طرف قلبش بیابد و آن چنان در عمق آن فرو رود که خون تیمه خدا بر بدنم فرو ریزد. شب‌ها زمزمه درختان با وزش باد برای قبولاندن حضور او در آن جا به من کافی بود.

در پایین نیمه خدا و سپاهیانش اردوگاه خود را در ماراکاندا^۱ بر پا کردند که در جهت شمال قرار دارد. شایعاتی رواج داشت که او بی‌شک در آستانه جنون قرار دارد، که او به سربازان خود دستور داده است غنائم خود را بسوزانند، که پس از یک میگزاری طولانی یکی از فرماندهان سواره‌نظام خود را به قتل رسانده است، که از خوردن هر نوع غذا خودداری می‌کند. در واقع در حالی که می‌جنگید مرتباً به سفد نزدیک‌تر می‌شد. وقتی زمستان رسید گفته شد که در ناوتاکا^۲، در جنوب ماراکاندا منزل کرده است. بنابراین ارتش او نزدیک‌تر می‌آمد.

1. Marakanda

2. Nautaka

اما سرمای سخت زمستان مانع از پیشروی او به سمت ما می شد. هنوز امنیت داشتیم.

این امنیت مدت زیادی دوام نیاورد. در اواخر زمستان اردوی خود را در پایین کوهستان ما برپا کرد. قاصدهای پیام رسان خود را به قله کوه می رسانیدند تا به ما اعلام کنند که باید خود را تسلیم کنیم. من در آسمان زمستانی به دنبال ستاره خود می گشتم، اما در هیچ کجا موفق به یافتن آن نمی شدم.

هوای سرد و چون یخ از هیاهوی هزاران سرباز که در پایین اردو زده بودند لبریز بود و به صدای خروش عظیم دریا قبل از طوفان شباهت داشت. گاه گاهی برف زیاد صداها را در خود خفه می کرد و بعد درست مثل یک رؤیا همه چیز ساکت و آرام می شد. وقتی طوفان های برف می غریزند دیگر قادر به دیدن آن ها نبودیم و امیدوار می شدیم که شاید رفته باشند، اما به مجردی که بارش برف متوقف می شد دوباره آن ها را به چشم می دیدیم. زن های ما به دور یک آتش کوچک که با بدن های خود آن را پوشش می دادیم و ضعیف تر از آن بود که قادر به گرم کردنمان باشد می رقصیدند. ما که آتش و نور را ستایش می کنیم، حالا و برای این که اقامتگاهمان شناخته نشود محکوم به تحمل تاریکی بودیم. نیمه خدا زمان آمدن خود را انتخاب کرده بود، چون اهورامزدا ما را ترک کرده بود: خورشید بی رنگ زمستانی.

زمین از برف پوشیده شده بود و نیمه خدا در پای کوه با ارتش خود انتظار می کشید. گاه گاهی به نظرم می آمد که او را می بینم یا صدایش را می شنوم، اما دورتر از آن بود که بتوانم در این مورد اطمینان داشته باشم.

اولین بار، این اطمینان را در آغاز بهار به دست آوردم. ذوب شدن برف‌ها تازه آغاز شده بود. خاک سیاه و مرطوب بود. درخت‌ها شکوفه زدن را آغاز کرده بودند. در واقع بهاری بود که خیلی امیدها می‌داد. تا آن که صدای او را شنیدم، نیمه خدا به زبان پارسی ما را صدا می‌کرد، با صدایی بلندتر از غوغای پرندگان در دمیدن صبح و آن قدر بلند که برف از کوهستان جدا می‌شد.

به قاصدی که برادرانم نزد او فرستادند مأموریت داده شد که به او اعلام کند: «شما بر ما دست نخواهید یافت مگر آن که بال دریاورید.» قاصد دیگر بازنگشت، او را گروگان نگاه داشتند.

ما مراقب آتش در پایین کوه بودیم، منتظر نشانه‌ای بودیم که حاکی از آن باشد که نیمه خدا اردوی خود را در پایین کوه جمع کرده است. اما شب‌های پشت سر هم آتش‌ها در همان مکان‌های قبلی روشن بودند. روحانیون ما دیگر دعا نمی‌کردند، دیگر قربانی هم تقدیم نمی‌کردند. نگرانی گسترش یافته بود. دست آتوسا وقتی آن را در دست خود می‌گرفتم می‌لرزید.

تیغه خنجر را به طرف خورشید گرفتم. حالا او حتماً می‌آمد. سه روز گذشت بدون آن که اتفاقی بیفتد. در روز چهارم از بالاترین قله‌های کوه، آنجا که فقط پرندگان مأوا دارند صداهایی به پایین می‌رسید که ما را صدا می‌کردند، ارتش نیمه خدا بال درآورده است. به بالا نگاه کردم و آن‌ها را دیدم که در لبه صخره در برابر آسمان بی‌انتهای غرقه در نور خورشید و چون برگزیدگان ایستاده بودند. حدود بیست نفر بودند، اما با این تعداد به ما که بیش از ده هزار نفر بودیم ترس را آموختند. ما تسلیم بیست سرباز شدیم که از قله کوه به طرف ما سنگ پرتاب می‌کردند.

به ما گفته شد که آنچه داریم جمع کنیم و به شهر خود برگردیم. در طی روز از کوه پایین آمدیم بدون این که بدانیم که چه بر سرمان خواهد آمد. در ورودی شهر آتشی هایی شعله می کشید که به نشانه شادمانی بر پا کرده بودند و به موازات آن ها ارتش نیمه خدا سراپا مسلح و پیچیده در پوست هایی که آن ها را در مقابل سرما حفظ می کرد مواضع خود را بر پا کرده بودند.

زن سالخورده ای بازوی مرا به آرامی کشید و گفت «چشم هایت را پایین بینداز.» من به سربازها خیره شده بودم چون نظیر آن ها را هرگز ندیده بودم. مردانی با موهای بور و چشمان روشن و صورت های صاف و بدون ریش.

آن طور که معلوم شد بیش تر از پنج هزار نفر نبودند و بقیه ارتش در باختر مانده بود.

شنیدم که نام او بدون آن که پلیدی و رذالت از آن استنباط شود به زبان آورده می شود. دیگر نفرین شده نبود. چگونه ممکن بود که طی یک روز نفرت قبیله ما به پذیرش و التماس های ما برای مرگ این مرد به شکرگزاری تبدیل شود؟

موضوع خیلی ساده بود. او آمد بدون آن که بدزد یا تاراج کند. هیچ شاخه ای به آتش کشیده نشد و هیچ شاخی از درخت کنده نشد. در مقابل ما که این همه از او وحشت داشتیم رفتاری چون برّه داشت. زندگی ما را که او برایمان باقی گذارد دوست داشتیم. علاقه ما به زندگی بیش از علاقه ما به شاه یا خداست. ما را به بردگی نکشانند. همه آنچه از ما خواست غله بود. گندم و جو که در اوایل سال از کشتزارهای آبیاری شده در طول رودخانه اکسوس که در پایه کوه های ما جاری است به دست می آمد.

پس از این همه مدت که شب‌ها چهره او را نزد خود مجسم می‌کردم اکنون برای اولین بار او را دیدم. موهای طلایی‌اش روی گردن و گوش‌هایش ریخته بود و صورتش مثل نوجوانان صاف بود. با آن که کوتاه قد نبود اما به بزرگی هیستانس یا یکی از برادران ناتنی من یا سربازانی هم نبود که در کنارش ایستاده بودند. تنها پیشانی بند نازک و ارغوانی رنگی که او به جای تیارا^۱ بر پیشانی بسته بود او را به عنوان پادشاه می‌شناساند.

شمشیر خود را به کمر بسته بود، این سلاح هراس‌انگیز و در عین حال باشکوه از طلا و نقره که بی‌اختیار نگاه‌های مرا به خود جلب می‌کرد. دسته آن که از طلای ناب ساخته شده بود در نور خورشید می‌درخشید. تیغه آن به اندازه دو کف دستم که در کنار هم قرار گیرند پهنا داشت و درازای آن به اندازه پاهایم بود. به دلیل وزنی که داشت من قادر به بلند کردنش نبودم اما او به آسانی آن را به کار می‌برد.

آن روز پر از نکات شگفتی‌آفرین بود. پس از بازگشت به اقامتگاه‌های قبلی خود شنیدم که پدرم آمده است. برای این که شخصاً از آمدنش مطمئن شوم دزدانه و در حالی که روی انگشتان پا راه می‌رفتم از شکاف دیوار حائل به داخل اتاق زن‌ها نگاه کردم و وقتی تحقیقاً او را در آن جا دیدم دلم روشن شد.

به منظور تهیه مقدمات ضیافتی که قرار بود اکسیارتس به افتخار پادشاه جدید و به نشانه این که ما رسماً تسلیم شده‌ایم برپا کند به من دستور دادند که حمام کنم و لباس‌هایم را عوض کنم. ابریشم و جواهر از مخفیگاه‌ها بیرون آمده روی تخت خواب‌ها پهن شد. منظره باشکوهی بود.

۱. Tiara: سربوش پادشاهان قدیم ایران. - م.

هنگام غروب من به اتفاق زیباترین دختران باکره برای نیمه خدا رقصیدم. همان دخترانی که در آن صبح زمستانی در کنار آتش کوچک به رقص پرداخته و در حالی که از سرما می لرزیدند دست‌ها را به سوی خورشید دراز کرده بودند و با هر حرکت برای مرگ او دعا می کردند. اما در این شب ما می رقصیدیم تا او را خوشحال کنیم. آتش ترق ترق صدا می کرد. دوران مخفی شدن و دعا‌های پنهانی ما به سر آمده بود.

با آن که بر صورتم روی بند داشتم با نگاه‌های خود او را خام می کردم. صدا می کردم و می خواستم در درونش نفوذ کنم. تصور می کنم که در نگاه‌هایم افسون آتش موج می زد، چشم‌هایم را مثل دو شعله می دیدم که برای شاه که لبخند می زد و چون سربازان جوان به شراب روی می آورد زبانه می کشیدند. یک لحظه از او چشم برنداشتم. او پوستی برافروخته داشت و چشمانی روشن چون آب، اما درخشان تر از آتش و لبخندی که از چشمانش هم درخشنده تر بود. بزرگ‌ترین سرباز جهان در مقابل من نشسته بود و من دست‌ها را دراز می کردم که گویی می خواهم او را به سوی خود بکشم. من برای چشم‌های او می رقصیدم و آن‌ها با من حرف می زدند و مرا دنبال می کردند. چشم‌هایی که نظیر آن‌ها را تا کنون ندیده بودم، که آبی و به رنگ آسمان بودند و به من نگاه می کردند. دلم می خواست برای همیشه به این چشم‌ها نگاه کنم که آن گونه مرا می نگریستند که نفوذ آن نگاه را به داخل گوشت بدن خود احساس می کردم. موهایش طلایی بود، به رنگ گندم، رنگ نور خورشید. چهره او چون موسیقی مرا مجذوب می کرد. بیگانه بود و زیبا و هر یک از خطوط چهره‌اش درست نقطه مقابل خطوط چهره من بود.

یک سال تمام در تنفر از او زیسته بودم. من حضور آدم‌هایی را که به رقصیدنم نگاه می‌کردند احساس نمی‌کردم و فقط صورت او بود که برایم وجود داشت. صورتش در کنار شعله‌های آتشی که خاک را گرم می‌کردند، خاکی که مدت زیادی بدون گرما و حرارت تاب آورده بود، خاک سرد و خاکی که آن را زیر پاهای برهنه خود احساس می‌کردم و به من یادآوری می‌کرد که من از جنس هوا نبودم بلکه از گوشت بودم. او باعث سردی زمین شده بود و او آمده بود و آتش و نور در آسمان می‌رقصیدند. چهره‌اش مرا مجذوب خود می‌کرد. به استقبالش می‌رفتم، مثل استقبال از نور خورشید بر فراز قله کوه.

وقتی رقص به پایان رسید متوجه شدم که اکسیارتس که در کنار او نشسته بود چیزی در گوشش زمزمه کرد.

پدرم صدا کرد «شاهزاده خانم رکسانه، شاه مایل است صورت تو را ببیند، روی بند را از صورت خود بردار.»

من مردد بودم. در طول زندگی صورتم از نگاه مردها پنهان مانده بود. تنها وقتی اکسیارتس اصرار کرد که خواهش او را برآورم روی بند را کنار زدم و چشم‌هایم را پایین انداختم که هنوز هم میهمان افتخاری را آشکارا برانداز می‌کردند.

هرگز شبی به طولانی آن شب و طلوعی آن قدر دیر هنگام نبود. خواب به چشمانم نرفت. به مجردی که چشم‌هایم را می‌بستم صورت او را می‌دیدم، ابروهایی که بالای چشمان بزرگ و در حدقه نشسته‌اش قوس زده بودند، انحنا می‌بیم، جهش زیبای لب بالا و لب گوشت آلودتر پایین، فرو رفتگی چانه‌ای که عقب نشسته... خدایان یونان ظاهراً چون او موطلائی بوده‌اند. یقین داشتم که او یک خدا بود و با یک نگاه در من نفوذ کرده و خود را در گوشت من جای

داده بود. گویی که وقتی روی بند را برداشتم نه تنها چهره من بلکه تنم نیز عریان شده بود.

زن‌ها در رختخواب درباره من پیچ پیچ می‌کردند، با این حال صداهای آن‌ها قادر نبودند چهره او را از ذهنم دور کنند که من به حافظه‌ام باز می‌خواندم. در تاریکی اتاقم صدای آمدن او را می‌شنیدم. در صدای به هم خوردن برگ‌های درختان و در ناله باد می‌شنیدم که صدای خود را بلند می‌کرد و مرا می‌خواند و قلب من عطشی بی‌پایان داشت.

گفته می‌شد که برای او عشق در اولین نگاه بوده است. و این که او قبل از من با زنان کاری نداشته است. مردی که فقط اردوی نظامی را می‌شناخته و به همگنان خود گرایش داشته و هرگز زنی را صاحب نشده است. می‌گفت که می‌خواهد با من ازدواج کند زیرا مرا دوست دارد. اکسیارتس با او به صحبت نشست تا یقین حاصل کند. وقتی در انتها و در حالی که لبخند بر لب داشت به سراغ من آمد می‌دانستم که سرنوشتم رقم خورده بود. پدرم دست مرا گرفت و به من گفت که نیمه خدا از من خواستگاری کرده است.

بی‌تردید در مدت زمان طولانی که این پادشاه در پارس به سر می‌برد دخترانی بوده‌اند که از نظر زیبایی بر من برتری داشته‌اند. این که او مرا به همسری خود برگزید مرا به وحشت انداخت. چگونه می‌توانستم مطمئن باشم که عشق او را به این کار واداشته است و نه فرصت مناسبی که با این ازدواج جنگ را در سغد خاتمه دهد و پس از آن که منظور خود را برآورده دید مرا نیز از خود براند؟ در خوابگاه دوران کودکی‌ام و در حالی که در راه روی خود بسته بودم می‌گریستم و هرچه را در دسترسم بود در آغوش می‌فشردم، گویی که قرار است

لحظه‌ای دیگر آن‌ها را از من بگیرند و همزمان او را در کنار خویش احساس می‌کردم.

قبل از طلوع خورشید یک قربانی تقدیم الهه آناهیتا^۱ کردم. صورت زن‌هایی که از آتش مراقبت می‌کردند چقدر در پرتو شعله‌های آتش خشن به نظر می‌آمد. شعله‌هایی که با شدتی هرچه تمام‌تر زبانه می‌کشیدند و با این حال در مقایسه با تاریکی شب هیچ بودند.

من در حالی که کاسه را در یک دست و شعله‌ای در دست دیگر داشتم دعا می‌کردم: «آناهیتا این قربانی را بپذیر و بگذار که این ازدواج وصلت خوبی باشد و این زناشویی را از فرزندان دختر و پسر برخوردار کن.»

وقتی مراسم قربانی انجام گرفت روشنایی روز پدیدار شد. آتش هنوز می‌سوخت اما شعله‌ها خاموش شده بودند و دود در هوای سرد چون ستونی به دور خود می‌پیچید. کاسه، خالی و دودزده، روی خاکستر که هنوز گرم بود باقی ماند.

پس از بازگشت من به خانه قاصدی آمد و گردنبند جواهرنشانی را برایم آورد. سنگ‌های قیمتی که من هفده سال بعد با این یادداشت‌ها برای برادرم هیستانس فرستادم از آن گردنبند بود. یاقوت، یاقوت کبود و قفل طلایی با علامت باشکوه کله شیر، سمبل زیبایی و قدرت، آمیزه‌ای که در رگ‌های این نیمه خدا جاری بود. از تک تک سنگ‌ها آتش می‌بارید و من مجذوب یک چنین درخشش و شکوه و جلال شده بودم. برای آن که آن را به گردن بیاویزم تا غروب صبر کردم تا او که قرار بود همسرم شود اولین کسی باشد که درخشش این گوهر را بر اندام نو رسیده‌ام می‌بیند.

1. Anahita

قبل از آن که لباسم را عوض کنم پدرم در معیت هیستانس و برادران ناتنی ام که در مقابل من سر خود را خم می کردند وارد شدند. حال و هوای پادشاهی مرا بر آن ها برتری داده بود.

گردنبند را از جعبه کوچک مروارید نشان بیرون آوردم و آن را مثل کودکی که جایزه مخصوصی به او تعلق گرفته باشد به پدرم نشان دادم. پدرم در حالی که لبخندی بر لب داشت گفت: «چنین صورت زیبایی البته ارزشش را دارد.»

اصرار داشتم از زیان پدرم بشنوم که این وصلت مطابق خواسته اوست. او پاسخ مثبت داد و اضافه کرد که قبلاً موافقت خود را به پادشاه اعلام کرده است.

چرا پدرم تصمیم گرفته بود مرا به این غریبه مقدونی شوهر دهد که هیچ خانه و کاشانه ای نداشت و به نامردی و خونخواری و بی رحمی مشهور بود؟ آیا من پس از سال هایی که در تربیتم کوشیده بود و مرا غرق در هدایای خود کرده و همواره مراقب بود که لباس های قشنگ دربر داشته باشم و زن هایش با من رفتار خوبی داشته باشند - که آن را به غلط دلیل عشق او به خود می پنداشتم - بهایی بودم که او برای گله احشام خود در نظر گرفته بود تا با یک یاغی به صلح برسد؟ اگر این موضوع واقعیت داشت پس من در آن شب بهای مورد نظر او را تأمین کرده بودم.

احتمال دارد که او متوجه شده بود که چگونه لب هایم رنگ می باختند. که او اشک هایی را که به چشمان من می آمد دیده بود.

دست های مرا در دست های خود گرفت و گفت:

«برای تو امروز روز حزن و اندوه نیست. من که دخترم را از دست می دهم و او را به مردی نامدارتر از خود می سپارم آن کسی هستم که

باید اندوهگین باشد.»

با آن که کثش و خواسته‌ای در شب قبل مرا بیدار نگاه داشته بود اما در اکثر اوقات آنچه در تاریکی خواستنی می‌نماید در روشنایی به نظر کاملاً متفاوت می‌آید. پس از آن که پدر و برادرانم رفتند به هیستانس که نزد من مانده بود گفتم که با چه بی‌میلی خانواده خود را ترک می‌کنم و او بایستی به من قول بدهد که به ارتش نیمه خدا بپیوندد و بدین ترتیب همواره در مجاورت من باشد.

هیستانس به قول خود وفا کرد و در شب عروسی من وارد ارتش شد. با تسلای حضور او در کنار خود و با قلبی که چون گنجشکی گرفتار در قفس سینه می‌لرزید در مقابل محراب خویش ایستادم. در آن زمان نمی‌دانستم که در سال‌هایی که پیش رو داشتیم مدت زمانی را که با هم می‌گذرانیدیم تنها با معیار لحظه‌ها قابل سنجش بودند و نمی‌دانستم که روزی خاطره او به طور فزاینده‌ای رنگ خواهد باخت. اما هنوز ما، چه برادر و چه خواهر، کاملاً مصمم بودیم که به قرار خود عمل کنیم.

برای من مشخص بود که دیگر نمی‌توانم به پدرم اعتماد کنم. حتی اگر مرا دوست می‌داشت نیز این ازدواج در جهت وصول او به اهدافش بود و به همین دلیل به هیستانس روی آوردم. می‌دانستم که قدرت مخالفت با این ازدواج را ندارم. وصلت بایستی انجام می‌شد. صورت هیستانس را در دست‌هایم گرفتم و از او خواهش کردم مطالب بیش‌تری درباره نیمه خدا برایم تعریف کند. می‌خواستم بدانم که چه چیز در انتظارم خواهد بود. اطلاع یافتم که او با اکسپارتس به چادرش رفته است. به چادری که او شب را نیز در آن می‌خوابید و من می‌بایستی وقتی ماه در آسمان ظاهر شود در همان چادر به دیدنش

می‌رفتم.

هیستانس مرا به سوی خود کشید و در حالی که لب‌های او را در کنار گوش‌هایم و بوسه برادرانه او را بر گونه‌هایم احساس می‌کردم به نجوا در گوشم گفت «به مردی که در کنار او ایستاده است توجه کن. همه می‌گویند که معشوق اوست...»

اما هنوز خیلی زود است که دربارهٔ هفستیون^۱ حرف بزنم. آمس‌تریس^۲ اولین زن اکسیارتس به خدمتکاران دستور می‌داد که چگونه بایستی به من لباس بپوشانند. یک نیم تاج از یاس سفید و پیچک چسبنده سبزرنگ برای زینت سر روی میز آماده بود. سنگ‌های قیمتی به رنگ آبی و سبز در نور واپسین لحظات روز روی کمر بند لباسم می‌درخشیدند. دسته‌های گل یاس عطر شیرینی را در فضا می‌پراکندند. هنگامی که یک خدمتکار پیراهن بلندم را به من می‌پوشاند نوارهای ابریشمی مثل گلابرگ‌های گل رز بر تنم فرو می‌ریخت. عروسی بودم به عنوان هدیه برای شب. کدام گل ناشناخته و غریبی است که در شب باز می‌شود؟ گلی که عطر آن از همه بیش‌تر است، عطری بسیار شیرین که بوی نور ماه را می‌پراکند. با آن که هوا در طول روز هوایی بهاری بود با آغاز تاریکی درجه حرارت پایین آمد و هوا چون زمستان سرد شد. من با چشمان بسته دراز کشیده بودم و خدمتکاران با روغن بدنم را ماساژ می‌دادند.

همانند سربازی که برای اولین بار به جبهه جنگ می‌رود به نزد او فرستاده شدم. در باطن آرام بودم. در جادوی رقص همه تردیدهایم از بین رفته بودند. اکنون چهره‌ای که نور آتش آن را روشن کرده بود از خاطره‌ام زدوده شده بود. من کمی عجله کرده بودم. چگونه دختر

1. Hephaestion

2. Amestris

بسیار جوانی چون من می توانست رضایت یک پادشاه را فراهم آورد. هیچ رویایی قادر نبود این بیگانه‌ای را که اکنون در انتظارم بود به من بشناساند. زن‌ها آهسته در گوشم می‌گفتند که آناهیتا به موقع به یاری‌ام خواهد شتافت.

آتوسا نیم تاج را از روی میز برداشت و آن را بر سرم گذاشت و صورتم را که اسکندر غروب روز قبل دیده بود زیر روی‌بنده پنهان کرد.

وقتی آماده شدم خنجرم را که کنار تخت‌خوابم پنهان کرده بودم برداشتم و تیغه‌اش را بوسیدم و آن را دوباره در اتاقی که دیگر هرگز در آن نمی‌خوابیدم باقی گذاشتم. اکنون آخرین نگاه را به اتاقم انداختم تا همراهان کودکی‌ام را که گویی از آن‌ها خداحافظی منی کردم در آغوش بفشارم.

از پدرم خواهش کرده بودم که محراب ازدواج ما را با هزار مشعل روشن کنند تا آرزوها و نویدها به بار نشینند. پدرم خواسته مرا برآورد و شعله‌ها در حالی که ستاره‌ها در ورای آن‌ها دیده می‌شدند زیانه می‌کشیدند. جشن ازدواج ادامه داشت. او خود را با دست و دلبازی در برگزاری جشن تطبیق داد و به سهم خود از آن هم فراتر رفت. برای شب جشن ذخیره خواربار یک سال تمام روی میزها آمد. شب عروسی نوشیدنی‌های سنگین لب‌های میهمانان را که از هیجان نور هزار مشعل و گرمی صداها و حرارت نگاه‌ها می‌لرزیدند مرطوب می‌کرد. او طبق سنت مقدونی یک تکه نان را که بعداً آن را به عنوان نشانه‌ای از پیوستگی زناشویی تناول کردیم با شمشیر به دو نیم کرد و بعد حلقه طلا را به انگشت سوم دست چپم کرد که خون از آن به قلب سرازیر می‌شود. حلقه او را با مهر شیر نشان آن بوسیدم. چشمان او با

من صحبت می کردند و من نیز با هر نگاهم با او حرف می زدم. من در خلوت خودمان او را شوهر خود خواهم نامید. من که مدتی طولانی از او تنفر داشتم و فقط بدی هایش را شنیده بودم، شنیده بودم بی رحم است و شهوت تسخیر کردن دارد، حالا منتظر بودم که آتش و نور چهره‌ای را که قبل از اولین برخوردمان پیش خود مجسم کرده بودم برای همیشه از حافظه‌ام بزدایند.

پس از خاتمه جشن عروسی مرا به چادری هدایت کرد که دستور داده بود آن را اختصاصاً و به خاطر من با وسایل و تزییناتی بیارایند که در ایسوس در چادر داریوش شاه یافته بود. قالی‌هایی در زمینه‌های مختلف رنگ قرمز روی کف چادر پهن شده بود و طلا و نقره در هر شکل و فرمی به کار رفته بود و علاوه بر آن لگن‌های بلور، گلدان، جعبه‌های طلایی مخصوص جواهرات، شیشه‌های مدور با گردن باریک با رایحه‌های مطبوع و عصاره‌های مختلف و کاناپه‌هایی که به عنوان صندلی غذاخوری استفاده می‌شد و پُرتر و سفت‌تر از تخت‌خواب‌ها ساخته شده بودند نیز به چشم می‌خورد. سایبان بالای تخت از ابریشم ارغوانی به رنگ نیم تاجی که بر سر داشت و تخت‌خواب بسیار وسیع و پُر از بالش‌های مختلف بود که با نوارهای طلایی تزیین شده بودند. او آنچه را که از لوازم پادشاهی بود با من تقسیم می‌کرد.

ابتدا بدون آن که سخنی بر زبان آورد روی بند مرا کنار زد و صورتم را در دست‌های خود گرفت.

«عزیز من»، صدایی که از پای کوه شنیده بودم اکنون نجوایی بود که لهجه یونانی در آن طنین داشت. در هوای خنک بهاری و زیر روی بند ابریشمی می‌لرزیدم.

او به زبان پارسی و بالکنت و در حالی که از درست بودن طرز بیان خود مطمئن نبود گفت: «آیا عشق برای این که خود را تسلیم کنی بهای مناسبی است؟» او را برانداز می کردم. گویی می خواستم سیمای ظاهری او را، پریدگی رنگ، موهای طلایی که صورت بدون ریش او را احاطه کرده بود، سایه روشن بازوان نیرومند، شانه هایی که کمی به جلو خم شده بود، سینه عضلانی، بدن یک سرباز را به خاطر بسپارم. آثار زخم های قبلی بر پوست صاف سینه اش دیده می شد، خطوطی زیگزاگ مانند که محل اصابت ضربات شمشیری بود که برای گرفتن جانش به طرف او پرتاب شده بود. از ذهنم گذشت که زندگی او بایستی سخت بوده باشد. مشعل خاموش می شد و ما را به درون تاریکی غوطه ور می ساخت که در آن چهره درخشان و نگاه مهربان و نوازشگر او را در درون خود احساس کردم. اکنون ایستاده بود و من از این که نمی دانستم چرا از من دست کشیده است دچار وحشت شده بودم.

پرسیدم: «آیا از من دلبرد شده ای.»

او گفت: «تو مرا می ترسانی.»

من گفتم: «نه من و نه هیچ چیز دیگر تو را نمی ترساند. این من هستم که باید از تو هراس داشته باشم و با این حال این طور نیست.» و کف دست او را بوسیدم که پوست کلفت و پینه بسته آن با کوره راه های ناهمواری که در آن ها جنگیده بود مناسبت داشت.

پرسیدم: «برای یافتن من از کدام رودخانه ها عبور کرده ای؟»

«نه از آب، بلکه از خاک و آتش»

اکنون دست های او، این دست های زمخت که در سراسر آسیا بذر مرگ پاشیده بود مرا دربر می گرفتند.

دست‌های خود را روی موهای او که با نیم تاجی تزیین شده گذاشتم. همدرد من، خون من، پادشاه من. وقتی چهره او را لمس کردم جای دستم روی چهره او به صورت لکه‌ای قرمز باقی ماند مرا دربرکشید. نفس شیرین او صورت مرا نوازش می‌داد و از پوسه بوی عسل استشمام می‌شد. من گفتم «بالاخره تو آمدی» و خودم تسلیم کردم.



فصل سوم



انبوهی از مردم تمام شب را روبه روی چادر ما مانده و منتظر نشانه‌ای بودند که نشانگر انجام مزاجت ما باشد. او تمام آسیا را تسخیر کرده بود و با این حال در ازدواج با من بود که می‌بایستی مردانگی خود را تنها و تنها به وسیله پارچه‌ای که لکه‌های قرمز رنگ داشت ثابت می‌کرد.

هیاهوی بیرون را می‌شنیدم که به دیواره چادر ما می‌خورد. دیواره چادر ما نازک‌تر از آن بود که بتواند مانع از نفوذ صدا به داخل شود. یک ارتش، یک امپراتوری که من مرزهای بی‌پایان آن را نمی‌شناختم در انتظار او بود. نام او در دورافتاده‌ترین مناطق طنین می‌انداخت و در یک شب صد هزار زن آن را به زبان می‌آوردند. همه آن‌ها او را ستایش می‌کردند. همه آرزویش را داشتند. پس از مرگش و در قرن‌های آینده پادشاهانی به پیروی از او برخوانند خاست. با توجه به آن ساعات معدود در آن شب که خواب ما را به هم پیوند داد آیا هیچ گاه می‌توانستم ادعا کنم که او به من تعلق دارد؟

کمی قبل از سپیده دم چادر را ترک کردیم تا در حالی که دوباره نیم‌تنه‌های بلند عروسیمان را دربر داشتیم در اولین روشنایی روز قربانی تقدیم کنیم. از سرما و سکوت بیرون به خود لرزیدم. حیوانی را که برای قربانی کردن در نظر گرفته بودند گوسفندی کوچک بود که در آرامش در آغوش یک مرد روحانی که با ما از کوه بالا می‌رفت به خواب رفته بود. گروه مشایعینی که برای حضور در مراسم همراهان می‌آمدند با مشعل‌های خود انتظار ما را می‌کشیدند. مراسم قربانی بایستی در قله کوه انجام می‌گرفت که از آن‌جا می‌توانستیم شاهد آغاز روز باشیم. به مجردی که به محل بنای محراب رسیدیم مرد روحانی شروع به تهیه مقدمات کار کرد. من گوسفند را که همچنان چرت می‌زد به آرامی نوازش می‌کردم. در خواب خود را به سرنوشت خویش تسلیم کرد. ضربه مرگبار شمشیر آن چنان ناگهانی بود که گوسفند بیدار نشد. اکسیر قربانی در کاسه‌های طلایی و نقره‌ای تقدیم شد. طلا در شفق صبحگاهی می‌درخشید، در شفق صبحگاهی آپولون^۱ خدای نور که ما او را صدا می‌کردیم. اسکندر کاسه‌ای را که به طرفش دراز شده بود گرفت و از آن نوشید و سپس آن را به من داد. او متوجه شد که من در نوشیدن آن تردید دارم.

او گفت: «ترس نداشته باش. خدایان من همان‌طور که مرا حفظ می‌کنند تو را نیز حفظ خواهند کرد.» من در تردید خود که آیا خدایانش به اندازه او بیگانه‌ای را در نزد خود پذیرا خواهند شد راه خطا نپیموده بودم. با این حال به خواسته او عمل کردم و شراب شیرین را نوشیدم تا او را در حضور خدایانش دلگیر نکرده باشم. وقتی مراسم قربانی کردن تمام شد هوا روشن شده بود. هنگامی

1. Apollon

که از کوه پایین می آمدیم اسکندر دست های خود را به دور بدنم حلقه کرد. به نظر می آمد که روزی که آغاز شده بود به همراه ما می آمد و خود را در پیرامونمان می گستراند.

آن گاه برای اولین بار از زمانی که در محراب به یکدیگر پیوند داده شده بودیم طبق سنت هایی که عروس و داماد به طور جداگانه مراسم تطهیر خود را انجام می دهند مرا ترک کرد. لافل از دور می توانستم تماشا کنم که چگونه خود را برای شستشو در آب رودخانه آماده می کند که برای پارسی ها کاری شرم آور است، چون آب آشامیدنی برایشان گران بها تر از آن است که آن را با شستشوی بدن خود در آن آلوده کنند.

خورشید صبحگاهی از پوشش ابر، چون پاسخی به قربانی تقدیم شده، سر بر آورد. اسکندر نیم تنه خود را در آورد و قبل از آن که در آب سرد پا گذارد عریان در کنار رودخانه ایستاد. جسمی که در اقامتگاه شبانه به من تعلق داشت اکنون در روشنایی روز متعلق به همه کسانی بود که او را نظاره می کردند.

اسکندر برای من یک اتاق عروس آماده کرده بود، با یک تخت خواب ابریشمی و حدود پنجاه بالش. در این اتاق آن قدر طلا به کار رفته بود که من هرگز آن مقدار طلا ندیده بودم.

او گفت: «حالا همه این ها مال توست و بدین ترتیب تو از ثروتمندترین ملکه های پارس ثروتمندتری.» این جا بیش تر شایسته یک الهه بود تا یک شاهزاده خانم و من به خود قبولاندم که هر یک از این وسایل را تنها به خاطر من به دست آورده است و نبردهای او هیچ هدف دیگری نداشته جز آن که این یادگارهای فتح و ظفر را قطعه به قطعه برای من به چنگ بیاورد.

آتوسا منتظر بود که لباس‌های مرا بیرون بیاورد و در حمام گرفتن به من کمک کند. جرئت نکرد در خصوص شب زفاف از من سؤالی بکند. وقتی متوجه شدم که مرا طوری ورنده می‌کند که گویی برای او یک بیگانه هستم او را بوسیدم. من زودتر از او تجربه زن بودن را به دست آورده بودم. من هم مثل دیگران به یک زن تبدیل شده بودم و دیگر دختر کوچک روزهای مشترک قبل نبودم. من همسر پادشاهی بودم که همه ما را به وحشت انداخته بود.

وقتی آتوسا می‌خواست گردن بند جواهر نشان را از گردنم باز کند اعتراض کردم. می‌خواستم سنگینی سرد آن را به عنوان خاطره شب عروسی روی پوست بدنم احساس کنم. وقتی با اسفنج حمام بدنم را شستشو می‌داد به یک لگه کبود روی بدنم خیره شد. به او گفتم «اخلاق ملایمی دارد»، چیزی که آتوسا باور نکرد.

بعد از شستشو با لذت از نان و میوه‌هایی خوردم که برایم آورده بودند. صدای موسیقی و خنده‌های بلند آن‌هایی را می‌شنیدم که هنوز در ستایش داماد و پذیرفته شدن او در میان ما شادی می‌کردند. پیوند ما برای سربازان اسکندر بدین معنی بود که لشکرکشی بدفرجام به سفد بالاخره پایان می‌یابد. او با این ازدواج با سفد صلح کرده بود. صلحی که پایدار می‌ماند. اما در مقابل برای ملت من نتیجه ازدواج ما این بود که پادشاه جدید روی آن‌ها دست بلند نمی‌کرد. از طریق من رشته‌ای آن‌ها را با خون پادشاهان پیوند می‌داد که در تاریکی هدیه شده بود و در وجود من قوام داشت.

برخلاف شب‌های گذشته که خواب به چشمانم نمی‌رفت این بار فوراً به خواب رفتم. از زمانی که پیشگویان نام اسکندر را به سراسر آسیا رسانده بودند این اولین باری بود که فوراً به خواب می‌رفتم.

بقیه نوشابه‌ای را که در شب عروسی خود نوشیده بودم به عنوان یادگار اولین دیدارمان نگاه داشتم. تا به امروز این نوشابه را در یک شیشه مدور گردن باریک همراه خود دارم.

دیدار بعدی ما در میهمانی شبانه بود. از ورای سر و صدای درهم پیچیده و تعارفاتی که به زبان‌های یونانی و پارسی بر زبان‌ها جاری می‌شد خدای موطلاپی خود را می‌دیدم که در جایگاه میهمانان عالی‌مقام جلوس کرده است. ضیافت‌های مشابه دیگری نیز بدون آن که ارتباطی با موضوع ازدواج داشته باشند با همان مراسم و تعارفات برگزار شد و ما قبل از این که به چادر من برویم در این ضیافت‌ها شرکت می‌کردیم و اسکندر تا صبح نزد من می‌ماند. صبح روز بعد نگاهی کوتاه شبیه یک بوسه گذرا به من می‌انداخت و چادر را ترک می‌کرد. دیگر از تاریکی نمی‌ترسیدم و برعکس در انتظار تاریک شدن هوا می‌ماندم. در حقیقت آخرین ساعات شب ضیافت واقعی عروس و داماد بودند.

او برایم سوگند می‌خورد که «من شب‌ها را با تو به سر می‌برم تا مغلوب شدگان تحقیری را که بر آن‌ها وارد شده است فراموش کنند و غرور پیروزی از آن تو باشد.» او می‌خواست همان‌گونه که آشیل^۱ بریزایس^۲ را از آن خود کرده بود او نیز آمادگی خود را برای همبستری با یک زندانی نشان دهد.

صدای فریاد شادی جمعیت را می‌شنیدم، گویی که به خاطر آن‌ها بود که اسکندر یکی از دخترانشان را به زنی گرفته است. به من می‌گفت که مرا دوست دارد. اما آیا اگر جنگ ادامه می‌یافت باز هم مرا دوست داشت؟ چنانچه ازدواج ما هدفی سیاسی داشته باشد آیا

1. Achilles

2. Briseis

هنوز هم می‌توانم از عشق او نسبت به خودم مطمئن باشم؟ این سؤال‌ها زمانی به ذهنم می‌آمدند که او مرا ترک می‌کرد و دیگر فقط پادشاه بود. اما وقتی در کنار هم بودیم در عشقش نسبت به خودم شک نمی‌کردم.

جواهراتی نظیر زمرد، یاقوت زرد، سنگ‌های گران‌بها و مروارید و همچنین حلقه‌های طلا برای گیسوانم که ظاهراً به همسر داریوش تعلق داشت و علاوه بر آن گلدان‌هایی با تصاویر خدایانش نظیر زئوس^۱، آرتمیس^۲ یا آتنا الهه جنگ که جسارت و بی‌باکی از چشم‌های خاکستری رنگش می‌بارید به من هدیه کرد، یک کیف پول نقره‌ای نیز به من داد که حاوی یک صد سکه طلا بود و گفت هر وقت کیف خالی شد دوباره آن را بر خواهد کرد. قولی که بدان وفادار ماند. من هیچ کس را دست و دل‌بازتر از او در مورد طلا ندیده‌ام. در آن زمان هنوز نمی‌توانستم مجسم کنم که این سکه‌ها به چه مصارفی خواهند رسید و نمی‌دانستم که در آینده به خاطر عشقی که تنها با یک نگاه به دست آورده بودم چه ثروتی را به پای جاسوسان و جادوگران و ساحران خواهم ریخت.

تنها کاری که در طول روز انجام می‌دادم این بود که با اشتیاق مقدمات دیدارهای شبانه را فراهم کنم. زیبایی من هدیه‌ای بود که شب به شب به او تقدیم می‌کردم و دائماً در این فکر بودم که هرچه بیش‌تر بر زیبایی ظاهری خود بیفزایم. عصاره‌های معطر پوست بدنم را خوشبو می‌کردند. از جواهراتی که به من داده بود به میچ دست‌ها و گردنم آویزان می‌کردم. خدمتکاران که گیسوان مرا شانه می‌زدند و می‌بافتند، پلک‌هایم را به رنگ آبی می‌کردند، حمایل‌های چرمی به

1. Zeus

2. Artemis

کمرم می‌بستند و سعی زیادی می‌کردند که نیم تاج طلا را نیز روی موهایم بنشانند. اما بعد که اسکندر می‌آمد همه زحمات آن‌ها بر باد می‌رفت.

در هفته‌هایی که ارتش مأموریتی نداشت با او انس بیش‌تری پیدا کردم. او بیست و هشت ساله بود و دو برابر من سن داشت. وقتی با او بودم اختلاف سن فاحش خودم با او را احساس نمی‌کردم و سال‌های زندگی ما مثل جسممان در یکدیگر ذوب می‌شدند و به صورت واحد درمی‌آمدند.

او در بیست سالگی به سلطنت رسیده بود. روزها او را می‌دیدم که همراه با سربازانش بود. از آن‌جا که با مقدونی‌ها بزرگ شده بود تک تک آن‌ها را به اسم می‌شناخت. از دور می‌دیدم که از مقابل اقامتگاه‌های سربازان که در کنار هم قرار داشت عبور می‌کرد و با آن‌ها حرف می‌زد. می‌دیدم که در هوای خنک با دوستان خود مسابقه دو می‌داد یا با نگهبانان شوخی می‌کرد. می‌دانستم که او هر روز به چادر بهداری سر می‌زند و به مجروحین رسیدگی می‌کند. معلمش ارسطو او را با خواص گیاهان و قدرت شفابخشی آن‌ها آشنا کرده بود و این شناخت در ارزیابی معالجاتی که برای بهبودی زخم‌ها انجام می‌گرفت به او کمک می‌کرد. یک بار شنیدم که روی سربازی که بر زخم عفونی شده‌اش دارو می‌زدند خم شده بود و پیشانی او را نوازش می‌کرد و دلداری‌اش می‌داد. دست‌هایش که برای جنگ خلق شده بودند موهای این مرد جوان را با همان ملایمتی نوازش می‌کرد که به گیسوان من دست می‌کشید.

بعد از ظهرهایی را به خاطر می‌آورم که با پدر و برادرم به شکار می‌رفت. وقتی باز می‌گشتند هوا تازه تاریک شده بود و در تاریک و

روشن آخرین روشنایی روز تنها شبح آن‌ها قابل تشخیص بود. طولی نمی‌کشید که رایحهٔ گوشت کباب شده بلند می‌شد و از چادرش صدای قهقههٔ سربازی به گوش می‌رسید.

در مقابل، سرگرمی‌هایی که یک زن اوقات خود را با آن می‌گذراند آن چنان خسته کننده بود که من در این‌گونه موارد به مرد بودن آن‌ها حسد می‌بردم.

من در اسکندر نشانه‌هایی از جنون که درباره آن حرف‌هایی زده می‌شد نمی‌دیدم. هیچ نشانه‌ای دال بر این که این مرد هدفی به جز کسب بالاترین لذات و شادمانی‌های زندگی دارد به چشم نمی‌خورد. او لطافت پوست مرا تحسین می‌کرد. خنده مرا چون موسیقی می‌دانست. دوست داشت که برایش آهنگ بنوازم و آواز بخوانم. همان طور که شراب می‌نوشید و خوب می‌خوابید و از بودن در کنار من لذت می‌برد.

چنانچه او خدا بود من نیز الهه‌ای بودم که در لحظه‌ای که مرا برانداز می‌کرد به زمین آمده بودم. قبل از آن زندگی من تماماً در حرم گذشته بود و همان‌گونه که روی بندهایم مرا از دید جهان پنهان می‌داشتند من نیز از هر آنچه در خارج از آن‌جا اتفاق می‌افتاد بی‌خبر می‌ماندم. عجیب نبود اگر از سپری شدن آن سال‌ها افسوس نمی‌خوردم.

از او پرسیدم که آیا دیگری را هم دوست داشته است یا خیر و آیا قبل از من زنانی در زندگی او وجود داشته‌اند یا خیر. می‌خواستم آنچه را که می‌شنیدم باور کنم که من اولین زن زندگی او بودم.

در زندگی زناشویی ما شب‌هایی وجود داشت که او بیش‌تر مایل بود صحبت کند. در حالی که سرم را به شانه‌اش تکیه می‌دادم و او

موهای مرا نوازش می‌کرد به لحن آرام صدایش گوش می‌کردم. آهسته به زبان پارسی صحبت می‌کرد و گه گاه به دنبال واژه خاصی می‌گشت. چنانچه نام چیزی را در زبان من نمی‌دانست با حرکات خود آن را توصیف می‌کرد. من خودم به ندرت حرف می‌زدم و براساس رفتاری که زنان پارسی در حضور مردها دارند ساکت و آرام می‌ماندم. از این که می‌دید خواندن و نوشتن می‌دانم لذت می‌برد و می‌گفت «تو حتماً باید زبان یونانی یاد بگیری» و اضافه می‌کرد که یک معلم برای من در دسترس دارد.

دست‌های مرا گرفت و اسم یونانی «دست» را به من آموخت. دست‌ها را روی لب‌هایم گذاشت و اسم یونانی آن را گفت. بعد نام یونانی دهان و چشم‌ها را. با دست خطوط مورّب چشم‌های مرا لمس کرد و گفت «چشم‌های تو به شکل بادام هستند.» من صورت او را لمس کردم و لغات او را به کار بردم و بدین ترتیب آموزش زبان یونانی را آغاز کردم.

به طوری که برایم تعریف می‌کرد پدرش شاه فیلیپ فرمانروای مقدونیه و یونان بود و در یک ضیافت شام به قتل رسیده بود. اسکندر که در آن زمان بیست سال داشت قاتلین پدر را تعقیب کرده و به مجازاتی که درخور آن‌ها بود رسانده بود. در این باره چیز دیگری نگفت و از چهره‌اش استنباط می‌شد که این خاطره عذابش می‌داد و می‌کوشید تا آن را از ذهن خود بزداید.

او گفت «مقدونیه را ترک کردم و به یونان رفتم که مرا برای پادشاهی هنوز خیلی جوان می‌دانست. به دلیل ناآرامی‌هایی که در شهرهای یونانی وجود داشت لازم دانستم که در تِبِن^۱ ضرب‌شستی از

1 Theben

خود نشان دهم. از خطایی که در آن جا مرتکب شدم عمیقاً متأسفم.»
او تن را با خاک یکسان کرده بود و فقط خانه پیندار^۱ شاعر را
مصبون داشته بود. بی محابا دست به اقدام زده بود تا همان طور که
می خواست یونانی ها را در ترس و وحشت فرو برد. من نیز، مثل
پدرش که باهوش تر بود، می دانستم که نتیجتاً یونان هیچ گاه اسکندر را
نمی بخشد. از زمانی که در آمفی پولیس هستم مرتباً انتقادهایی
در باره اش می شنوم. چه ملت حق ناشناسی که به سادگی آنچه را که
مدیون اسکندر است نادیده می انگارد.

وقتی درباره فیلیپ صحبت می کرد نامش را به زبان نمی آورد. از
بدهی ها و زن هایش حرف می زد اما هیچ گاه از موفقیت هایش
صحبتی به میان نمی آورد.

به نظرم خیلی عجیب بود که بشنوم اسکندر در آغاز لشکرکشی به
ایران بولی در اختیار نداشته است تا حقوق سپاهیان خود راپردازد.
ظاهراً فیلیپ هنگام مرگ خود خزانه ای خالی باقی گذاشته بود.
اسکندر می گفت که همه دارایی خویش را به سربازان خود داده بود تا
آن ها را برای حرکت به سوی ایران ترغیب کند.

از او سؤال کردم: «پس چه چیزی را برای خودت نگاه داشتی؟»

او جواب داد: «امید.»

«واژه خودت را برای امید بگو.»

او گفت «تمیس»^۲ و من آن را تکرار کردم.

من گفتم: «چشم های تو مالا مال از امیدند.»

خندید: «به نظرت این طور می آید؟»

«بله. کاملاً.»

1. Pindar

2. temis

«پس هنوز قدرتمندترین سلاح خود را از دست نداده‌ام.»
 او عددی را نوشت: ۳۰۰۰۰. با این تعداد سرباز پیاده به طرف
 آسیا به راه افتاده بود. او عدد ۵۰۰۰ را به آن اضافه کرد که تعداد
 سواران گارد مخصوصش بود، سوارانی که آن‌ها را همقطاران خود
 می‌نامید. سپس برایم نقشه سرزمین ایران را رسم کرد و با انگشت
 همه مناطقی را که از آن‌ها عبور کرده بود نشانم داد. در هلسپونت^۱ به
 آسیا قدم گذاشته و در ترویا در کنار مقبره آشیل قربانی تقدیم کرده
 بود.

به طوری که برایم تعریف می‌کرد نسب مادری او به آشیل
 می‌رسید و از جانب پدر از اعقاب هرکول^۲ بود. در آن موقع هنوز
 نمی‌دانستم که هر یک از این دو نیمه خدا چه معنایی برای او داشتند
 و این که زندگی آن‌ها سرمشق زندگی خود او به شمار می‌رفت. هنوز
 خیلی زود بود که به این شناخت دست یابم. نسبت به او احساس
 احترام عمیق داشتم و هر آنچه می‌گفت از نظر من از لب‌های یک خدا
 جاری می‌شد.

نقشه را با اسامی شهرها پر کرد. ایلیم^۳ و گرانیکوس^۴ که صحنه
 اولین نبردها بودند و به دنبال آن‌ها داسکیلیون^۵، افزوس^۶، اولیا^۷،
 آیونیا^۸ می‌آمدند. تعدادی از این شهرها را می‌شناختم که با نام آن‌ها
 گوشه‌های غربی نقشه را پر کرده بود و بقیه تا آن زمان برایم ناشناخته
 بودند. سپس از نبردهایش و کسانی که در کنار او جنگیده بودند
 حرف زد.

1. Hellespont

2. Herakles

3. Ilium

4. Granikos

5. Daskyleion

6. Ephesos

7. Aeolia

8. Ionia

او می‌گفت: «قبل از هر نبرد آریستاندر^۱ که یک غیبگو از اهالی ترمسوس^۲ بود در حالی که سراپا سفید پوشیده بود در کنار من اسب می‌تاخت و نشانه‌های آسمانی را تعبیر می‌کرد.»

در نظر من که به سخنانش گوش می‌دادم تصویری از یک مرد جوان و یک غیبگوی سالخورده در زیر آسمانی مملو از ستاره مجسم می‌شد. خطی را به طرف پایین و سواحل لیکی^۳ تا میلِت^۴ و هلیکارناسوس^۵ ترسیم کرد. این دو شهر نیز در همان سال اول به دستش افتاده بودند. شرح می‌داد که چطور در طول زمستان در منطقهٔ میلیا^۶ جنگیده بود. روی نقشه به من نشان داد که چگونه از آن‌جا به طرف ایسوس رانده بودند. چه کسی اهمیت ایسوس را نمی‌داند؟ در آن‌جا بود که جهان به دست‌های دیگری سپرده شد و ایرانی‌ها این حق را از دست دادند که با گردن‌های افراشته در آن قدم بگذارند.

او موقعیت اردوگاه‌ها و ارتش‌ها را ترسیم می‌کرد. من با دقت به او نگاه می‌کردم. او می‌توانست از روند پیکارها و این که سپاهیان بر ارتشی که ده بار از آن‌ها قوی‌تر بود پیروز شده بودند بر خود بی‌الد.

او می‌توانست به من بقبولاند که از جمع زئوس و پوزیدون قدرتمندتر است. شجاع‌تر از آشیل و مکارتر از مائنادون^۷ و من هم با او مخالفتی نمی‌کردم. اما صدای او عاری از هر نوع گزافه‌گویی بود. نکته دیگری که می‌خواست برایم روشن کند این بود که داریوش مرد جبرون و ترسویی بود. با یک میلیون سرباز به پیش آمده بود تا متعاقباً چون مرغی هراسناک از میدان جنگ بگریزد، و ایران بزرگ‌تر از آن

1. Aristander

2. Termesses

3. Lyki

4. Milet

5. Helikarnasos

6. Milya

7. Maenadon

بود که یک ترسوی جیون بتواند آن را اداره کند. بر اساس گفته او ایران استحقاق یک پادشاه شجاع را داشت. اسکندر دنیا را به شجاع‌ها و ترسوها تقسیم می‌کرد و به آنچه بین این دو قرار داشت علاقه خاصی نشان نمی‌داد.

توصیف او از سراپرده داریوش با میزهایی که روکش طلا داشتند و خوراک‌هایی که سرآشپه‌ها برای میهمانان تهیه می‌کردند بیش‌تر از همه مورد پسند من بود. او لبخند می‌زد و برایم تعریف می‌کرد که چگونه او و فرماندهانش پشت میز داریوش نشسته و تا آن‌جا که می‌توانستند شراب و غذا خورده بودند. مثل این بود که گروهی از نوجوانان از حيله و نیرنگی که به کار برده بودند احساس شادی کنند. به نظر می‌آمد که در آن زمان شادی از خصوصیات او بوده که بعدها و قبل از آن که من با او آشنا شوم آن را از دست داده بود.

در ایسوس بود که زنان خاندان سلطنتی را به اسارت گرفته بود. مادر، همسر و همچنین دختران داریوش را که او به هنگام فرار به حال خود رها کرده بود. اسکندر به آن‌ها اجازه داد که مثل گذشته و به دور از نگاه مردها زندگی کنند. متعاقب آن داریوش نامه‌ای برای او فرستاد که در آن موافقت خود را با ازدواج دخترش استاتیرا^۱ با اسکندر در صورتی که با این ازدواج صلح برقرار شود اعلام کرده بود. اما پادشاه من هنوز جوان بود و قابل خریدن نبود. اسکندر پیشنهاد را رد کرده و پس از مرگ داریوش زنان خاندان سلطنتی را به شوش آورده بود.

من فوق‌العاده علاقه‌مند بودم که بدانم آیا دختران داریوش واقعاً آن‌طور که گفته می‌شد زیبا بودند و هنگامی که اسکندر گفت که به جز

1. Statira

ملکه سی سی گامبیس که او را پسرخوانده خود نامید هیچ یک از آن‌ها را به چشم ندیده است بهت زده شدم. درباره ملکه سی سی گامبیس گفته باشم که او هنگامی که از ازدواج ما اطلاع حاصل کرد دوازده نفر از کنیزکان خود را به عنوان هدیه عروسی برای من فرستاد. اسکندر در این باره گفت: «قرار است آن‌ها به تو نشان دهند که ملکه بودن چه معنایی دارد.»

نکته‌ای که به نظر می‌آمد او به هیچ وجه بدان توجه نکرده این بود که این ملکه ایرانی یعنی مادر داریوش نوه‌های دختری داشت که هر یک از آن‌ها را بیش‌تر از من روا می‌داشت که به همسری اسکندر درآیند (اما من هم ساده بودم و به اندازه کافی آینده‌نگری نداشتم). برایم حداقل روشن بود که با این خدمتکارانی که در پیرامون خود دارم امکان توطئه و دسیسه بیش‌تر می‌شود. این خدمتکاران، ملکه خود را در جریان کلیه امور که از آن اطلاع می‌یافتند قرار می‌دادند. اما این موضوع را پیش خود نگاه داشتم. برای رسیدگی به مشکلات روزمره‌ای نظیر این‌ها عجله نداشتم. هنوز مسئله عمده برای من این بود که به حرف‌هایش گوش بدهم و با زندگی او آشنا شوم.

انگشت او روی نقشه از ایسوس به طرف دمشق لغزید که داریوش آنچه را از گنجینه‌اش باقی مانده بود در آن جا حفظ می‌کرد.

پس از فتح دمشق اسکندر ثروتمند شده بود. ارتش با آنچه از پادشاهان ایرانی به غنیمت گرفته بود سرمست بود. کوه‌هایی از طلا و نقره که دو برابر هزینه یک عمر لشکرکشی را تأمین می‌کرد.

پرسیدم: «چرا پس از آن که ثروت سرزمین ایران به دست افتاد باز هم به پیشروی ادامه دادی و خود را به عذاب زمستان باختر گرفتار کردی؟»

در پاسخ گفت: «آنچه در ایران جستجو می‌کردم دارایی و ثروت نبود. برای من طلا در مقایسه با لشکرکشی از اهمیت ناچیزی برخوردار است.»

بدون این که توجهی بکند نقشه از دستش روی زمین افتاد. من گفتم: «نه، هنوز نه، قبل از آن که برای من تعریف کنی که در کجاها بوده‌ای صحبت را تمام نکن.»

لبخندی زد و گیسوان مرا نوازش کرد. من کودکی بودم که در کنار پاهای او نشسته بودم و او خود را تسلیم اصرارم می‌کرد.

«من شش ماه را در تیروس^۱ سر کردم که مقاومت مردم آن از داریوش با سپاه عظیمی که داشت شجاعانه‌تر بود. از تیروس به سوی مصر راه افتادم و در سیوا^۲ به دیدار غیبگوی زئوس رفتم که سرنوشت و آینده‌ام در آن‌جا به من گفته شد. سوگند یاد کردم که از آنچه در آن زمان اطلاع یافته‌ام به هیچ کس حرفی نزنم. بنابراین دلگیر مباش. این یکی از معدود اسراری است که من در مقابل تو دارم.»

من گفتم: «سرنوشت تو هرچه باشد در این سرنوشت با تو شریکی خواهم بود، زیرا بدون توجه به این که چه پیش خواهد آمد شب‌ها و روزهایی که با تو می‌گذرانم مرا سعادتمند می‌کنند.»

گفته من عین حقیقت بود. اما آینده به گونه‌ای شکل گرفت که ممکن نبود بتوانم در آن موقع تجسم درستی از آن داشته باشم.

آهسته صحبت می‌کرد و صبر می‌کرد تا لغات صحیحی را که برایم قابل فهم باشد انتخاب کند.

«در مصر برخورد جنگی به وجود نیامد. آن‌ها با خردمندی فرعون‌مآبانه تسلیم شدند. من اسکندریه را بنیاد نهادم که شهری

1. Tyros

2. Siwah

است در ساحل دریا و از طریق فرات و دجله به ایران بازگشتم تا ردّ داریوش را بیابم. در نزدیکی گوگمل دوباره با هم روبه‌رو شدیم.»
«خبرگیرانی که در آن زمان برای هشدار دادن به ما به سغد آمدند ما را در جریان پیروزی‌های تو در نزدیکی گوگمل قرار دادند.»

او دستش را به زیر چانه‌ام گذاشت و گونه‌های مرا نوازش کرد.
«در شب قبل از جنگ به اتفاق آریستاندر به فضای باز رفتیم تا او نشانه‌ها را تعبیر کند. دشتی که در مقابل ما قرار داشت از زیادی آتش‌ها در اردوی ایرانی‌ها چون روز روشن بود. داریوش در این جا هم مثل ایسوس بیش از یک میلیون سرباز در اختیار داشت و سروصدایی که از اردوی آن‌ها به ما می‌رسید به غرّش رعد شباهت داشت. پارمینون کوشید تا مرا متقاعد کند که مجدداً در شب دست به حمله بزنم. اما از این کار خودداری کردم و در صبح روز بعد دست به حمله زدیم. در بعدازظهر آن روز ایران به من تعلق داشت.»

«تنها پس از این نبرد و آشنا شدن با قدرت نامحدود یک خدا بود که به اهمیت آنچه به دست آورده بودم واقف شدم. روزهای متمادی در اتاق‌هایی با طاق‌های گنبدی شکل در یک دوجین قصر می‌نشستم و به نارضایتی‌های حکام از محصول زراعی یا گله و شکایت فرمانداران در مورد مالیات‌ها گوش فرا می‌دادم. ساعاتی بی‌پایان نیز باید به آن اضافه می‌شد که باید برای مطالعه نامه‌ها و مکاتباتی صرف کنم که از مقدونیه می‌رسید. نامه‌هایی آن چنان احمقانه که در مقایسه با آن‌ها نامه‌های مادرم با سرزنش‌ها و هشدارهای با طول و تفصیل آن نشاط‌آور جلوه می‌کرد.»

او گفت: «می‌پرسی که چرا راهم را به طرف باختر ادامه دادم، زیرا برای من فضای داخل یک چادر مطلوب‌تر از آن است که شاهد و ناظر

فرو نشستن گرد و غبار بر دیوارهای طلاکاری شده باشم و به اختلافات و مشاجرات بازرگانان ریشو با دیوانیان شکم گنده گوش کنم. زیرا سرمای یخبندان هندوکش را به اتاق‌های متعقنی که در آن‌ها مردها ساعت‌های متمادی به خاطر یک کیسه زر یا محصول زراعی گندم با هیجان بحث می‌کنند ترجیح می‌دهم.»

من گفتم: «خاطره‌ای که بتواند با ماجراجویی‌های تو برابری کند ندارم. اما می‌توانم به تو قول بدهم که اکنون که در این جا هستی در خصوص آنچه که عشق مرا به تو اثبات کند کمبودی نخواهی داشت.»

«زنان زیباروی بسیاری را به من پیشنهاد کردند و از جانب سلاطین و دیوانیان به عنوان هدیه عرضه شدند. صورت تو اولین چهره‌ای بود که مرا به تأمل واداشت.»

دست او را در دست خویش گرفتم و لب‌هایم را بر حلقه او فشردم که مهر شیر داشت. بر مهر او که سمبل همه آن چیزهایی بود که می‌خواست با من تقسیم کند. وقتی متوجه شد که به این مهر نگاه می‌کنم رؤیایی را که پدرش قبل از تولد او دیده بود برایم تعریف کرد: که او مهر یک سر شیر را بر بدن مادرم زده بود. برخی خوابگزاران از عمل پدرم به این نتیجه رسیده بودند که فیلیپ بایستی به وفاداری همسر خود مشکوک شده باشد، تنها آریستاندر رؤیا را درست تعبیر کرده است که همسر فیلیپ باردار است و پسری به دنیا خواهد آورد که چون یک شیر خواهد بود. به همین دلیل هم مهر او نقش شیر دارد. من بعد از آن که این موضوع را برایم تعریف کرد متوجه شدم که چرا او در خصوص تعبیر نشانه‌ها به آریستاندر اعتماد می‌کرد.

از او در باره مادرش سؤال کردم. او گفت «نامش المپاس است.»

من گفتم: «اسم قشنگی است. مثل یکی از اسامی خدایان تو.»

المپئاس اهل اپایروس^۱ بود. او هم مثل من در زمان ازدواجش برای مقدونی‌ها یک غریبه بود. اسکندر برای من از مراسم سنتی و پنهانی زن‌های اپایروسی تعریف می‌کرد که نیمه شب‌ها در مزارع و جنگل‌هایی نظیر جنگل‌های ما انجام می‌گرفت که عطر تند درختان صنوبر آن چون رایحهٔ عود و کندر بود و زن‌ها به نظر ترس‌آور و رام نشده و از لحظهٔ تولد احاطه شده در اسرار می‌آمدند. وقتی بچه بود مادرش یک بار او را به همراه برده بود و اجازه داد بود که از مخفیگاه خود در پشت درخت‌ها ناظر این مراسم باشد.

به او گفتم که خبرگیران ما از او به عنوان پسر زئوس نام می‌بردند. که زئوس در هیئت مار درآمده تا با المپئاس همبستر شود و این که او پسر این خداست و نه پسر فیلیپ. پاسخ داد که این داستان به وسیله مادرش در افواه شایع شده است. وقتی از او پرسیدم که آیا ادعای مادرش را باور می‌کند یا خیر پاسخ داد که بعضی اوقات این فکر به ذهنش خطور می‌کند که این‌ها همه ساخته ذهن المپئاس است که در حقیقت می‌خواسته است بین او و پدرش اختلاف ایجاد کند و آن‌ها را از هم جدا کند. از چهره او متوجه شدم که نکته‌ای را از من پنهان می‌کند. چیزی که او نه در آن شب آشکار کرد و نه در بسیاری از شب‌های دیگر که به دنبال آمدند. امروز خودم را سرزنش می‌کنم که چرا چشم‌هایم خیلی زودتر به روی حقایق گشوده نشدند.

من در واقع خوشحالم که در طول این همه سال راه زندگی‌ام با زندگی المپئاس تلاقی نداشته است. از طرف دیگر تأسف می‌خورم که هیچ‌گاه با او روبه‌رو نشده‌ام. از همه آنچه که شنیده‌ام او را در نظر خود از زمرهٔ موجودات خاصی می‌بینم که خشم بر زیباییشان

1. Epeiros

می‌افزاید. مشاجرات او با فیلیپ بر اسکندر بی‌تأثیر نبوده است. آثار زخم این نبرد را در چهره او می‌دیدم. زخم‌هایی که عمیق‌تر از آن بودند که بتواند حاصل ضربه شمشیر باشد.

من برای این که باور کنم او فرزند زئوس است آمادگی داشتم. چرا که نه؟ پدیده‌های عجیب‌تر هم وجود دارد. اگر تردید پیدا می‌کردم صرفاً به این دلیل بود که خود اسکندر در مورد صحت آن تردید داشت. او به همین منظور به دیدار غیبگوی سیواه رفته بود تا دریابد که آیا مادرش حقیقت را گفته است.

او می‌گفت: «می‌خواستم بدانم که کیستم.»

کاهن معبد هنگام ورودش به وی به عنوان پسر زئوس خوشامد گفته بود. من در همان حالت کودکانه‌ای که داشتم این نکته را دلیلی روشن و واضح بر صحت این ادعا می‌دانستم.

من گفتم: «پس تو پسر این خدا هم هستی و باید گفته‌های مادر خود را باور کنی.»

او گفت: «من آثار زخم‌هایی بر بدن دارم که ثابت می‌کند مردی هستم ساخته شده از این ماده حساس که آن را گوشت می‌نامند و شمشیر دشمن می‌تواند با یک حرکت دست، آن را سوراخ کند. و من تو را دارم...»

حتی یک لحظه هم فکر نکنید که من دلیل علاقه خود به او را نمی‌دانستم. من آقای جهان را در برگرفته بودم. خدایی را که در میان انسان‌ها به سر می‌برد و عشق و هوس را در من بیدار می‌کرد. سرزمین او مثل معشوقه‌ای بود که به آن حسادت می‌ورزیدم. من ملکه او و شریک ثروت و قدرت او بودم. به هر کجا که قدم می‌گذاشتم همه در مقابلم خم می‌شدند، آگاه از این که این رکسانه است که حضور یافته.

با این حال هنوز یک کودک بودم. کودکی که عاشق این مرد شده بود. به رغم این که سعی می شد از پیچ پچ‌هایی که در غیاب من در باره ازدواج می شد اطلاع پیدا نکنم، با این همه از آن‌ها مطلع می شدم. سربازان اسکندر از اصل و نسب من با تحقیر یاد می کردند و دختر رئیس یک قبیله وحشی را همسر شایسته‌ای برای او نمی دانستند. به نظر آن‌ها عقد ازدواج خیلی با عجله انجام شده و خود دلیل شدت گرفتن بیماری جنون اوست. و می گفتند کفایت می کرد که اسکندر مرا به عنوان غنیمت برای خود برمی داشت. و بسیاری از آن‌ها از این که باز هم همراهش باشند می ترسیدند. شایعاتی رواج داشت که اسکندر قصد دارد به هندوستان لشکر بکشد. از گنجینه‌های آن‌جا صحبت می شد و از این که عده‌ای پس از به دست آوردن غنایم از خدمت فرار می کنند. من توجهی به این شایعات نمی کردم. آنچه سربازان بین خود به زبان می آوردند برایم اهمیتی نداشت. در پیرامون من دسته‌بندی‌هایی به وجود آمد و از بین رفت. زندگی‌ام با او مثل خوابی بود که مدام عمیق‌تر می شد.

هوا روز به روز گرم‌تر می شد و نفس بهار در هوا موج می زد. شاخه‌های لخت یاس به شکوفه نشسته بود. یک شب من و اسکندر در حالی که برای شناخته نشدن شنلی به دور خود پیچیده و کلاه لبه پایین بر سر گذاشته بودیم به کشتزارهایی رفتیم که آنیس خدا زمانی گوسفندان خود را در آن‌جا چرانده بود. نگهبانان شب ما را متوقف نکردند و احتمالاً متوجه ما، شاه و ملکه، نشدند که مثل دو هیکل مومیایی شده در ظلمت و بدون سرو صدا عبور می کردیم. آن شب از شب‌های صاف و روشن و سرد بهاری بود که در آن‌جا باد گزنده است و انوار سیمگون همه جا را در خود غرق می کند. علف زیر پای ما مثل

الماس می درخشید. در این نور برای اولین بار او را به گونه‌ای دیدم که در تمام شب‌هایی که در کنار هم می‌گذرانیدیم ندیده بودم. چهره‌ای ریخته و ساخته شده از ستاره‌ها و نور ماه. ناگهان و به مثابه یک حیوان وحشی پوشش سر خود را کنار زد و موهای طلایی‌اش که برگیسوانم که از تاریکی شب سیاه‌تر بود فرو می‌ریخت، تلالویی سفیدرنگ داشت. من گفتم: «ایرانی‌ها شب را دشمن اهورامزدا که خدای دربرگیرنده همه خوبی‌هاست می‌دانند. اهورامزدا خدای خدایان است و بزرگ‌ترین آن‌ها و خدای نور و خورشید است. او زمین و آسمان را خلق کرده است. ما مخلوقش هستیم، مثل کوه‌ها و صحراها و زمینی که در آن زراعت می‌کنیم. چنین خدایی آفریدگار و خالق تو و رنگ آبی چشم‌هایت و عطر عسلی است که از بدن تو به مشام می‌رسد. تر از طرف اهورامزدا به من اهدا شده‌ای زیرا همواره او را ستایش کرده‌ام. اما همیشه از شب و همین‌طور از تاریکی هراس دارم زیرا به من یاد داده‌اند که تاریکی دربر دارنده پلیدی‌هاست.»

او گفت: «شب هرگز تاریک نیست. هر کس که زیر سقف آسمان خفته باشد این گفته را تأیید خواهد کرد.»

دراز کشیده بودیم و به ستارگانی می‌نگریستیم که او همه آن‌ها را می‌شناخت. آن‌ها با نورافشانی خود راه را در سرزمین ایران به او نمایانده بودند. وقتی به ستاره کوچک رسید گفتم که مرا به نام او نامیده‌اند مدتی به آن نگاه کرد و من هم به نوبه خود به چهره او نگاه می‌کردم.

او گفت: «شب‌هایی بود که در آن‌ها ستاره تو، راه شرق را به من نشان می‌داد.»

من هنوز هم اعتقاد دارم که ستارگان توانایی‌های شگفت‌آوری

دارند و در یکی از شب‌هایی که او در زیر سقف آسمان به سر آورده بود ستاره‌ام با او صحبت کرده و او را به سوی من هدایت کرده بود. گفتم: «وقتی انسان آن بالا بالاهاست به آسانی همه چیز دیگر را از یاد می‌برد و فکر می‌کند بقیه دنیا بی‌اهمیت و بسیار دور است. حتی آتش‌های شما هم در آن زمان در مقایسه با آسمان، کوچک و بی‌اهمیت به نظر می‌آمدند.»

برایش از شبی تعریف کردم که یگه و تنها از داخل کوه به بیرون خزیده و در تاریکی، آتش‌های اردوگاه را دیده بودم. «به نظرم غیرممکن بود که تو بیایی. اما بعد سعی کردم چهره‌ات را مجسم کنم. به نظرم این طور می‌آمد که تو بایستی وجه اشتراکی صوری با یک حیوان داشته باشی. آیا در کشور شما چیزی مثل انسان حیوان‌نما وجود ندارد که نیمی مرد و نیمی اسب باشد؟»

«منظور تو مینوتاروس^۱ است؟»

«درست است. به نوعی تو به نظرم یک مینوتاروس می‌آمدی.»

در حالی که می‌خندید پرسید «و بعد دلسرد و ناامید شدی؟»

«هر آنچه مربوط به توست برایم غافلگیرکننده بود.»

از یکی از درخت‌ها شاخه‌ای پرشکوفه را چیدم و آن را به صورت

نیم تاج روی سرش جای دادم.

به او گفتم: «اکنون مثل یک پادشاه به نظر می‌آیی.»

نیم تاج را از سر خود پایین کشید و نیم تاج روی زمین افتاد و با

لحنی جدی پرسید: «آیا برای تو سخت است که باور کنی که من یک

پادشاه هستم؟»

۱. Minotaros: در اساطیر یونانی، جانوری که از پامیفانه و نره گاوی به عمل آمد و سر نر گاو و بدن آدمی داشت.

«همیشه تصور می‌کردم که پادشاه باید مسن‌تر باشد، یک تیارا روی سر داشته باشد و جواهراتی به دور گردن و خدمتکارانی که او را به نرمی به دوش خود حمل می‌کنند.»

او گفت: «پادشاهان کاملاً متفاوت از هم وجود دارند.»
چهره‌ام را برانداز می‌کرد.

«تو امشب حجاب نداشتی.»

پرسیدم: «آیا از نظر تو ناخوشایند بود؟»

«نه. اصلاً و ابداً.» به نظر می‌آید که سؤال من باعث تفریحش شده است. «مخفی کردن خویش در پشت یک روی‌بند باید وحشتناک باشد.»

«این حفاظ ماست. برای مردها قدغن شده است که به ما نگاه کنند.»
«البته. اما اکنون تو همسر من هستی. اگر از رعایت حجاب خودداری کنی هیچ کس مزاحمت نخواهد شد.»

او موهای مرا که باد روی صورتم ریخته بود به کناری زد و گفت:
«می‌توانی از روی‌بند صرف‌نظر کنی؟ به خاطر من؟ اگر سربازان من ببینند که تو تا چه اندازه زیبا هستی دیگر به من به خاطر ازدواج با تو ایراد نخواهند گرفت.»

بلافاصله روی‌بند را به دور انداختم، به خاطر او. هنوز به یاد دارم که اولین باری که بدون روی‌بند بیرون آمدم چقدر خجالت می‌کشیدم. ولی به سرعت دریافتم که حالت چهره انسان تا چه اندازه می‌تواند بر دیگران اثر بگذارد و برای خود شخص مفید باشد. نکته دیگری که متوجه شدم این بود که چهره من در بعضی مواقع بیش از حد معمول بیانگر مکنوناتم بود و بایستی یاد می‌گرفتم که احساسات خود را مخفی کنم.

فصل چهارم

می گفتند که قادر به درک زبان یکدیگر نیستیم. عشق زبان خاص خود را دارد که کامل تر از واژه‌هاست. دیده عاشق همه کژی‌ها را می بیند. جسم او نمی توانست مرا فریب دهد. وقتی در رابطه با من خون سرد بود یا کششی به من نداشت بوی مردها را از پوستش استشمام می کردم. بوی هفستیون را که از کودکی معشوق او بود و بوی آن خواجه و دیگران را در لشکرکشی های او. من می دانستم که در مورد آن سرباز خسته و کوفته و اما ارضا شده که در آغوش من از پای درمی آید موضوع از چه قرار است. قدرت تشخیص و حس ردیابی من چون شنوایی و بویایی کورها بسیار قوی است.

با این حال پادشاه که به جمع سربازان خود قدم می گذاشت و با آنها به زبان یونانی سخن می گفت برای من یک غریبه باقی می ماند. هر آنچه را که احساس می کرد یا به آن می اندیشید و می خواست به سربازان خود بقبولاند با زبان خود با آنها در میان می گذاشت. با هفستیون نیز به یونانی صحبت می کرد و از پیوند بین خودشان یک

راز می ساخت.

چطور جرئت می کنم درباره هفستیون حرف بزنم و با آن خاطره اولین شب‌هایی را که اسکندر فقط به من تعلق داشت آلوده کنم! چطور می توانم از هفستیون بگویم که از ابتدا حضور داشت و در شبی که می رقصیدم در کنار اسکندر نشسته بود اما چشم‌های من فقط او را می دیدند و اصلاً متوجه هفستیون نشده بودم. من فقط آنچه را هیستنس قبل از عروسی به من گفته بود می دانستم که: آن‌هایی که اسکندر را می شناسند می گویند که او از جوانی هفستیون را دوست دارد. اما من خیلی دلم می خواست که این گفته را به عنوان یاوه‌گویی سربازان رد کنم. در شب ازدواج ما هفستیون در طرف چپ اسکندر نشسته بود و من در طرف راستش و از صورت او هیچ چیز خوانده نمی شد. خداوند به او یکی از آن چهره‌هایی را عطا کرده بود که هیچ چیزی را بروز نمی دهند.

نگهبانان در مقابل چادر پاس می دادند. مشعلی روشنایی بی‌رنگی را ساطع می کرد. اما هیچ نگهبانی نمی توانست از من در مقابل دشمنم محافظت کند، زیرا دشمنم هفستیون بود که هیچ کس نمی توانست او را از اسکندر دور کند.

بازوان اسکندر شانه‌های مرا در بر گرفته بودند و دست‌هایش صورت مرا که از اشک خیس شده بود نوازش می کردند.

پرسید: «چرا گریه می کنی؟»

«آیا چهره مرا دوست داری، به نظر تو صورتم قشنگ است؟»

«البته، صورت تو مانند چهره الهه‌هاست. حتی هلن تروایی نیز

چهره‌ای چنین جذاب نداشته است.»

«به من بگو هفتیون کیست.»

دست‌هایش را عقب کشید. در آن لحظه‌ای که این نام را به زبان آوردم او را از دست داده بودم. نگاهش به جای دیگر معطوف شد و مرا نادیده گرفت! «او برادرم است، نه از طریق خون، بلکه از طریق رشته‌هایی که از پیوند خونی قوی‌ترند.»

«او را دوست داری؟»

«آری.»

در حالی که اشک چشمانم را پر کرده بود از او روی گرداندم. وقتی موهای مرا نوازش می‌کرد صدای ناله درختان جنگلی را می‌شنیدم و بوی شیرین پوست بدنش را استشمام می‌کردم. او در برابر ارتش‌هایی قد علم کرده بود که از نظر قدرت یک صد بار بر او تفوق داشتند. گفته می‌شد که در صبح روز چنین نبردهایی می‌بایست او را از خواب عمیق بیدار می‌کردند. او آگاه بود که رمز مبارزه و پیروزی را می‌شناسد. دشمن نمی‌توانست بر خواب او اثر بگذارد. اما من که چهره دشمن خود را می‌شناختم و هیئت او را در مقابل چشمان خود داشتم قادر به مقابله با او نبودم. دشمنم از همه ارتش‌های جهان بزرگ‌تر بود.

اسکندر به موهایم دست کشید و گفت: «رکسانه، این که دلیل کم‌تر شدن عشقم به تو نیست.»

من گفتم: «پس باید فراتر از یک مرد باشی.»

پس از این گفتگو که حدوداً در ساعات نیمه شب تا طلوع صبح انجام گرفت هر دو به خواب رفتیم. روز بعد مثل همه روزهای دیگر آغاز شد و با اولین تابش نور روز که از روزنه‌های چادر به درون

می تابید او چادر را ترک کرد.

در روزهای بعد به درگاه خدایان دعا می کردم که هفستیون بمیرد و وقتی می دیدم که او سلامت از جنگ بازگشته و در کنار اسکندر است خشمگین می شدم. من اگر چنین عکس العملی نشان نمی دادم اصولاً یک زن نبودم. گاه گاهی فکر می کردم که برای خودم معشوقی دست و پاکنم و با این شیوه از او انتقام بگیرم اما این کار را نکردم. پس از آن که یک سال تمام برای مرگ هفستیون دعا کردم اتفاقی افتاد که مرا از ادامه این دعاها منصرف کرد. نه این که متوجه شده باشم که او با مرگش رقیب بزرگتری برایم می شود که اگر کسی باهوش تر از من بود مسلماً این را می فهمید. تنها به این مقدار در این جا بسنده می کنم که هفستیون یک بار زندگی مرا نجات داد.

اسکندر در روز بعد از گفتگویی که درباره هفستیون داشتیم مادیانی به من هدیه کرد که نام آن را آدآ گذاشته بود. رنگ این مادیان سفید بود و لگه سیاهی بین دو چشم خود داشت. اسکندر می گفت که مثل بزّه رام است که واقعیت هم داشت. اسبی ایرانی که بلندتر از بوکیفالوس^۱ اسکندر بود که او در جوانی در یک شرط بندی از پدرش برده بود (او با پدرش بر سر قیمت این اسب شرط بندی کرده بود. شرط بسته بود که این اسب رام نشدنی را رام کند که به هیچ کس اجازه سواری نمی داد. از آن جا که اسکندر پی برده بود که اسب مزبور از سایه خودش وحشت می کند پس صورت اسب را به طرف خورشید گرفت و در نتیجه بوکیفالوس به او اجازه داد که سوار شود). در ابتدا آدآ را مشترکاً سوار می شدیم. اجازه داشتیم به او رکاب بزنیم. اسکندر

1. Bukephalos

می‌گفت: «چه مطیع و فرمانبردار کمکت را می‌پذیرد.» سربازانی که معمولاً همه جا به دنبال او می‌آمدند خیلی عقب مانده بودند. آدا را چهارنعل می‌تاختم و احساس می‌کردم که اسکندر مرا محکم گرفته است.

یک جایی در جنگل نگه داشتیم. درختان صنوبر نور خورشید را منعکس می‌کردند و نور در پیرامون ما پریده و مات بود. مثل این بود که غروب فرا رسیده باشد. به من می‌گفت که قصد دارد ارتش خود را تا تابستان به باختر ببرد تا کلیه واحدها را برای حمله به هندوستان گرد هم آورد.

پرسیدم: «چرا هندوستان؟»

جواب داد: «این را به دیونیزوس^۱ مدیونم.»

دیونیزوس خدایی است مثل آتیس خدای ایرانی‌ها، که مُرد و دوباره حیات یافت. خدای شراب و باروری، فرزند زئوس که هِرا او را به جنون کشاند و از آن زمان با زن‌هایی که او را همراهی می‌کنند به همه جا سفر می‌کند و با هجوگویی‌های ادیبانه انسان‌ها را به مستی می‌کشاند و ویرانی و لذت از بند گسیختگی را برای آن‌ها به ارمغان می‌آورد.

اسکندر وقتی کلاتیوس برادر دایه خود را کشت مست بود. خبرگیران سپاه به ما گزارش داده و در خصوص این دیوانه به ما هشدار داده بودند. وقتی از زبان او از ماقع مطلع شدم دیگر به گفته دیگران اعتماد نکردم.

براساس گفته او نزاعی بوده بین دو نفر که هر دو مست بوده‌اند.

1. Dionysos

اسکندر که از نکته‌ای که کلاتیوس بر زبان آورد خشمگین شده بود نیزه‌ای به طرفش پرتاب می‌کند که باعث مرگش می‌شود.

او می‌گفت: «پس از مرگ کلاتیوس غرق در سوگواری بودم، زیرا مردی را که دوست داشتم به قتل رسانده بودم. نمی‌دانستم چه کار بایستی بکنم و نمی‌توانستم به روی سربازانم نگاه کنم. باور داشتم که آن‌ها از من متنفرند و مرا مردی جبار و ستمگر می‌خوانند. اما آن‌ها می‌گریستند. نه به خاطر کلاتیوس بلکه به خاطر من. فلاسفه به چادر آمدند و با عباراتی تسلی‌بخش از عملی که انجام داده بودم دفاع کردند. یکی از آن‌ها گفت که دیونیزوس این طور خواسته است و دیگری می‌گفت که پادشاه کار خطا نمی‌کند، پس این قتل بر اساس حق و عدالت بوده است. و سرانجام در انتهای جلسه گفتم اتفاقی را که افتاده از یاد برده‌ام، با آن که هرگز نتوانستم آن را فراموش کنم.

«خدایان ما را به چنین اعمالی وادار نمی‌کنند. دیونیزوس این کار را نمی‌کند. هیچ خدایی مرا تحریک به این کار نکرده است و حالا باید در تمام طول زندگی‌ام با آن دمساز باشم. من هندوستان را فتح خواهم کرد و مثل هرکول بهای عدم تسلط بر اعمال خویش را خواهم پرداخت. همچون هرکول و دیونیزوس به هند خواهم رفت و خود را در محضر خدایان تطهیر خواهم کرد.»

او با این باور به طرف هند حرکت کرد که پایان جهان یک جایی در آن سوی رودخانه گنگ قرار دارد. آنجا که سرزمین اصلی با دریا برخورد می‌کند. گفته می‌شد که در این ساحل دریا خدایان زندگی می‌کنند و او می‌خواست آن قدر به راه ادامه دهد تا به آنجا برسد.

خدایان حاضر شوند و او را در آغوش بگیرند و خدا بنامند و به او چون هرکول و دیونیزوس زندگی جاودانه عطا کنند.

با من از نیمه خدا آشیل صحبت کرد که مادرش تتیس قبل از آن که موفق شود پسر نوجوان را کاملاً در رود ستوکس غسل دهد به زندان رفت و به این دلیل پاشنه‌های پای او مشمول زندگی جاودانی نشدند. اما اسکندر که از کودکی آشیل را ستایش می‌کرد به اندازه کافی باهوش بود که بداند بعد انسانی آشیل قلب اوست.

او گفت: «در عشق، او بسیار انسان بوده است. او برزایس را با تمام وجود دوست می‌داشته، توجیه دیگری نمی‌توان یافت که چرا او از ارتش خود روی گردانده است. او با توانایی یک خدا برای دوست خود پاتروکلوس^۱ سوگواری کرد و اما در این جا نیز غم او بزرگ‌تر از آن بود که چیزی به جز غم انسانی باشد. در لحظه‌ای پرهیجان راز پاشنه پای خود را با پولیکسنا^۲ در میان گذارد و او آن را فاش ساخت. این قلبش بود که برایش نابودی به ارمغان آورد.»

می‌دانم که چرا وقتی مرا لمس می‌کنی خود را عقب می‌کشی. تو هم مثل آشیل نگران هستی که عشق نیروی پاهایت را از کار انداخته باشد. پس این پاها چگونه تو را به جایگاه خدایان خواهند رساند؟ یا آن که دچار ضعف خواهی شد و امپراتوری خود را در آغوش من جستجو خواهی کرد؟ بگذار بازوهای من مرزهای سرزمین تو باشند!

آتش در چشمانش شعله‌ور بود. آتش یک خدا و نه آتش یک انسان. تصور می‌کردم که می‌توانم با تیزتر کردن لهیب این آتش او را محکم نگاه دارم و رها نکنم و بر آن دارم تا نزدم بماند. مشتاق بودم که

1. Patroklos

2. Polyxena

او را با عشق ویران کنم و طوری از بین ببرم که فقط یک زن می تواند به این گونه مردی را نابود کند. چون جوان بودم به خطری که با اشتیاق و شهوت همراه است توجهی نکردم. علاوه بر آن به اندازه کافی تجربه نداشتم تا بدانم که هوس جسمی با درک و همدردی، افزایش می یابد. من از سلاحی استفاده می کردم که طرز به کارگیری آن را نمی دانستم و در نگاهی به گذشته به هیچ وجه تعجب نمی کنم که موفق نشدم.

به پیشنهاد اسکندر ترتیبی دادم که خدمتکاران سی سی گامبیس از پارچه های ابریشمی که از شوش آورده بودند برایم لباس هایی کاملاً شبیه لباس های زنان داریوش تهیه کنند. آن ها همچنین به من آموختند که چگونه گیسوانم را در حالتی بلند و موج از پشت سر به پایین بریزم و موهای بغل سرم را با کمک یک تیاری جواهر نشان مهار کنم تا صورت آزاد بماند. برایم لباس هایی از ابریشم قرمز گلدوزی شده تهیه می کردند که روی آن سنگ های قیمتی دوخته بودند. از شانه ها نیز حمایل چین دار به پایین می آمد و لباس در کمر به وسیله یک کمر بند جواهر نشان نگاه داشته می شد. آن گونه که این خدمتکاران تعریف می کردند سی سی گامبیس به دلیل کهولت در رختخواب افتاده بود. او اسکندر را دعا می کرد و در مقابل از او قول گرفته بود که در زمان لازم برایش تشییع جنازه ای ترتیب دهد که در شأن یک ملکه باشد. همسر داریوش در طول سال اول اسارت درگذشت. من از زن ها در خصوص دختران داریوش نیز پرس و جو کردم. آیا بلند قد بودند یا ریزنقش، استخوان های درشت داشتند یا ظریف بودند، مو طلایی بودند یا مو مشکی، صورت های آن ها گرد بود یا کشیده؟ و آن ها از ترس آن که مبادا احساس حسادت کنم پاسخ نمی دادند و به جای آن

به طریقی از من تمجید و ستایش می کردند. قد بلند که حتماً بوده اند. مثل داریوش و در چشم این زنان باشکوه ترین جلوه ایران بوده اند. مسلماً بلندتر از اسکندر. و همین نکته تأییدی بر این باور بود که اسکندر هرگز با آن ها روبه رو نشده است. بیش تر از این امکان نداشت که از آن ها حرف کشید.

انسان حتی اگر متوجه ماهیت تعارفات و تملقات هم بشود باز هم بالاخره زمانی آنچه را سعی می شده به او بقولانند می پذیرد و باور می کند. به هر حال از مختصر اطلاعاتی که از زن ها به دست آوردم این طور نتیجه گرفتم که نباید به هیچ وجه از جانب دختران داریوش نگرانی داشته باشم. نکته ای که بعدها یک نتیجه گیری نابجا از آب درآمد.

به رغم امنیتی که در پیرامونم برقرار بود اخلاص چاپلوسانه این کنیزان سوء ظن مرا برمی انگیزخت. به همین دلیل آتوسا را مأمور کردم که همواره مراقبشان باشد. ضمناً به آن ها اجازه ندادم که در اتاق خودم در دسترس باشند یا غذای ما را آماده کنند. ورود به آشپزخانه نیز برای آن ها قدغن بود. تنها کارشان این بود که تحت نظارت آتوسا به لباس هایم رسیدگی کنند.

هر روز مشکلات کوچکی به وجود می آمد که می بایستی حل و فصل می شدند. مثل اختلاف نظر با خدمه، گلدان های شکسته، دزدی های کوچک، بی عرضگی در انجام دادن کارها یا فکر این که شام شب چه باید باشد. هر وقت سرحال نبودم - به رغم آن که می کوشیدم عدل و انصاف را رعایت کنم و بر خود مسلط باشم - امکان داشت که با بی اعتنائی خدمتکاری را کتک بزنم یا او را بدون

غذا به رختخواب بفرستم.

آتوسا تنها خدمتکارم بود که می توانست آزادانه و بدون این که وظایف کاملاً مشخصی داشته باشد به هر کجا برود. او مستخدمه شخصی اتاق بود. برای این که بعد از ظهرها یک کاسه آبگوشت برایم بیاورد و به من کمک کند جواهراتم را به گردن بیاویزم یا دکمه حمایل چرمی را که از شانه می آویختم درست در کمر لباس بیندازد. تنها دست های ماهر او بودند که اجازه داشتند در حمام مرا شستشو دهند یا عصاره های مختلف را به بدنم بمالند. من آنچه را به هیچ کس دیگری نمی گفتم با او در میان می گذاشتم. مثل نفس اسکندر که در خواب چون نسیمی خنک در طول گردن من جریان می یافت و صدای او که از دور هوس و اشتیاق را در من بیدار می کرد.

من آنچه را اسکندر از جنگ های خود برایم تعریف می کرد برای آتوسا بازگو می کردم تا او که آرایش بدن مرا به عهده دارد بداند اسکندر است که باید از کار او راضی باشد.

نگرانی من از دسیسه ها و مخالفت ها منحصر به اختلاف نظر قبایل ایرانی نبود. زنان مقدونی نیز با خویشتنداری با من روبه رو می شدند و احتمالاً مثل مردان خود عقیده داشتند که اسکندر با پایین تر از شأن و اعتبار خود ازدواج کرده است. آن ها بایستی با من که یک شاهزاده خانم سفدی بودم خوب کنار می آمدند اما در جلب نظر من هیچ نکوشیدند. به مجرد این که وارد اتاق می شدم صحبت های آن ها قطع می شد و از وجناتشان می فهمیدم که مرا همان طور حقیر می دانند که لباس بلند ایرانی اسکندر را. در چشم آن ها بیش از آن که ملکه باشم بخشی غیر محبوب و وابسته به اسکندر بودم و به همین دلیل نیز از

اسکندر خواسته بودند آن‌ها را جدا از زنان ایرانی اسکان دهد. درخواستی که اسکندر به گفته خودش به خاطر من و به خاطر خودشان با آن موافقت کرد.

وقتی زنان خودمان را همراه با زنان مقدونی می‌دیدم بیش از پیش متوجه شدم که چرا اسکندر سنت ما را در داشتن روی‌بند عاملی می‌دانست که موجب احساس بیگانگی می‌شود. ما نه مثل زن‌ها بلکه شبیه موجودات عجیبی به نظر می‌آمدیم که نیمه سای و نیمه حوری باشند.

خیلی خوب می‌دانستم که تا چه اندازه روی‌بند به‌رغم احساس امنیتی که به ما می‌داد ما را از مشارکت در زندگی اجتماعی باز می‌داشت. تنها پس از آن که روی‌بند خود را کنار گذاشتم متوجه شدم که تا آن زمان زندگی‌ام چه اندازه محدود بوده است و دنیا را از پس یک پرده ندیدن چه معنایی دارد. خطرهایی که در کمین بود با آزادی تحرّکی که به دست آورده بودم جبران می‌شد.

وقتی برای اولین بار بدون روی‌بند حرم را ترک کردم چه آشوبی در حرم برپا شد. زن‌های مسن‌تر و به خصوص زن‌های پدرم راه مرا سد می‌کردند و این کار مرا خیانت می‌دانستند و این که به زودی از آن‌ها فاصله می‌گیرم عصبانیشان می‌کرد. به‌رغم این احساسات خصومت‌آمیز از خدمتکارانم خواستم که آن‌ها نیز باید به سبک زنان یونانی و مقدونی روی‌بند خود را کنار بگذارند، آن‌ها اعتراض کردند و گفتند ناراحت می‌شوند که همه مردها بتوانند چهره‌شان را ببینند و احتمالاً به آن‌ها تجاوز خواهد شد و آن‌ها را خواهند ربود. هرچه التماس کردند نظرم را تغییر ندادم. آن‌ها بایستی اطاعت می‌کردند و

راه دیگری نداشتند. اما چهره‌هایی که از پشت روی‌بند بیرون آمد چهره‌هایی وحشتزده و فاقد صمیمیت بود.

طبق خواسته اسکندر روزها زبان یونانی یاد می‌گرفتم، با آن که آموخته‌هایش از زبان فارسی برای این که گفته‌های یکدیگر را بفهمیم کاملاً کفایت می‌کرد. برای فهمیدن آنچه به دیگران می‌گفت نیز می‌خواستم زبان او را یاد بگیرم. گفتم می‌خواستم، در حالی که موضوع از این فراتر می‌رفت و این نیازی بود که من داشتم تا از این راه به دنیای اسکندر قدم بگذارم. سن کمم نیز در این زمینه به من کمک می‌کرد. من به سرعت یاد می‌گرفتم. معلم من یک فیلسوف سالخورده یونانی به نام آناکسارخوس^۱ بود که با حالتی عبوس و اخمو تدریس می‌کرد. خشمگین از این که مجبور است اوقات خود را با یک وحشی تلف کند. او به من نام شهرهای یونان را آموخت، تبس، آتن^۲، کورنیتس^۳، اسپارت^۴. یاد گرفتم که به زبان یونانی در مورد هوا اظهار نظر کنم، ماه‌های سال را نام ببرم. مانند دیوس^۵، آپلایوس^۶، اودنایوس^۷ و همچنین دایزیوس^۸ که امروز در سراسر مقدونیه به طور رسمی ماه عزاداری است.

من حروف یونانی و فهرست طولانی صداها را یاد گرفتم که با صداها ی زبان ما فرق داشتند. هر کجا صداها در زبان ما بلند هستند در این زبان کوتاه‌اند و هر کجا فکر می‌کردم اصوات نرم و آرام باشند، سخت و خشن بودند. آموختم اسامی اشیائی را بگویم که به آن‌ها اشاره می‌کردند. خورشید آسمان و عناصر خاک، آب، آتش و هوا. من

1. Anaksarchos

2. Athen

3. Kornith

4. Sparta

5. Dios

6. Appellaios

7. Audenaios

8. Daisios

واژه یونانی آتش را یاد گرفتم اما واژه‌هایی را که برای توصیف طوفانی که در درونم برپا بود و یا برای توصیف یک شهر یونانی در حال سوختن لازم بود یاد نگرفتم. من می‌توانستم به ماه اشاره کنم و آن را ماه بنامم و بگویم روشن تا آن را توصیف کرده باشم. اما لغانی نمی‌شناختم که بتوانم توصیف کنم که چگونه نور مهتاب پوست اسکندر را نرم و لطیف می‌نمایاند و آثار باقیمانده زخم‌هایش را از دید پنهان می‌کند و چگونه در پرتو نور ماه اثری از شجاعت او قابل رؤیت نیست و فقط بوسه خجولانه‌اش باقی می‌ماند. من نمی‌دانستم که آیا او می‌گفت که هفستیون را بیش‌تر از من دوست دارد. من می‌توانستم از خدا نام ببرم و از دعا، پیروزی یا شکست، اما هرگز نمی‌توانستم آنچه را که وقتی او با من بود در من شکل می‌گرفت تکرار کنم یا لغانی را به زبان آورم که آشکار کند که از آنچه در مغز اسکندر می‌گذشت آگاهی دارم.

اسکندر با اصراری که در آموزش زبان یونانی من داشت می‌کوشید مرا با سلاحی مجهز کند که برای در دست گرفتن اختیار قلمرو سلطنتی‌اش ضروری بود. درست مثل درخواست کنار گذاشتن روی‌بند. در این‌جا نیز مرا مثل خودش به صورت یک مخلوط ایرانی - یونانی درآورد. هر بعد از ظهر فیلسوف سالخورده حاضر می‌شد و بعد من فهرست لغات جدیدی را که آموخته بودم از بالا به پایین قرائت می‌کردم تا آن‌ها را درست یاد بگیرم. به خودم می‌گفتم که من ارثیه خود را تصاحب خواهم کرد حتی اگر دور از دسترس به نظر آید. افکارم متوجه هفستیون بود و کلید اتاقی را به دست آوردم که بدون کلید، در آن به رویم بسته می‌ماند.

از زندگی زناشویی ما یک ماه دیگر گذشته بود که اسکندر دوباره مهای جنگ شد. از منطقه پیش کوه در شمال رودخانه اکسوس شورش‌هایی گزارش شده بود. او نیروهای خود را به حال آماده باش درآورد و با سرعت مقدمات کار فراهم شد. او با هفستیون و دیگر سرداران خود پردیکاس^۱ و پتولمایوس^۲ و کراتروس^۳ مشورت کرد. به سربازان که بدن‌هایشان در طول چند هفته استراحت سست و بی حال شده بود دستور دادند برای حرکت در صبح روز بعد آماده باشند.

شب بدون آن که به دیدار من بیاید سپری شد و این اولین شب از بسیار شب‌های مشابه دیگر بود. تا طلوع صبح صبر کردم و به هر صدایی گوش می‌دادم، به هر قدمی و هر صحبتی و هر بار ناامید می‌شدم. در این شب‌ها که خواب به چشمانم راه نیافت تمام افکارم متوجه این بود که شاید هفستیون پادشاه خود را از من دور کرده باشد، با آن که این فکر هنوز یک نظریه نادرست و غلط بود.

صبح روز بعد با لباس رزم که از برنز و آهن بود و برق می‌زد به چادر من وارد شد. گیره‌های نقره‌ای محکم به دور پاهایش بسته شده بودند و جوشنی که بر تن داشت با طلا و نقره تزیین شده بود. مثل مجسمه یک خدا، در حالی که پره‌های سفید کلاهخودش در باد تکان می‌خوردند. همه لطافت از چهره‌اش رخت بر بسته بود. آن نگاه آرام چشم‌های او که کمی هم رؤیاگونه به نظر می‌آمد اکنون کاملاً سخت و خشن بود. از وجناتش قاطعیت می‌بارید.

وقتی مرا می‌بوسید گفتم: «فردا که چشم‌های من بی ثمر به دنبال تو

1. Predikkas

2. Ptolemaios

3. Krateros

می‌گردند تکلیفم چه خواهد شد؟»

او جواب داد: «من سربازم و دوباره و دوباره تو را تنها خواهم گذاشت. زندگی‌ام در این جا نیست.» لغاتی که چون خنجر به قلبم فرو می‌رفتند و چون نور خورشید چشم‌هایم را می‌سوزاند. برای اولین بار درک کردم که از نظر سلسله مراتب مورد نظر او چه جایگاهی نزدش دارم. هدف زندگی او حرکت در فردا به سوی جنگ بود و نه در شبی که با من به سر می‌برد.

احساس کسی را داشتم که به او خیانت شده باشد و کسی که چنین احساسی دارد ناخواسته دچار خشم می‌شود. هنوز به خاطر دارم که وقتی چادر مرا ترک کرد گلدانی را که تازه با گل‌های سفید پر شده بود سرنگون کردم. عصبانیتم خیلی زود به صورت سیلی از اشک درآمد. به خدمتکاران و همچنین آنوسا دستور دادم که مرا تنها بگذارند. با عجله دستورم را اجرا کردند و در عجله‌ای که برای رفتن داشتند گل‌هایی را که روی زمین ریخته بود پامال کردند. هنوز گریه می‌کردم که پدرم وارد شد و خطاب به من فریاد زد: «چه خبر است؟ فکر کرده بودی که او دیگر آنچه بوده است نخواهد بود؟ ادای بچه‌های یک‌دنده و لجوج را درمی‌آوری.»

«او گفت که زندگی‌اش این جا نیست. من خودم را تحمیل نکرده بودم. او آمد و مرا یافت و حال می‌خواهد برود و من باید آن را بپذیرم و با تبسم بدرود بگویم. از من این انتظار را داری؟ من حوصله لبخند زدن ندارم. او ارتش خود را دارد اما من چه دارم؟ آیا باید صبر کنم و دعا کنم که او برگردد؟ و اگر باز نگردد چه؟ من کدام اطمینان خاطر را دارم؟»

صدایم بلند شده بود. بین گریه و هق هق زدن و در جملاتی بریده بریده به نحوی حرف می‌زدم که نزدیک بود خفه شوم. من زنی بالغ شده بودم و چیزهایی مثل بازی و آواز خواندن که قبلاً برایم مهم بودند، اکنون دیگر اهمیتی نداشتند. من از شراب شیرین هوس نوشیده بودم و هیچ چیز دیگری نمی‌توانست شعله‌ای را خاموش کند که در وجود من زبانه می‌کشید.

من گفتم: «او اکنون متوجه شده است که ازدواج با من به هیچ وجه به معنای پایان جنگ در سفد نبوده است. زمانی که مرا به همسری خود برگزید این حساب را کرده بود. چرا باید فکر کنم که او بازخواهد گشت؟»

اکسیار تس دست مرا در دست خود گرفت.

«بچه جان، بر خودت مسلط باش. تو نباید این طور اختیار از کف بدهی و فکر کنی که عشق او به تو تا ابدیت ادامه دارد. ممنون باش که او به جنگ می‌رود. اگر بیش تر نزد تو می‌ماند از تو سیر می‌شد و دیگر هرگز نمی‌خواست تو را ببیند. او به جنگ احتیاج دارد و به خاطر آن زندگی می‌کند. تو اجازه نداری انتظار دیگری از او داشته باشی.»

اکسیار تس دست‌های مرا رها کرد و دوباره با صدای آرام گفت: «باید اکنون به نزدش بروم. همان طور که می‌دانی به عنوان راهنما در خدمتش خواهم بود.»

بدون این که درست متوجه شده باشم گریه‌ام قطع شده بود و پرسیدم:

«اگر برنگردد چه خواهد شد؟»

«او بازخواهد گشت. حرف مرا بپذیر. او هنوز از تو خسته نشده

است. حالا برخیز صورتت را بشوی و گیسوانت را شانه بزن و بعد قدم به بیرون بگذار و دستت را برای خدا حافظی به طرف شوهوت نکان بده و برایش آرزوی خوشبختی کن.»

یکی از خدمتکاران را صدا کرد و به او دستور داد قطعات گلهان شکسته و گل‌های زیر پاله شده را جمع کند.

من همان‌گونه که پدرم گفته بود رفتار کردم و تا آن‌جا که می‌توانستم کوشیدم خشم خود را در پشت لب‌خندی که بر لب آورده بودم پنهان کنم. وقتی اسکندر از مقابلم رد می‌شد منتظر بودم که به طرفم برگردد اما از مقابل من عبور کرد و گویی که ابداً مرا ندیده باشد حتی نگاهی هم به طرفی که من ایستاده بودم نینداخت.

روزهایی که در آن در پس مستی شبانگاهی، خمار صبحگاهی نمی‌آمد، به پایان می‌رسیدند. مثل کسی بودم که ضربه سختی بر سرش وارد شده باشد. آغاز مشترک ما آن طور نبود که آرزو داشتم. وقتی گروه سوار حرکت کرد هفستیون در کنارش اسب می‌راند. آیا در غوغای وحشی نبرد برای نگاهی وقت خواهد برد که از هزاران نگاه دیگر که در خلوت و بدون فکر به دیگری انداخته می‌شود با ارزش‌تر است؟

زمان به کندی می‌گذشت و پس از اولین هفته‌های ازدواج‌مان که فقط به شوق شب‌های مشترکمان می‌زیستم دوره جدیدی آغاز شد. جای خالی او را احساس می‌کردم. روزها و شب‌ها مملو از اشتیاق دیدن او بودند. در این لحظه کجاست؟ آیا صحبت می‌کند؟ با کی؟ و اگر صحبت می‌کند خدا کند مربوط به جنگ باشد. این افکار در تمام طول زمستان بر قلب پر از اندوهم سنگینی می‌کرد.

ما به جایی رسیدیم که قبایل دیگر سغدی را دشمن خود بدانیم زیرا آن‌ها در مقابل اسکندر مقاومت کرده بودند. با اشتیاق تمام به خاطر یک بیگانه مقدونی علیه ملت خود جنگیدیم. تغییرات دیگری هم بود که گرچه کم‌اهمیت‌تر بودند اما اثرات آن‌ها را در زندگی روزمره خود بیش‌تر احساس می‌کردم. چهره گویایشان پس از شب عروسی چیزی نبود که بتوان آن را نادیده گرفت. همسران اکسیارتس مرا در تعارفات خود غرق می‌کردند اما به من سوءظن داشتند و در حضورم بدون پیرایه و تکلف صحبت نمی‌کردند. من با ازدواج با این پادشاه خارجی برای آن‌ها که مرا بزرگ کرده بودند به صورت یک بیگانه درآمده بودم. جالب بود که بسیاری از امور پیرامونم بدون آن که حرفی از آن به میان آید دوباره به روال گذشته‌ها جریان می‌یافت. اگر اسکندر بر نمی‌گشت برای آن‌ها چیزی عوض نمی‌شد. در پنجمین سالگرد مرگ اسکندر هنوز از او نام می‌بردند و پس از آن زندگی آن‌ها بدون او جریان معمول خود را طی می‌کرد. در سالگرد اسکندر مثل سالگرد داریوش و همه پادشاهان پیشین، خدایانشان هنوز خدایان خودشان بودند. اسامی غیر مصطلح خدایانش را از یاد می‌بردند. آن‌ها کماکان محصول زراعی را که در ساحل رودخانه اکسوس به دست می‌آمد برداشت می‌کردند. مواظب گوسفندان بودند و اول هر سال گاو می‌خریدند. ازدواج‌ها انجام می‌گرفت و تدفین‌ها برگزار می‌شد. کودکان متولد می‌شدند. زندگی آن‌ها به بازگشت او وابسته نبود. اما من نمی‌توانستم بدون او به زندگی ام ادامه دهم. این حرف را من می‌زنم که این سیزده سالی را که از مرگ او گذشته است تنها به خاطر پسرم زندگی کرده‌ام. چیزی که آن وقت‌ها به نظرم غیرممکن می‌آمد.

هر شب بعد از شام هیستانس به دیدنم می‌آمد که به دلیل اخبار جدید احتمالی از اسکندر با اشتیاق انتظارش را می‌کشیدم. او دوره آموزش خود با سلاح‌های مقدونی را تازه شروع کرده بود. به همین دلیل در انتهای روز اغلب بسیار خسته بود و گاه‌گاهی خوابش می‌برد و من مجبور می‌شدم که او را بیدار کنم و به اقامتگاه مردان بازگردانم. یکی از این روزها به من بروز داد که به اردوگاه اسکندر فرا خوانده شده است. بوسه کوتاه خداحافظی رد و بدل کردیم. از یک سرباز بیش از این نمی‌شد انتظاری داشت.

اسیران در زنجیر به سفد آورده شدند و گزارش قتل عام‌ها به ما رسید و این که اسکندر در پاسخ خودداری آن‌ها از تسلیم یک شهر را در آتش سوزانده است. یک بار دیگر این خصیصه چهره او را، به عنوان معشوق، پوشاند. من که در این فاصله متقاعد شده بودم که نامردی او زاده تخیلات بوده و افترا بی است که دشمنانش در سرتاسر ایران پراکنده‌اند این بار درس بهتری گرفتم.

هیستانس قبل از عزیمتش به من گفت که هنگام فرار کردن تیرک‌های چادر سلطنتی در ساحل رودخانه اکسوس گل و لای سیاه و گرمی از داخل خاک به بیرون جاری شده که رنگ ارغوانی داشته و مثل پولک ماهی‌ها در نور خورشید برق می‌زده است. این پدیده به فال نیک گرفته شد و آن را مزد مشقات آتی می‌دانستند و متعاقب آن در این گل و لای برای آتنا یک گاو نر قربانی کردند.

یک دوره ماهانه دیگر آغاز شد. اسکندر بازنگشت و من عادت ماهانه داشتم. در تمام شب‌هایی که با هم بودیم باردار نشده بودم.

در طول جنگی که در امتداد رودخانه اکسوس انجام می‌شد با

تائیس^۱ آشنا شدم که شهرت داشت معروف‌ترین خدمتگزار عشق در آتن است. در درجه اول اقامتگاهش که با دست و دلبازی آراسته شده بود توجه مرا جلب کرد. در یکی از ضیافت‌های عروسی از اسکندر نام سربازی را که در کنار تائیس نشسته بود جویا شده بودم و پاسخ شنیدم که آن سرباز دوست او پتولمایوس است. تائیس او را در سفر ایران همراهی کرده است. چه کسی می‌توانست پیش‌بینی کند که یک روز به مخیله این سرباز که خوشگذرانی برایش بالاترین اهمیت را داشت خطور کند که با دسیسه و نیرنگ پادشاه شود.

تائیس در بین زنان یونانی و مقدونی به مراتب از همه زیباتر بود. لباس‌هایش در ناحیه کمر با یک بند طلایی محکم می‌شد و در هر انگشت گوهری با رنگ متفاوت داشت. قد او از من بلندتر بود اما خیلی بلند قد نبود. هیکلش برجستگی‌های فریبنده‌ای داشت. همه آنچه قاعدتاً باید گوشه‌دار باشد در بدن او گرد و بدون زاویه بود، چه بازوهای نرمش و چه انحنای لطیف لب بالا یا ابروها. چشم‌هایش آبی کبود و به رنگ آسمان قبل از طوفان بودند و حنا که زنان مصری آن را کشف کرده بودند به موهایش برق طلایی خوشه‌های گندم در آفتاب سوزان نیمروزی را می‌داد. وقتی با پتولمایوس در مصر بود با کیش مذهبی الهه ایسیس^۲ آشنا شده بود. وقتی اسکندر شغل خود را روی زمین پهن کرده بود تا محدوده اسکندریه را در کنار دریا مشخص کند او حضور داشت. پس از آن معماران مرزهای شهر را با دانه‌های بذر روی زمین علامتگذاری کرده بودند. اما هنوز کارشان پایان نیافته بود که دسته‌ای از پرندگان از آسمان فرود آمده و دانه‌ها را برچیده بودند. او تنها زن مقدونی بود که در برابر من رفتاری دوستانه داشت.

1. Thais

2. Isis

شاید به این دلیل که برای او جواهر و طلا بیش‌تر از مرزهای نژادی اهمیت داشت. او را اوایل شب به چادر خود دعوت کردم. از آن‌جا که آموزش زبان یونانی‌ام هنوز کامل نشده بود و تائیس نیز خیلی کم پارسی می‌دانست می‌بایستی با کمک مترجم با یکدیگر گفتگو کنیم. لیکن گرمی که از او ساطع می‌شد وضعیت ناگوار گفتگو از طریق شخص سوم را تحت‌الشعاع قرار می‌داد به طوری که بعضی اوقات حضور مترجم را کاملاً فراموش می‌کردم. به نظر می‌آمد که از آشنایی بیش‌ترش با همسر اسکندر خوشحال است. اما مسحور این نکته شده بودم که با چه آسودگی و بی‌خیالی از معشوق‌های قبلی خود صحبت می‌کند. به نظر می‌آمد که با توجه به تعداد زیاد مردانی که با او دوستی داشته‌اند بسیار گرم و پرحرارت باشد. در محفل اسکندر و فرماندهان و دوستانش کاملاً احساس راحتی می‌کرد. او نیز غالباً وقتی دوستان اسکندر شب‌ها در چادرهای خود جشن کوچکی برپا می‌کردند پتولمایوس را همراهی می‌کرد. برایم تعریف کرد که ادعا می‌شود پتولمایوس فرزند نامشروع فیلیپ و بر آن اساس خویشاوند خونی اسکندر است. به همین علت هر وقت آن دو را با هم می‌دیدم به چهره آن‌ها دقیق می‌شدم تا شاید شباهتی بین آن دو کشف کنم، اما نتیجه‌ای نداشت.

از تائیس پرسیدم که آیا اسکندر قبل از من با زنان دیگر هم آشنایی داشته است؟ او می‌گفت که اسکندر احتمالاً از خدمات خدمتگزاران عشق حتی برای مدتی کوتاه بهره برده است. اما از آن‌ها هم کار دیگری به جز ارضای هوس‌هایی که او فاقد آن است بر نمی‌آید.

درباره پتولمایوس می‌گفت که برای او خوشگذرانی از همه چیز مهم‌تر است، که همیشه آشپزهای خود را همراه دارد و افرادی را

اعزام می‌کند تا عصاره‌های مورد نظرش را از دمشق و شوش برایش بیاورند. او از غذاهای ملل دیگر تعریف می‌کرد که زبان را رنگین و بینی را باز می‌کنند و می‌گفت که او روزها تمرین‌های بدنی انجام می‌دهد تا خود را متناسب و شاداب نگاه دارد.

این تائیس بود که برای من آن شبی را توصیف کرد که اسکندر تخت جمشید را آتش زده و سوزانده بود. در سالن‌های پذیرایی کاخ که به نظر می‌آمد نیمی از اهالی یونان در آن گرد آمده و به عیش و نوش نشسته بودند و سرها از باده ناب گرم شده بود تائیس روی میز رفته نیم تاجی از پیچک سبز بر موهای اسکندر نشانده و از وی خواسته بود خانه خشایار شاه را به عنوان نقطه پایان انتقام آتن به تلی از خاکستر تبدیل کند. به دنبال آن اسکندر دست او را گرفت و به بیرون دوید و مشعلی را پرتاب کرد. وقتی شعله‌های آتش به آسمان سر می‌کشید و ستون‌های طلایی در حرارت آتش ذوب می‌شد سربازان فریاد می‌زدند «مقدونیه». قصر تا آن اندازه بزرگ و آتش آن چنان مهیب بود که به نظر می‌آمد تمامی یک شهر در آتش می‌سوزد.

به طوری که تائیس می‌گفت خدمتگزاران عشق بهتر از پادشاهان به خبائث مردانی که به آن‌ها خدمت می‌کنند اشراف دارند. پتولمایوس با او از جاه‌طلبی هفستیون صحبت می‌کرده است و این که چگونه در مقابل سربازان مناسبات نزدیک خود با اسکندر را بر ملا می‌کند. تائیس می‌گفت که او محبوب نیست ولی اهمیتی هم ندارد زیرا از عشق اسکندر به خود مطمئن است. در مورد پردیکاس می‌گفت که مرد ریاکاری است.

او می‌گفت: «دید مردان ثروتمند با دید مردان فقیر متفاوت

است.» به نظر او سربازان پیش از آن به تجملات عادت کرده بودند که بتوانند نقشه اسکندر برای لشکرکشی به هندوستان را عملی کنند.

از خودم پرسیدم که چرا تائیس همه چیز را این سان ساده و آسان می‌انگارد؟ پتولمایوس با اسکندر در راه بود و به نظر می‌آمد که او به جای آن که از تنهایی ناراحت باشد از آن لذت می‌برد در حالی که برای من بدترین عذاب‌ها درد روحی بود. می‌کوشیدم که از او یاد بگیرم. بعضی حالت‌ها را تقلید کردم و کوشیدم به رگم خجالتی بودن خود همانند او خوشحالی خود را به نمایش بگذارم. شبی از من پرسید که آیا اسکندر از عشق‌ورزی خوشش می‌آید یا خیر. خون به صورتم دوید و وقتی پاسخ ندادم بدون صدا خندید و گفت: «متأسفم از این که تو را خجالتزده کردم. اما حدس می‌زنم که چرا اسکندر تو را انتخاب کرده است. زیرا تو مثل خود او پاک و بی‌آلایشی.»

یک روز صبح پرنده بسیار زیبایی به رنگ آبی و زرد به داخل اتاقم پرید و روی میز لباس فرود آمد. این اتفاق را نشانه بازگشت اسکندر گرفتم. روز بعد از صدایی که چون رعد بود از خواب پریدم. فریادی در هوا پیچید که از صدای شیپورها بلندتر بود. به سرعت لباس پوشیدم. از همه سو مردم دور هم جمع شده بودند و کوچه‌ای از چهره‌هایی که فریاد می‌کشیدند تشکیل شده بود، اما هوا به طرز عجیبی آرام بود.

اسکندر پیشاپیش نیروهای خود اسب می‌تاخت. وقتی به طرفم نگاه کرد از چشمانش آتش می‌بارید. به او نگاه کردم و متوجه شدم که چه حالی دارد. از معشوقی که به نزد من می‌آمد کوچک‌ترین اثری به چشم نمی‌خورد، پادشاهی بود که به داخل شهر اسب می‌راند. با توجه به دردی که با دیدنش وجودم را فراگرفت امیدوار شدم خدایان

به من رحم کنند.

من دیدم که چگونه با هفستیون صحبت می‌کند و بر جای می‌خکوب شدم. هفته‌ها جنگ رشته پیوند آن دو را محکم تر کرده بود. گرد و غبار را از چشم‌هایش پاک کردم و گفتم: «با من باش.» دست‌هایش بوی خون و عرق بدن را همه جا پخش می‌کردند. او با صدای خشن گفت: «با هم بودن هم به موقع خود» و دست‌های مرا رها کرد.

او بازگشته بود اما به من نزدیک تر نشده بود. نمی‌توانستم مانعش بشوم و او هم مانع نمی‌شد.

به او گفتم: «من هفستیون نیستم و نمی‌توانم در جنگ‌ها با تو باشم.»

او دستش را بلند کرد. نه برای زدن من که تصور کرده بودم بلکه برای باز کردن روی زخم تازه‌ای که روی شانه‌اش بود. زخم هنوز رویه نبسته بود و دوباره خونریزی می‌کرد و به نظر می‌آمد که آزارش می‌دهد. خواست برایش یک اسفنج بیاورند.

به آرامی گفتم: «باید درد داشته باشی.» جواب داد: «در اثر سواری در بین راه دو باره سر باز کرده است. فیلیپ پزشک من باید دوباره آن را ببندد.»

همیشه همین بود. پزشکم فیلیپ، دوستم پتولمایوس، برادرم کراتروس همه این مردان به او تعلق داشتند و از من دور بودند.

او با احتیاط به زخم دست کشید. اسفنج را از دستش گرفتم و گفتم: «بگذار من این کار را بکنم.» لحظه‌ای دیگر سرم روی شانه‌اش بود. «مرا ببخش اسکندر، بدون تو خیلی وحشتناک بود.» و بعد نگاه کوتاهی به او انداختم و لحظه‌ای نگاه‌های ما با هم تلاقی کرد. نگاهی

که معنای آن را نمی دانستم، شاید بیانگر همدردی بود و ترحم که مرا به خشم می آورد و شاید هم نوعی سردی و احساس بیگانگی.

«برای تو متأسفم، رکسانه. اما سرنوشت زن چه اندازه ترحم آور است. در دوران کوتاهی که عشق دوام دارد باید منتظر شوهرش باشد. بعد منتظر بچه باشد. پسر به دنیا بیاورد که او را ترک می کند و دخترانی که پدر به خاطر به دست آوردن زمین جدید و بیش تر می فروشد. تو باید از زمره دختران خدمتگزار عشق می شدی، در آن صورت می توانستی هر وقت میل داشته باشی هوس های جسمی ات را برآورده سازی. فاحشه پتولمایوس را نگاه کن. او می داند مردها چه می خواهند، اما آیا تو هرگز آن را خواهی فهمید؟ تو مثل یک زندانی در حرم زندگی می کنی که در آن جا به جز این که منتظر بمانی تا کی من به تو تمایل پیدا کنم کار دیگری برای تو نیست. تو باید خوشحال باشی که این گونه هستم و تو را زمانی هم که از تو خسته شده باشم همچنان دوست خواهم داشت. و باید از این که توجهی به زن ها ندارم احساس خوشبختی بیش تری داشته باشی. در غیر این صورت تو هم به همان اندازه مادرم احساس بدبختی می کنی.»

دستم را به طرف خنجرش که حتی شب ها هم آن را در دسترس خود قرار می داد دراز کردم و برایش از شب هایی تعریف کردم که با خنجر به خواب می رفتم و این که آن وقت ها در خفا قصد کشتنش را داشتم. خواستم که خنجر را به او نشان دهم اما گفتم که این کار ضرورتی ندارد و می داند که جنگ از نظر زن ها تا چه اندازه وحشتناک است و گفتم: «اما حالا که هم سرم هستی نباید دیگر از چیزی بترسی.»

به تعبیری حق داشت. ترس آن وقت ها به کلی از بین رفته بود. اما

تفاوت در این بود که ترس دیگری با سرعت جانشین آن شده بود. ترسی به تعبیر من بزرگ‌تر از ترس از مرگ، ترس از این که دیگر مرا دوست نداشته باشد.

من از خصوصیات اسپارتی‌ها، از سوپ خونی که با غذا می‌خوردند و از خوابگاه‌های پسران نوجوان هیچ اطلاعی نداشتم. من نمی‌دانستم که برای آن‌ها عادی است که مردها جدا از زن‌هایشان بخواهند یا این که مرد در تمام طول زندگی در روشنایی روز هم‌ریش را نبیند و این که مرد شب‌ها مثل دزدان به داخل اتاق هم‌ریش بخزد و فوراً با او به توافق برسد تا دوباره او را به امید خود واگذارد و به دنیای مردان بازگردد. اسکندر با این‌گونه رفتارها به خوبی آشنا بود. او یک شوهر اسپارتی بود و من می‌بایستی هر آنچه از دستم برمی‌آمد به کار برم تا از این جلوگیری کنم که او مرا به یک زن اسپارتی تبدیل کند.

به من بگو که عروس قطعه زمینی نیست که انسان تصرف کند و بعد نگاهداری آن را به دیگری بسپارد. اگر عشق ما برای تو به پایان برسد، مرا تحت حمایت چه کسی قرار خواهی داد. به کدام والی مسئولیت مرا واگذار خواهی کرد؟

اگر آن روز بیاید که دیگر مرا دوست نداشته باشی، پس بگذار من بمیرم. قول بده خواهی گذاشت که من بمیرم.

اما به فکر مرگ نبودیم. به هر حال به این نوع مرگ فکر نمی‌کردیم، بلکه به مرگی می‌اندیشیدیم که او هر بار که آتش درونش شعله‌ور می‌شد و از شور و اشتیاق و از شدت طلب زبانه می‌کشید در من می‌میراند.

وقتی سفد را برای همیشه ترک کردم، اکسپارتس به من نصیحت

کرد که «ارزش استعدادهايت را بدان، آن وقت آن‌ها را به خوبی به کار خواهی گرفت.» زندگی من در کنار اسکندر بود. جایی که او نبود من هم نمی‌خواستم باشم. عصبانیت ناشی از سفرش به دوردست‌ها دود شده و به هوا رفته بود و مضحک و ناشیانه به نظر می‌رسید. آخرین اوجگیری لجاجت کودکانه‌ای بود که کودک هنگامی که به او وعدهٔ محبت می‌دهند با کمال میل از آن دست برمی‌دارد.



فصل پنجم



اگر بخواهم به اولین سفری که با او داشتم فکر کنم باید از راهی آغاز کنم که به باختر منتهی می شد، از طوفان و تگرگ، از زمین یخزده ای که چادرهای خود را روی آن برپا می کردیم و زیر پتوهایی که برای بیابان های هندوستان درست شده بودند می لرزیدیم. وقتی در طبیعت وحشی و رعد و برق در جایی به دنبال سرپناه می گشتیم که سرپناهی وجود نداشت. صدای رعد فریادهای ما و شیهه اسبان را در خود فرو می برد. اسبانی که روی پاهای عقب بلند می شدند و حصار پیرامون خود را درهم می شکستند و چهارنعل در داخل اردوگاه می تاختند. نور سفید و بی رنگ صاعقه به داخل زمین فرو می رفت و به نظر می آمد زنان و مردان در حال حرکت بر جای میخکوب می شوند. با درخشش هر نوری که به شکل مخروط روشن می شد به پیرامون خود نگاه می کردم و دنبال اسکندر می گشتم، او را به نام می خواندم یا به طوری با ناامیدی به آتوسا می آویختم که ناخن انگشتانم بازویش را خراش می داد. آسمان ترک برداشته بود و من او

را در نور صاعقه‌ای که این جا و آن جا را روشن کرد دیدم. بعد دوباره همه جا تاریک شد و او که چهره‌اش همچون صورت حیوانی خشمگین درهم رفته بود ناپدید شد و امکان نداشت در بین جمعیتی که رمیده و هراسان بودند او را دوباره پیدا کنم. به دنبال صاعقه، باران شروع به باریدن کرد و سپس یخ زد و به صورت تگرگ درآمد. ما دیگر قادر به دیدن جایی نبودیم. تاریکی بود که چشم بدان عادت نمی‌کرد. سعی کردم که به او بگویم که صاعقه نشانه‌ای از اهورامزداست و خدای ما به او دستور توقف خواهد داد.

با لحن گزنده‌ای گفت: «اهورامزدا خدای داریوش بود و یقیناً موفقیت‌های اسکندر برایش خوشایند نیست.» و بعد در خود فرو رفت تا متعاقباً همه سختی‌ها و بدی سرنوشت را ناشی از من بداند زیرا به تصور او من نفرین خدای خود را متوجه او کرده بودم.

صبح روز بعد در سرتاسر محوطه جنازه‌هایی به چشم می‌خورد که در اثر صاعقه مرده بودند. گویی که در شب گذشته جنگی اتفاق افتاده بود. با عجله و تقریباً بی‌سر و صدا آن‌ها را در پای کوه نزدیک محل مرگشان دفن کردند. روزها و در طول مدتی که منتظر بودیم تا سی‌سی میترس به همراه آذوقه وارد شود همه جا را به دنبال هیستائس جستجو می‌کردم، لیکن با توجه به تعداد زیاد سربازان بایستی به خبری که یک قاصد به من داد اکتفا می‌کردم که برادرم از شب مذکور جان سالم به در برده است. شب نان و انجیر دست به دست می‌گشت. برای سرمایی که انتظارش می‌رفت پتو به اندازه کافی نبود. انتهای افق را قله کوه‌ها تشکیل می‌دادند. در تاریکی شب احساس کردم که چگونه خدایان برانگیخته می‌شوند. اعتمادم به شب، که اسکندر به من یاد داده بود آن را دوست ندارم، از دست رفت.

برای صرفه جویی در وقت می خواستیم از گردنه های کوهستانی عبور کنیم. مسیری که اسکندر برای طی کردن آن چهار روز پیش بینی کرده بود. اما بعد برف شروع به باریدن کرد. برای اولین بار پس از آغاز راهپیمایی به نزد آمد. برف در موهایش ذوب می شد، برفی که مثل دانه های تگرگ قبلی در فصل غیرمعمول می بارید. اسکندر وقتی راه کوتاه تر عبور از کوهستان را بررسی می کرد تصور می کرد که هوا معتدل تر از آن است که احتمال ریزش برف مجدد وجود داشته باشد. دست های مرا با دست های خود می مالید تا گرم شوند.

او گفت: «یقیناً راهپیمایی برای تو طاقت فرساست.»
من پاسخ دادم: «سرما در من که در کوهستان بزرگ شده ام تأثیر چندانی ندارد.»

امکان نداشت که قادر باشم ترسم را به او بازگو کنم. مشکلات ما بیش تر از مشکلات دیگران نبود. مرده ها را برجای گذاشته بودیم و من جان سالم به در برده بودم زیرا اسکندر این طور می خواست. چقدر گفته او در روز بعد از ازدواج ما درست بود که گفته بود خدایان همان طور که از او حفاظت می کنند از من نیز حفاظت خواهند کرد. آن ها تحقیقاً مدتی از کسانی که به اسکندر نزدیک بودند محافظت کردند.

در حالی که پتویی به دور خود پیچیده بودم دزدانه نگاه می کردم که چطور او نیم تنه خود را بیرون می آورد. بدن فولادینش را نگاه می کردم و می کوشیدم این منظره را در ذهن خود حفظ کنم، برجستگی عضلات بالای زانو، کشیدگی ماهیچه پا، قوزک کشیده و محکم پا.

وقتی به کنار آمد از او پرسیدم «در لشکرکشی چه افکاری تو را به

خود مشغول می‌کند.»

«به نبرد بعدی فکر می‌کنم و بدین ترتیب زندگی دوستداشتنی می‌شود و من آن پادشاهی می‌شوم که می‌خواستم باشم.»

پرسیدم: «آیا دلت برای خانه‌ات تنگ نمی‌شود؟»

او گفت: «مقدونیه را با کمال میل به آنتی پاتروس و مادرم واگذار می‌کنم» و در حالی که به‌رغم تاریکی هوا تبسمش را می‌دیدم اضافه کرد: «تو چطور، تو هم که تاکنون از خانه‌ات دور نشده بودی؟»

«آنچه دلم برایش تنگ می‌شود خانه و کاشانه نیست. وقتی با تو هستم فقط به تو فکر می‌کنم و وقتی از من دور هستی تنها اشتیاق دیدن تو را دارم و هیچ چیز نمی‌تواند مرا تسلی دهد.»

در حالی که در کنار هم دراز کشیده بودیم پرسیدم: «آیا مرا به خاطر این که زن هستم کم‌تر دوست داری؟»

«تو را به خاطر غرابت و شگفت‌آور بودن دوست دارم.» و مرا به سوی خود کشید و به سینه فشرد.

«چرا همه شب‌ها را با من نمی‌گذرانی؟ تعداد شب‌های زندگی برای با هم بودن ما کفایت نمی‌کند.»

«کدام پادشاه همه شب‌ها را به نزد تو می‌آمد؟»

«پادشاهی که مرا دوست داشته باشد.»

«آیا می‌توان دوست داشت و آن‌طور بود که من هستم؟»

«من میل دارم از زبان خودت بشنوم که تو چنین پادشاهی هستی.»

تمام طول شب و روز بعد برف بارید. پس از برخاستن اولین کار شمارش افرادی بود که بر اثر سرما جان باخته بودند. ارتفاع برف از زانوی ما بیشتر بود و توده‌های برف از بلندقدترین سربازان ما مرتفع‌تر شده بود، زن‌ها بچه‌ها را برای گرم شدن آن‌ها روی شکم

خود می بستند. بچه های کوچک برف می خوردند تا برگرسنگی غلبه کنند. یک روز دیگر سپری شد. کیسه هایی که بر پشت قاطرها حمل می شد سبک تر می شدند. من خود شاهد بودم که یک سرباز اسب خود را کشت. وقتی کارد از بین دنده ها به داخل شکم حیوان فرو رفت از امعا و احشای حیوان در آن هوای سرد و یخبندان بخار برمی خاست. افراد تیمه جان از گرسنگی به دور لاشه حیوان جمع می شدند و انتظار می کشیدند که شاید لقمه ای نیز برای خوردن آنها باقی بماند. منظره ای تهوع آور بود. من عُنق می زدم اما با توجه به خالی بودن معده دهانم تنها با بزاق دهان پر می شد. وقتی از آنها بازخواست می شد ادعا می کردند که حیوان بر اثر خستگی مفرط و سرما جان سپرده است. اسکندر به این توجیهات اکتفا می کرد اما می دانست که گرسنگی علت دست زدن مردم به این گونه اعمال است. او گفت دو روز راهپیمایی داریم و بعد به محلی می رسیم که می توانیم ذخیره غذایی خود را تأمین کنیم. به هنگام طلوع خورشید و به شکرانه این کهخدایان او ما را به سلامت از گذرگاه ها عبور داده اند یک قربانی تقدیم آنها کرد.

در تمام مدت روز سوار بر اسب از صفوف سربازان بازدید کرد و به آنها فرمان داد که سر خود را بپوشانند.

او می گفت: «موضوع این است که انسان قبل از این که از سرما یخ بزند به طور ناگهانی احساس گرما می کند.»

روز بعد پایین رفتن از کوه را آغاز کردیم. دوباره عده ای بودند که وقتی صدای شیپور بلند شد دیگر بیدار نشدند و به نظر می آمد که در نهایت آرامش هنوز در خوابند. آنها در طول شب از سرما یخزده بودند. اسکندر را دیدم که به طرف دو تن از سربازان می رفت که به

درخت‌ها تکیه داده بودند و به نظر می‌آمد که در حال گفتگو با یکدیگرند. آن‌ها را صدا زد ولی پاسخی ندادند. در طی نگهبانی شب مرگ آن‌ها را در روده بود. می‌دیدم که اسکندر چگونه می‌کوشید تا یکی از اجساد را از تنه درختی آزاد کند که جسد یخزده به آن چسبیده بود.

زمین یخزده، فرود از کوه را خطرناک می‌کرد. بودند کسانی که می‌گفتند بهتر بود که هنوز قدری صبر می‌کردیم. اما گرسنگی دشمن بزرگ‌تری بود و اسکندر راه دیگری نداشت جز آن که هرچه زودتر حرکت کند. مردگانی که در طول مسیر خود بر جا می‌گذاشتیم به هیچ وجه با شمار کسانی که اگر تاب می‌آوردیم و حرکت نمی‌کردیم از ضعف و سرما می‌مردند مطابقت نمی‌کرد.

هرجا گذرگاه‌ها باریک‌تر می‌شد سربازان به کمک زن‌ها می‌آمدند و کودکان را بر پشت خود حمل می‌کردند. یکی از سربازها به پارسی گفت: «اگر می‌خواهید در برف تلف نشوید باید به راه ادامه دهید.» و بعضی دیگر به زبان یونانی فریاد می‌کشیدند.

هنگام فرود آمدن از کوه شاهد بودم که تاجری پاهایش زیر بدن قاطری که روی یخ تعادلش را از دست داده له شده بود. بازرگان مذکور به دو سرباز التماس می‌کرد که او را بکشند اما به جای نگذارند و بروند. زیرا در آن صورت مرگی دردناک و آهسته در انتظارش خواهد بود. با آن که مرد تاجر به زبان پارسی سخن می‌گفت سرباز مقدونی به خوبی منظورش را درک کرد و ضربه‌ای کشنده به جمجمه‌اش وارد کرد. من هم مثل این مرد از مدت‌ها قبل دریافته بودم که تنها نجات مرگ است.

در طول شب گروه گروه چادرانی که سربازان در آن خوابیده بودند

در زیر بهمن‌هایی که از کوه جدا شده بود مدفون شدند. هنگام حرکت دوباره هفستیون را دیدم که سوار بر اسب منطقه‌ای را که ما در آن اردو زده بودیم جستجو می‌کرد. به دنبال افراد و سربازانی می‌گشت که ممکن بود احتمالاً در برف‌ها به جا مانده و هنوز آمیدی به زنده ماندن آن‌ها وجود داشته باشد.

در کنار آتوسا می‌خوابیدم و حرارت بدنش را می‌جستم. وقتی حس می‌کردم که بدن‌های ما نزدیک به هم است فکر می‌کردم که شاید علت علاقه اسکندر به هفستیون را دریافته باشم. شاید علت آن چیزی به جز خواست انسانی او برای نزدیک بودن به انسان دیگر نبوده و فقط حرارت بدن را در نظر داشته و ارتباطی با هوس‌های جسمی نداشته است.

در عبور از رودخانه اکسوس هفستیون زمان عبور مرا در بعد از ظهر تعیین کرد که جریان آب آرام‌تر بود. سربازی جوان مرا روی یکی از کلک‌ها سوار کرد. کلک عبارت بود از الوارهای به هم بسته که رویشان پوست گاو پر شده از کاه انداخته بودند. کلک‌ها در لشکرکشی به هندوستان اهمیت زیادی داشت. آتوسا و دو خدمتکار همراهم بودند. سربازان مقدونی در سکوت پارو می‌زدند و جرئت نگاه کردن به ما را نداشتند. از کلک‌های دیگر صدای سرفه و فریاد سربازان و صدای برخورد پاروها با آب به گوش ما می‌رسید. یکی از خدمتکارانم با صدایی آهسته آواز می‌خواند. سرما و رطوبت از لبه‌های کلک به داخل سرازیر می‌شد.

وقتی به ساحل مقابل رسیدیم سربازان مشغول باز کردن اولین کلک‌ها بودند که بتوانند آن‌ها را در خشکی حمل کنند. سازماندهی ارتش مقدونی مرا دوباره و دوباره به حیرت واداشت. در یک چشم

به هم زدن اردوگاه برپا می شد و به همان سرعت نیز دوباره برچیده شده سربازان آماده راهپیمایی می شدند. با آن که تعداد ما آن قدر زیاد بود که عبور از رودخانه سه روز به طول انجامید همه چیز طبق برنامه پیش می رفت و هیچ فرمانی نبود که اجرا نشود.

به دنبال سرما، صحرا پدیدار شد و به دلیل سرمای سوزان دچار ضعف و سستی شدیم. صحرا به پرده نقاشی شباهتی نداشت. از شن های طلایی رنگ و بی پایان خبری نبود بلکه صخره بود و بوته های خار و وقتی نسیم تازه ای برمی خاست چشم هایمان را پر از شن می کرد. من با روی بند از صورت خود محافظت می کردم. چون در طول روز در زیر سایبان فوق العاده گرم بود از استفاده از آن صرف نظر کردم. سربازها برای جلوگیری از آفتابزدگی به پشت خود روغن می مالیدند. حوالی غروب و در حالی که قدم های خود را با آهنگ حرکت شترهای پر استقامت تطبیق می دادیم حرکت می کردیم و وقتی خورشید به بالای آسمان می رسید استراحت می کردیم. از آن جا که می دانستم بعضی ها بر اثر آفتاب صحرا کور شده اند از نگاه کردن به سمت بالا خودداری می کردم. صفیر زنگ خورشید را در گوش های خود می شنیدم. خورشید تابان و شن هایی که چشم را می سوزاند همه آن چیزهایی بودند که هنوز مرا با او پیوند می دادند. رنج هایت را با من تقسیم کن، تو را دوست خواهم داشت. در سختی ها هر دو یکی خواهیم شد.

واژه هایی از زبان او که از دسترسم دور بود بیان کردم. من شناختی ابتدایی از این که زندگی مشترک ما در آینده چگونه خواهد بود به دست آورده بودم و می دانستم که این تنها امکان احتمالی برای شناخت واقعی او به شمار می رود. می خواستم هر آنچه را او حس

می‌کرد من هم احساس کنم، کوفتگی ناشی از یک روز راهپیمایی طولانی در صحرا و تشنگی و گرسنگی و نیاز به خواب را، فکر می‌کردم که اگر چون او رنج بکشم به او نزدیک‌تر خواهم بود. در نگاهی به گذشته از خودم سؤال می‌کنم که چگونه با آغوش باز نقشی را پذیرا شدم که مرا به اجرای آن واداشته بود. در طول راهپیمایی که بیش از پانزده روز به طول انجامید تنها یک شب را با یکدیگر به سر بردیم. تصور می‌کنم که تنها به علت هشدار پدرم نبود که مثل یک بچه خودسر و یکدنده رفتار نکردم. بلکه راهپیمایی خسته کننده و سخت مقاومت‌م را درهم شکسته بود و می‌دانستم که نبردی که در پیش داریم تمام توان و قدرت مرا می‌طلبد.



فصل ششم



در باختر دوباره یکدیگر را دیدیم و دوباره در اتاق‌هایی که مملو از طلای درخشنده بود نقش شاه و ملکه را بازی کردیم. او مرا روی دست‌های خود به خوابگاه می‌برد و در کنار یکدیگر می‌آرمیدیم. «قصرهایی را که در قلمرو پادشاهی تو وجود دارند به من نشان بده و مرا در همه آن‌ها دوست بدار تا بدانم که ملکه کدام پادشاه هستم.»

و او پاسخ گفت: «هند در انتظار ماست.»
به او گفتم: «در باختر بمان و اجازه بده دیوارهای قصر برای مدت کوتاهی شاهد عشق ما باشند.»
«این‌جا سربازی که در جنگ آزموده شده از وجود من رخت برمی‌کشد...»

فرستادگانی از هندوستان وارد شدند. ساحران بیابان را پشت سر گذاشته بودند تا برای خیر مقدم هدایایی به او تقدیم کنند. تاکسیلس^۱

فرمانروای هندی تاکسیلا^۱ با فیل‌های آراسته، مرواریدها و یاقوت‌ها و طلایی که درخشان‌تر از خورشید بود حضور یافته بود. وقتی تاکسیلس خدا حافظی می‌کرد فیل‌ها غرّش کردند. در چشم‌های درشتشان غم بی‌پایانی موج می‌زد و طنین ناله آن‌ها چون طنین صدای شیپور بود. اسکندر آن‌ها را با کاروانی از طلا دوباره به تاکسیلا بازگرداند.

این اولین آشنایی با گنجینه‌های هند به دهان ما مزه کرد. حتی من نیز با بی‌قراری انتظار شروع لشکرکشی را می‌کشیدم. خود من نیز همانند تک تک افرادمان کشور هند را برای خود به صورت بهشت و کشور شاهزادگان با رودخانه‌هایی پر از طلا و مروارید و قصرهای سر به فلک کشیده مجسم می‌کردم.

تجسّمی که از هند داشتم نه تنها با شنیده‌ها بلکه با جواهرات و گوهرها تقویت می‌شد که اسکندر از گنجینه تاکسیلس به من هدیه می‌کرد.

او می‌گفت: «اگر چشم هندی‌ها به تو بیفتد زیبایی را خواهند دید که می‌تواند با زیبایی خدایان آن‌ها در پرستشگاه‌هایشان رقابت کند.» او به سربازان خود دستور داد که نیم‌تنه و سپرهای سیمین و طلایی تهیه کنند.

اسکندر گفت: «هندوستان باید بداند که ما به خاطر طلا و ثروت آن نیامده‌ایم، بلکه آمده‌ایم تا جهان را تسخیر کنیم.» به او گفتم: «ایران از آن توست و با این حال به نظر می‌آید که برایت اهمیتی ندارد.»

«ایران باید صبر کند تا بازگردم.»

1. Taksila

در آن زمان نمی دانستم که وقتی از ایران سخن می گوید منظورش منم.

با آن که سعادت می که در سفد نصیب شده بود هرگز دوباره تکرار نشد اما این دوران اقامت ما در باختر به نوع خود و برای همه ما دوران بسیار دلپذیری بود. اسکندر هر شب ضیافت شامی ترتیب می داد که بیش از یک هزار نفر به آن دعوت می شدند. والی های ایرانی، رؤسای قبایل باختری، دولتمردان یونانی، فلاسفه، دوستان، شعرا و آن قدر زنان زیبا که دیگر نمی توانستم حرف او را باور کنم که من زیباترین زن آسیا هستم.

وقتی به آن دوران فکر می کنم به وجد می آیم. آری، می دانم که جای این گفته ها این جا نیست. با این همه برایم بسیار مشکل است که در اندیشیدن به این دوران پرسعادت قدری تأمل نکنم و در خاطره ام به دنبال یک یک جزئیات نگردم تا برای آخرین بار از آن ها لذت ببرم. از آن لباس های باشکوه که میهمانان به تن می کردند، برق طلا در گیسوان زنان، لباس های بلند و قالی های دیواری ابریشمی و رنگ هایی آن چنان بدیع که نامی برای آن ها وجود ندارد. گوشت هایی که می خوردیم با ادویه گوناگون و چاشنی شیرینی تهیه می شد. چاشنی را از قطعات خرد شده میوه ها درست می کردند. غذاها با روش هایی آن چنان نادر تهیه می شد که تنها می توانست کار یک هنرمند باشد. هوا از هزاران رایحه معطر پر می شد که تنها یکی از آن ها می توانست در این جا و این اتاقی که من در آن به سر می برم اثر بگذارد و بوی ترش مزه خزّه های کنار پنجره را از یاد ببرد. شراب از تاکستان های نزدیک بابل می آمد که شیرین ترین انگور کشور در آن جا به عمل می آید. هنوز می توانم صدای قهقهه های مستانه ای را بشنوم

که سالن را پر می‌کرد. شعبده‌بازها، نوازندگان و رقصندگان در تمام طول شب برنامه اجرا می‌کردند و به نظر می‌آمد خواب چیزی است که می‌تواند تا روز بعد در انتظار بماند.

هفستیون توهم آن‌جا بودی و یقیناً آن را به یاد خواهی آورد.

تائیس هم حضور داشت. او در کنار پتولمایوس نشسته و صورتش از فرط خنده و سرخابی که مالیده بود گل انداخته بود. او تمام جواهراتش را نیز به خود آویخته بود. چنانچه هنوز در قید حیات باشد بدون تردید این شب‌ها را به خاطر می‌آورد، در حالی که در این‌جا که من هستم دیگر هیچ کس به آن فکر نمی‌کند.

مرکز توجه همه این رویدادها اسکندر بود. ایرانی‌ها با چنان تعظیم غرایبی به او هدیه تقدیم می‌کردند که چانه آن‌ها زمین را لمس می‌کرد. می‌دیدم که او تا چه اندازه از این اظهار ادب آن‌ها لذت می‌برد. به آنچه در تحسین و تمجید از او و شجاعت و پیروزی‌هایش گفته می‌شد و به اشعاری که شاعران به افتخارش قرائت می‌کردند گوش می‌کرد و به شاعران طلا پاداش می‌داد. من شاهد بودم که چگونه در حدت ناشی از مستی برای توفیق یافتن در لشکرکشی به هندوستان قربانی تقدیم کردند. اسکندر در این شب‌ها همواره مرا در کنار خود نگاه می‌داشت. در زیر نگاه‌های سرزنش‌بار مقدونی‌ها و یونانی‌ها موهای مرا نوازش می‌کرد و مرا می‌بوسید.

این میهمانی‌ها علاوه بر آن که اسباب سرگرمی مرا فراهم می‌کردند به من فرصت می‌دادند تا رقیب خود را نیز زیر نظر داشته باشم. هفستیون در تمام این شب‌ها در کنار یک زن زیبای شرقی می‌نشست که به زندگی خوب و تجملات توجه زیادی داشت و کوششی نیز در پنهان کردن این خواسته خود به عمل نمی‌آورد.

آتوسا طبق خواسته من اسم او را به دست آورد. بارسینه^۱ صورتش زیبا بود، نه باریک و نه پهن و به غیر از گونه‌ها که صورتی بود پوست سفیدی داشت. دندان‌های مرتّب و سفیدش مثل رشته‌های مرواریدی که به دور لباسش دوخته شده بود می‌درخشیدند. گیسوان پرپشت و سیاه خود را به صورت طره با شکوفه‌هایی طلایی رنگ در لابلای آن‌ها به هم بافته بود. او هجده سال داشت. زیبایی که در مرحله قبل از کمال قرار داشت.

تحقیقاتی که به عمل آوردم به این نتیجه رسید که او و خواهرش در سنین پایین‌تر و به علت آن که پدرشان مقروض بوده و امکان داشته به زندان بیفتد فروخته شده بودند. بارسینه در طول این سال‌ها ترقی کرده و محبوبه یک بازرگان ثروتمند شده بود. اما از زمانی که هفستیون به او توجه کرد محبت خود را منحصرأً به او معطوف کرده بود. تاجر باختری نیز تحمل می‌کرد زیرا می‌دانست که قادر به مقابله با هفستیون نخواهد بود. در یکی از بعدازظهرها که اسکندر در شکار بود بارسینه را به نزد خود طلبیدم. می‌خواستم برای جلب رضایت بیش‌تر اسکندر اطلاع یابم که این مرد که از سال‌ها قبل با او بوده است از چه توانایی‌های به عنوان معشوق برخوردار است.

بارسینه با روی‌بند به نزد من آمد. تنها چشم‌هایش دیده می‌شدند که سیاه‌تر از چشم‌های من و به تیرگی گیسوانش بودند. تیره‌تر از آن که کم‌ترین روشنایی بتواند به داخل آن نفوذ کند. حالتی حسابگرانه در چشم‌هایش دیده می‌شد. از وی خواهش کردم روی‌بند را بالا بزند تا بتوانم صورتش را ببینم. از نزدیک هم به همان زیبایی بود که از دور به نظر می‌آمد. حتی از تائیس زیبا نیز قشنگ‌تر بود، اما آن گرمی و

1. Barsine

حرارت تائیس را نداشت. برای او عشق یک حرفه و پیشه بود و مثل یک رقاصه بایستی سال‌ها در زمینه شغلی خود زحمت کشیده باشد تا بتواند به هنر خود تکامل بخشد. او با لغاتی سنجیده صحبت می‌کرد و با صدایی آهسته که آرام هم نبود سخن می‌گفت. با تحسین به گردنبندم که از زمرد تهیه شده بود و از جمله نادرترین جواهراتم بود نگاه می‌کرد.

در مقابل هم با فاصله‌ای نشستیم که بدون این که کسی حرف‌های ما را بشنود بتوانیم با یکدیگر صحبت کنیم. در ابتدا عصبی به نظر می‌آمد و احتمالاً از من می‌ترسید و از خود می‌پرسید که با او چه کار دارم. وقتی گفتم که چرا به دنبالش فرستاده بوده‌ام، احساس سبکی و آسایش کرد.

برایم تعریف کرد که آنچه تا کنون مورد توجه هفستیون بوده عشق‌ورزی با زنان و ارضای جنسی بوده است. و لابد از بودن با او خیلی لذت می‌برد که هر شب به نزد وی می‌آید. این را نیز گفت که هفستیون خوب پارسی صحبت می‌کند که برایم نکته‌ای جدید بود چون تا آن موقع با یکدیگر هم‌صحبت نشده بودیم. امیدوار بودم که شراب زبان او را باز کرده یا در خواب حرفی زده باشد و من از طریق بارسینه اطلاعات بیش‌تری در خصوص رابطه او با اسکندر به دست بیاورم. بارسینه مرا مطلع کرد که هفستیون مدام مراقب است و متأسفانه هرگاه صحبت به اسکندر کشیده می‌شود - که خودش هم خیلی مایل است درباره او اطلاعاتی به دست آورد - هفستیون ساکت می‌ماند. در مقابل معشوق دست و دل بازی است که به او انواع اشیاء باارزش و جواهرات گوناگون هدیه کرده است. گیره‌های طلایی مزین به مروارید را روی قوزک پای خود و انگشتی با نگین بزرگ یاقوت

زرد را روی انگشت میانی اش به من نشان داد که همه هدایای هفستیون بودند.

به نظر می آمد که در باره کیفیت ارتباط خود با هفستیون دچار اوهام و خیالات نشده است.

به او گفتم: «پس باید خیلی به تو علاقه داشته باشد که چنین هدایایی به تو می دهد.»

جواب داد: «در حال حاضر بله، اما وقتی باختر را ترک کند بین ما همه چیز تمام می شود.»

«آیا به تو طلا هم هدیه می کند؟»

«در درجه اول قطعات کوچک جواهرنشان. وقتی از این جا برود تعدادی از آن ها را خواهم فروخت.»

«باعث تأسف است، با توجه به این که خیلی هم قشنگ هستند.»
دو سکه طلا روی میزی که بین ما قرار داشت گذاشتم.

چشم هایش مثل چشم کودکی که شیرینی دیده باشد برق زد.

به او گفتم: «آن ها را بردار. مال تو هستند.»

آن ها را برداشت و احتیاطاً و برای حفاظت آن ها دستش را مشت کرد.

گفتم: «اگر به نزد من بیایی و اطلاعاتی در خصوص هفستیون داشته باشی باز هم از این ها هست.»

به جای پاسخ لب ها را به هم فشرد و بعد دهانش با لب های فشرده کمی عریض تر شد. انگار که هم اکنون راز مهمی با او در میان گذاشته اند.

شب ها به او شراب بده تا خواب آلود شود و او را تشویق کن که دفعات بیشتری به نزد تو بیاید. اگر دوست دارد که تو را در حال

رقص ببیند برایش برقص و همان چیزی باش که او می خواهد. این ها خواهش های من از او بود و او نیز به نظر می آمد که مطیع خواهد بود. در حقیقت ضرورت نداشت که پولی به او داده شود زیرا با توجه به مقام و موقعیتی که داشتم می توانستم از او بخواهم که هر روز به نزد من بیاید. اما می خواستم که اعتقاد داشته باشد اوست که تصمیم می گیرد. طمع او برای کسب طلای بیش تر انگیزه خوبی برایش خواهد بود که هفستیون را به حرف آورد.

ضمناً به او هشدار دادم که برای جلوگیری از بارداری اقدامی به عمل آورد. زیرا اگر حامله شود هفستیون از او روی خواهد گرداند. چشمکی به من زد. مثل این که می خواست غیرمستقیم به من بفهماند که کاملاً به این نکته اشرف دارد.

روزهای بعد به وسیله یک پیک تقاضای دیدار مرا کرد. از پیک خواهش کردم به او اطلاع دهد که منتظرش هستم. مدتی نگذشت که وارد شد. مثل خدمتکارانم لباس ساده نخی پوشیده بود و چهره خود را برای آن که هفستیون از ملاقات ما اطلاع پیدا نکند پوشانده بود. گفت که هفستیون شب به نزد وی آمده است. گرچه بیش تر از آن شراب نوشیده بود که بتواند با او صحبت کند. تقریباً در همان لحظه ورود به خواب رفته و صبح زود او را ترک کرده است.

دل سرد شده بودم، با این حال سکه های طلا را به او دادم. با یک حرکت سریع دست طلاها را برداشت و آنها را به داخل کیف کوچک نقره ای خود فرو برد.

بعد از ظهر روزهای بعد که به نزد من آمد تقریباً هیچ چیز گفتنی نداشت که بتواند کمکی برایم باشد. مرتباً از هفستیون راجع به اشتغالات روزانه اش سؤال می کرد و پاسخ می شنید که غالباً در حال

انجام مذاکراتی اند که عمدتاً به لشکرکشی به هندوستان مربوط می شود. با توجه به این که این دیدارها نکته جدیدی در خود نداشت به تدریج برایم خسته کننده می شد. یک روز بعد از ظهر او را تشویق کردم که هفتیون را به اظهار نظر درباره من مجبور کند. به او گفتم: «از او بپرس که آیا اسکندر به خاطر عشقی که به من داشته با من ازدواج کرده است؟» این سؤال هنوز مرا به خود مشغول می داشت، گرچه این نگرانی به شدت گذشته نبود اما تا اندازه ای بود که به دانستن نظر هفتیون در آن زمینه علاقه مند باشم.

دو روز تمام به نزدن نیامد. او را فقط در ضیافت های شبانه می دیدم و هر بار نگاهی به من می انداخت تا بفهماند که خواهش مرا فراموش نکرده است.

وقتی بالاخره آمد شرمسار به نظر می آمد. بایستی به او قول می دادم که چنانچه گفته اش مورد پسند من نباشد خشم و عصبانیت خود را متوجه او نسازم. و من که به همان اندازه که او برای طلا حرص می زد تشنه اطلاعات بودم فوراً موافقت کردم.

به او گفتم: «اول به من بروز بده که چگونه صحبت را به این موضوع کشاندی.»

او گفت: «من وقتی در کنار اسکندر نشسته بودی زیبایی تو را تحسین کردم و از هفتیون پرسیدم که آیا واقعیت دارد که اسکندر وقتی تو را در حال رقص دیده عاشق تو شده است؟»

گفتم: «آغاز بدی نبود.»

او فقط با سر تأیید کرد.

و بعد؟ آیا او تأیید کرد؟

او گفت: «آری و خیر، و نگاه خود را پایین انداخت.»

او را تحت فشار گذاشتم: «حرف بزن، او چه گفت؟»
 بارسینه سرخ شد و چهره‌اش حالت نگرانی به خود گرفت و از
 نگاه کردن به من خودداری کرد.
 «او گفت اسکندر در آن شب مسحور تو شده اما این دلیل ازدواج
 با تو نبوده است.»

مدتی سکوت کرد تا به او دستور دادم به صحبت ادامه دهد.
 «او گفت اسکندر با تو ازدواج کرده تا جنگ در سفد پایان یابد و او
 دوباره ازدواج خواهد کرد تا وارثی داشته باشد.» او سر خود را به
 پایین نگاه داشته بود به طوری که قادر به دیدن صورتش نبودم.
 با صدایی که اکنون گرفته و بلند بود پرسیدم: «آیا چیز دیگری هم
 گفت؟»

سرش را بلند نکرد و خاموش ماند.
 بر سرش فریاد کشیدم: «زبان را باز کن و الا تمام طلاهایی را که به
 تو داده‌ام مطالبه خواهم کرد.» و ابدأ سعی نمی‌کردم از بروز خشم و
 غضبی که در درونم می‌جوشید جلوگیری کنم.
 به آهستگی گفت: «خواهش می‌کنم یک بار دیگر به من قول بده که
 مرا به خاطر آنچه او گفته است مجازات نمی‌کنی؟»
 «چرا باید تو را به خاطر گفته‌ای مجازات کنم که او به زبان آورده
 است؟ مگر آن که تو این پاسخ‌ها را به او القا کرده باشی...»
 «نه، نه، قطعاً نه. من از او دقیقاً همان چیزی را که به تو گفتم سؤال
 کردم.» دست‌هایش می‌لرزید و بعد سرش را بالا آورد و به من نگاه
 کرد، به طوری که وقتی صحبت می‌کرد می‌توانستم از چشم‌هایش
 بخوانم که چیزی را از من پنهان می‌کند یا خیر.
 من گفتم: «قبلاً که به تو قول داده بودم و حالا یک بار دیگر نیز به

تو قول می‌دهم.»

در هیجانی که داشت دیگر خودداری نکرد: «او به این می‌بالد که هیچ زنی نمی‌تواند بین او و اسکندر جدایی بیندازد. که اسکندر را از همه بهتر می‌شناسد و گفت که اگر به جای تو می‌بود به طلای اسکندر بسنده می‌کرد زیرا مدت زیادی مورد توجه اسکندر نخواهی ماند.»

مثل تیری که روزگاری سینه اسکندر را شکافت پیکان زهرآلود نیزه هفستیون به هدف مورد نظرش نشست. آنچه به وجود آورد زخمی نامرئی نبود. زهر به داخل بدن من نفوذ کرد تا سراسر بدن را بپیماید و به آرامی تخریب کند.

من دوباره و دوباره از او می‌پرسیدم که مبادا از دیدارهای ما به هفستیون چیزی گفته باشد. او قسم می‌خورد که این طور نیست. به زانو می‌افتاد و چشمان سرد او پر از اشک می‌شد. حتی اگر میل داشتم که در این خصوص او را ملامت کنم، غیرممکن بود که او موضوع را برای هفستیون فاش کرده باشد. زیرا در آن صورت هفستیون دیگر هرگز به نزد بارسینه نمی‌آمد و دیگر از انگشترهای جواهرنشان و گلدان‌های طلایی خبری نبود و بارسینه می‌بایست به همنشینی با بازرگانان خسیس باختری اکتفا کند.

می‌توانستم با این ایراد که به آسانی می‌توان به افکارش پی برد از دنبال کردن موضوع خودداری کنم یا آن را در همان جا خاتمه دهم. اما گناه از بارسینه نبود. هفستیون فوراً دریافته بود که باد از کدام سمت می‌وزد. او انتظار سؤالی را می‌کشید که از او شد. نه بارسینه و نه من باور نمی‌کردیم که هفستیون بارسینه را به عنوان جاسوس به اتاق خواب من فرستاده باشد. اگر ادعا کنم که آن زمان به موضوع پی برده بودم ادعای درستی نخواهد بود. تنها در نگاه به گذشته موضوع

روشن تر می شود. هفستیون بایستی برای نزدیک شدن من و بارسینه به هم برنامه ریزی کرده باشد و با این زمینه فکری قبلی بود که با یک زن باختری رابطه برقرار کرده بود.

متوجه شدم که لب زیرینم می لرزد و دندان ها را بر آن فشردم. به او گفتم: «طلایت را بردار» و بعد به سرعت به داخل اتاق خواب خود رفتم تا تسلیم وسوسه ای نشوم که مرا در خود گرفته بود و برخلاف قولی که داده بودم خشم خود را بر سرش خالی نکنم.

اسکندر در حضور من هرگز سخنی در باب تمایل خود به داشتن وارث به زبان نیاورده بود و این امر تا آن موقع موجبی برای نگرانی ام فراهم نمی کرد. تصورم این بود که او خواهان داشتن پسر است. همه مردها دلشان فرزندان پسر می خواهد و حتی خدایان او هم بچه دار می شدند. البته اشاره هفستیون مرا بر آن داشت که از همان لحظه به چشم دیگری به این نکته نگاه کنم. اکنون به نظرم می آمد که اسکندر عاوداً سکوت می کند و این خود تأییدی بود بر آنچه هفستیون به زبان آورده بود.

آن شب در طول میهمانی خود را سر حال تر از معمول نشان دادم و ناراحتی خود را در پشت لبخندی پنهان کردم. حالت چهره ام بایستی ظاهراً عصبی به نظر آمده باشد چون اسکندر بلافاصله از من پرسید که آیا واقعاً خوشحالم یا آن که تظاهر به خوشحالی می کنم تا بر ناراحتی احتمالی خود سرپوش بگذارم. این سؤال می رساند که اسکندر دقیق تر از آن بود که فکر کرده بودم. بیش تر از یک بار به دقت به من نگاه کرد گویی می خواست به علت تغییر روحیه احتمالی ام پی ببرد. اما بعد مثل همیشه سخنرانی هایی که انجام می شد و عبارات ستایش آمیزی که به افتخار او بر زبان ها جاری می شد افکارش

را به خود معطوف کرد.

وقتی تنها شدیم از او خواهش کردم به من قول بدهد که وقتی به سوی هند عزیمت می‌کند مرا در این جا نگذارد.

با تعجب و همان‌گونه که در اوایل شب به من نگریسته بود نگاه کرد و گفت: «من به تو گفته بودم که همراه خواهی آمد. پس چرا دوباره خواهش خود را تکرار می‌کنی؟»

پرسیدم: «آیا مرا دوست داری؟»

جواب داد: «آری، تو را دوست دارم.»

«خیلی راحت این حرف را به زبان می‌آوری، گویا از محرک واقعی تو برای ازدواج با من اطلاع ندارم.»

«و به نظر تو اگر دلیل آن عشق نبوده است، چرا با تو ازدواج کرده‌ام؟» با آن که صدایش مهربان و دلنواز بود اما طنین عصبی داشت و من در این مورد دچار اشتباه نشدم.

«فقط با دیگران است که صادق و صمیمی هستی، از تو ممنون می‌شدم چنانچه در مقابل من هم صادق و صمیمی می‌بودی.»

آشکارا عصبی‌تر و هیجانزده‌تر شده بود و گفت: «تو اصلاً در باره چه چیزی صحبت می‌کنی؟ به نظر تو انگیزه واقعی من چه بوده است؟» من گفتم: «حساب کرده بودی که در صورت ازدواج با من سفدی‌ها با تو پیمان صلح می‌بندند.»

«من این کار را کرده‌ام؟ من از جنگ ترسی ندارم. نه، به آن دلیل با تو ازدواج نمی‌کردم.» به نظرم این طور می‌آمد که آدمی بزرگسال به کودکی لجباز و یکدنده خطاب می‌کند و این مرا عصبانی کرد.

من اصرار کردم: «اما گفته می‌شود که دلیل ازدواج دقیقاً همین بوده است.»

«و تو چنین حرفی را باور می‌کنی؟ فقط کسی که مرا نمی‌شناسد می‌تواند چنین ادعایی بکند.»

دست خود را دراز کرد و منتظر بود که آن را بگیرم و چون این کار را نکردم دوباره آن را عقب کشید. این را هم به او نگفتم که هفستیون این ادعا را کرده است.

او گفت: «اگر این چنین بود که تو می‌گویی پس چرا وقتی سفدی‌ها شورش کردند از تو جدا نشدم. واقعاً موردی نمی‌بینم که در این باره صحبت کنم. تو را همراه خود به باختر آورده‌ام و تو را با خود به هندوستان خواهم برد. سفدی‌ها نه این و نه آن را از من خواسته بودند.»

این امکان برایم وجود نداشت که بدانم در مغزش چه می‌گذرد یا برای تغییر حالت ناگهانی‌اش دلیلی بیابم. به من نگاه می‌کرد و انگار که رنجیدگی‌اش به یکباره از بین رفته بود پس از مدت کوتاهی گفت: «چشم‌هایت خیلی غمگینند» و مرا دربر کشید. «خودت را به خاطر آنچه دیگران می‌گویند ناراحت نکن. تو را بیش از هر کس دیگری دوست دارم. به من قول بده که دیگر هرگز در این مورد شک نکنی.» من این کلمات را گرچه باور نکردنی بود یا از روی اجبار گفته شده بودند با ولع بسیار جذب می‌کردم.

روز بعد همه چیز جلوه دیگری داشت. تردیدهایم دوباره بازگشتند. قرائنی وجود داشت که دلالت بر این می‌کرد که حق داشتم که نه گفته‌هایش را باور کنم و نه به سوگندهای ناشیانه‌اش اعتماد کنم. بهای ازدواج ما پرداخت شده بود. اسکندر به همان اندازه که در میان ملت من محبوبیت یافته بود محبوبیت خود را در میان ملت خویش از دست داده بود. یونانی‌ها و مقدونی‌ها به همان میزان اندکی

که نیم تنه ایرانی اسکندر و چاپلوسانی را که قدم به قدم او را دنبال می کردند دوست داشتند به من نیز ابراز علاقه می کردند. ازدواج ما را به دلیل تعلق من به یک ملت مغلوب ننگ می دانستند. آن ها ما را وحشی خطاب می کردند و با توجه به این که ما در مقابل پادشاهان خود تعظیم می کردیم تصریح می کردند که از نظر آن ها تحقیقاً بین خدا و پادشاه تفاوت وجود دارد.

هر گاه مرا می دیدند نگاه های تحقیر آمیزی به من می انداختند. با توجه به اطمینانی که به عدم آشنایی دیگران با زبان خویش داشتند در غیاب اسکندر مرا مسخره می کردند و در حضورم سخنان توهین آمیزی به من نسبت می دادند که گویی حیوانی خانگی بیش نیستم که در تالارهای قصر به این سو و آن سو می رود. اما آشنایی من با زبان یونانی روز به روز بیش تر می شد و کم کم آن را می فهمیدم. «خوب بنگرید که چگونه این زن سرش را در مقابل او فرود می آورد که گویی او خداست. هیچ دختر یونانی این کار را نمی کرد. او دختر یک وحشی است، و به یک ملت بت پرست تعلق دارد. زنی را برای همسری خود برگزیده که چون کنیز خود را به پایش بیفکند.»

چون در مقابل او سر خم می کردم می گفتند که من غرور زن یونانی را ندارم. آن ها از غرور چه می دانند؟ غرور من بیش تر از غرور آن هایی است که طلایش را صاحب می شدند ولی از این امتناع می کردند که با او مانند پادشاه رفتار کنند. و مغرور تر از آن که تعریف کنم که چه ناسزاها به من می گفتند.

دقیقاً در همین اوقات بود که اسکندر تسلیم این نظریه شد که زانو زدن را برای نیروهای خود نیز معمول کند. این رسم ایرانی با عدم موافقت یونانی ها و مقدونی ها روبه رو شد، زیرا آن ها بر این عقیده

بودند که این عمل تنها در مقابل یک خدا شایسته است. امروز می بینم که چگونه مقدونی ها در مقابل اسکندر طوری زانو می زنند که زانوهایشان مجروح می شود. و همزمان برای قطعه قطعه کردن قلمرو پادشاهی اش با یکدیگر می جنگند. این مردانی که امروز در مقابل مجسمه مرمرین اسکندر سرفرود می آورند همان هایی هستند که چنانچه موفق به پنهان کردن پسر می شدم سینه ظریفش را با شمشیرهای خود می دریدند و صبح روز بعد با دست هایی که هنوز به خون پسرش آغشته بود به خدای خود اسکندر، اکسیر قربانی تقدیم می کردند. آدم ها از خدایان نمی ترسند بلکه از آدم های دیگر می ترسند. در مقابل خدایان آزادند که به هر حقّه و نیرنگی متوسّل شوند.

آن موقع تصور می کردم که بتوانم از مقاومتی که در این فاصله شدت نیز گرفته بود به نفع خود استفاده کنم. اگر اسکندر را به ترویج رسم زانو زدن تشویق می کردم نه به منظور نزدیک تر کردن دو نژاد بود و نه در فکر حفظ و صیانت بدون قید و شرط سنت های خودمان بودم. خیر، نکته مورد نظرم همان گفته هفستیون بود که اسکندر در نظر دارد با یک دختر مقدونی ازدواج کند. بنابراین امیدوار بودم چنانچه اسکندر را سوگند دهم که از سربازان خود بخواهد تا در مقابلش زانو بزنند، سربازان این خواسته اش را اجابت نخواهند کرد. بر اساس نظر من نتیجتاً و همان طور که صحت آن بعدها به اثبات رسید، اسکندر این خودداری از اطاعت را هرگز به مقدونی ها نمی بخشید.

شب ها و وقتی تنها بودیم برایش تعریف می کردم - نه بدون منظور - که در طول ضیافت شام گفته های ایرانی ها را می شنوم که از رفتاری

که سربازان او در حضورش دارند ناراحتند. در حالی که موهایش را نوازش می‌کردم به دفعات در گوشش می‌خواندم که «من خلیفات شرقی‌ها را می‌شناسم. آن‌ها اگر نسبت به کسی احساس احترام و ستایش نداشته باشند نه می‌توانند از او اطاعت کنند و نه تسلیم خواهند شد. اگر اجازه بدهی که سربازانت به رفتاری که در حال حاضر با تو دارند ادامه دهند احترام خود را نزد ایرانی‌ها از دست خواهی داد. آن‌ها تا هنگامی که آشکارا نبینند مقدونی‌ها در مقابلهت سر فرود می‌آورند باور نخواهند کرد تو پادشاه واقعی هستی. اگر به عنوان پادشاه کلامی قدرتمندانه بر زبان آوری آنگاه از تو اطاعت خواهند کرد.» و بعد حس می‌کردم که چگونه عضلات گردنش منقبض می‌شوند.

تغییراتی که به تدریج در نحوه تفکرش به وجود می‌آمد از چشم پنهان نمی‌ماند. هنگامی که به نزدش رفتم در مقابلش زانو زدم. مرا بلند کرد و خطاب به آنان که پیرامونش بودند گفت: «قلمرو پادشاهی‌ام باید به او برسد.» چقدر در انتظار این کلمات بودم و هیچ کس جرئت نداشت که بخندد یا لبخند تمسخرآمیز بر لب آورد. تنها هفستیون روی خود را برگرداند. با سست ایمانی خود اندیشیدم که «ای اسکندر، باز هم از آنچه بر زبان آوردی پشیمان خواهی شد.» انگار که با این کلمات، کار تفویض جانشینی به من انجام گرفته است. در آنجا بود که برای اولین بار با من از ارسطو سخن گفت. از معلمش که قاعدتاً آن موقع در آتن به سر می‌برد. اسکندر گیاهان نادری را که فقط در سرزمین ایران می‌روید همراه با گنجینه‌های شاهان ایرانی، ظروف و کاسه‌های جواهرنشان که داریوش در مراسم مقدس از آن‌ها می‌نوشتید برای ارسطو فرستاده بود. ارسطو در مقابل

آشکارا آنچه را قبلاً به اسکندر تعلیم داده بود به همگان آموزش می داد. اسکندر از این موضوع دلگیر بود. ارسطو را متهم می کرد که می خواهد تفوق اسکندر بر دیگران را از بین ببرد. تحمل چنین امری را نداشت و حق داشت چون دیگران نارضایتی اش را به زبان آورد. نامه های متعددی به ارسطو نوشت و به رویه اش اعتراض کرد اما ارسطو به راه خود در تعلیم دانش خویش به عموم ادامه داد.

با آن که هرگز با او روبه رو نشده بودم اما دلایلی داشتم که نسبت به معلم اسکندر مشکوک باشم. نه فقط به آن دلیل که او کالیستنس^۱ دانشمند عالم و بنام را نزد ما فرستاده بود. بعد از ظهرها او را می دیدم که در سایه درختان می نشست و گروهی از جوانان مقدونی او را احاطه می کردند و با دقت به گفته یش گوش می دادند. در مورد لباس به تونیکا^۲ و کفش صندل اکتفا می کرد. موهایش به رنگ خاکستری بود و جلوی سر کمی ریخته بود طوری که پیشانی آفتاب سوخته اش به شکل غیرمتعارفی بلند به نظر می آمد. همیشه به من نگاهی تحقیرآمیز می کرد و سپس صدایش را بلند می کرد.

«بین ایرانی ها به سر می بریم و می پذیریم که رفاه آن ها پادشاه ما را به فساد بکشاند. ما نیازی نداریم که مغلوب شدگان به ما بیاموزند که چگونه به پادشاه خود احترام بگذاریم. چرا باید ما که فاتحان هستیم از آداب و رسوم مغلوبین تقلید کنیم؟»

این سؤال خطاب به شاگردانش به زبان آمده بود و از آن جا که این مردان جوان به دفعات زیاد به سخنانش گوش فرا می دادند، شنیده ها در هر یک از آن ها مسیر مستقل تکاملی خود را می پیمود.

1. Kallisthenes

۲. tunika، روپوش سفید یونان باستان.

آنچه متعاقباً اتفاق افتاد به اندازه کافی مشهور است. هیچ یونانی نبود که وقتی صحبت از اسکندر بود به اظهار نظر نپردازد. به مناسبت ضیافتی که به افتخار فرماندهان اسکندر و دیگر شخصیت‌های عالی مقام یونانی و مقدونی و ایرانی از جمله کالیستنس برپا شده بود اسکندر برای اولین بار بر زانو زدن پافشاری کرد. همه آداب جدید را پذیرفتند و در مقابل بوسه‌ای از اسکندر دریافت کردند. تنها کالیستنس از زانو زدن خودداری کرد، با آن که اسکندر در همان موقع برای صحبت با دوستانش روی خود را به طرف دیگر کرده بود، وقتی دوباره به طرف معلم کلام چرخید به دلیل امتناع او از زانو زدن صورتش را نبوسید و تفسیر کالیستنس این بود که او به اندازه یک بوسه فقیرتر آن جا را ترک می‌کند.

آن طور که آینده نشان داد به اندازه یک پادشاه فقیرتر. اما کالیستنس که تنها با معیار کلام قادر به ارزیابی قدرت بود سکوت اسکندر را یک پیروزی برای شخص خود تعبیر می‌کرد. سؤال این است که چنانچه اسکندر تصادفاً به دلیل یک گفتگو حواسش پرت نشده بود آیا کالیستنس باز هم از ادای احترام به اسکندر خودداری می‌کرد و آیا نگاه غضبناک اسکندر را با نگاهی همان‌گونه غضبناک پاسخ می‌داد. این ترسوی بزدل تصور می‌کرد که می‌تواند حریف اسکندر شود.

اسکندر خشم خود را پنهان کرد اما این خشم در او قوام گرفت و آتشین‌تر شد. وقتی این واقعه را برایم تعریف می‌کرد کاملاً آرام بود. هنوز یادم هست که دست مرا گرفت و انگشتانم را به لب‌های خویش برد. در این لحظه دیگر همسرش نبودم بلکه به همدستش تبدیل شده بودم.

مقدونی‌ها متوجه تغییرات دربار پادشاه خود شدند اما توجه نکرده بودند که خودشان نیز تغییر کرده‌اند. آن‌ها فضای پیرامون خود را به رایحه‌های مطبوع آغشته می‌کردند و عصاره‌ها به بدنشان درخششی مات می‌بخشید. صندل‌های آن‌ها با گیره‌های طلایی و نقره‌ای تزیین شده بود. در خوردن فرقاوّل طبخ شده در سس پرادویه افراط می‌کردند. بسیار شراب می‌نوشیدند. هر یک از آن‌ها ملازمانی از برده‌ها و خدمتگزاران عشق پیرامون خود گرد آورده بود. برده‌ها گنجینه‌هایشان را از این شهر به آن شهر حمل می‌کردند. ثروت آن‌ها غیرقابل تجسم بود. پس از هر نبرد سیل طلاهایش را به دست‌هایی که باز نگاه داشته می‌شد سرازیر می‌کرد.

مرتّباً او را سرزنش می‌کردم که «به آن‌ها اعتنا نکن. آن‌ها استحقاقت را ندارند. پادشاه ایران باش. ایران به تو نشان خواهد داد که با پادشاهان خود چگونه رفتار می‌کند. آن‌ها باید برای جلب محبت و توجه التماس کنند. به امید یک نگاه از جانب تو تعظیم کنند و به زمین چنگ بزنند.»

به این گفته‌ها می‌خندید و می‌گفت که من هوس جنگ دارم و از من خوش می‌آید و در وجود الهه‌ها هم آتش و زیبایی درهم می‌آمیزند و یک واحد منسجم را به وجود می‌آورند. صورت مرا به عنوان تأکیدی بر گفته‌های خود در دست‌های خویش گرفت.

«سکوت مرا به منزله نابینایی‌ام تعبیر نکن. یک صد هزار سرباز با من به سوی هند خواهند رفت. بیش از نیمی از آن‌ها مقدونی‌اند. جنگاورانی هستند که نیاز دارم. اما در زمانی که در هند به سر می‌برم سی هزار جوان ایرانی با سلاح‌های مقدونی تعلیم خواهند دید. آن‌ها

قرار است جایگزین سربازان مقدونی بشوند که علیه من برخاسته‌اند. البته پس از بازگشتم از هند.»

دیگر ضیافت شامی نداد. میهمانی‌های سرمست کنندهٔ اوایل اقامت‌مان در باختر به گذشته‌ها تعلق داشتند. سربازانش خشم و غضب او را لمس کردند. من حضور نداشتم وقتی که پولی پرچون^۱ را در حالتی عصبی به زمین انداخت و بعد زندانی کرد زیرا او زانو زدن یک ایرانی را مسخره کرده بود. وقتی از این واقعه اطلاع پیدا کردم در باطن شادمان شدم و تصور کردم که پیروز شده‌ام. بدین ترتیب همه چیز پایان یافته بود. قبل از عزیمت به هند و قبل از آن که ندایی او را به توقف وادارد و قبل از آن که در ساحل یکی از رودخانه‌های هند شورشی به وقوع پیوندد از همه آن‌ها رویگردان شده بود.

پیش‌بینی نکرده بودم که چه طریقی را انتخاب خواهد کرد یا طرز تفکر شرقی چه درهائی را به روی خلقیانی چون خلقیات او خواهد گشود. همه این‌ها را گذشت زمان مشخص می‌کرد. هنوز قابل پیش‌بینی نبود که خودم سال‌ها بعد با همین ملت که برنامه و هدفم نابودی آن‌ها بود به کارهای مشترکی دست خواهم زد.

اسکندر با گروه کوچکی از سواره نظام حرکت کرد تا به عنوان مقدمه‌ای برای لشکرکشی مناطق شرقی مجاور مرز هند را شناسایی کند. بارسینه که هنوز مرتباً بعد از ظهرها به دیدنم می‌آمد گزارش داد که اسکندر از هفستیون خواسته است تا در محل باقی بماند و در تدارک ذخیره غله لازم برای راهپیمایی به طرف هند باشد. این موضوع را پیروزی دیگری برای خود دانستم.

دیوارهای باختر به زحمت قادر بودند همه سربازانی را که از

اطراف و اکناف قلمرو پادشاهی فرا خوانده شده بودند در خود جای دهند. نه فقط مقدونی‌ها بلکه واحدهای جنگی از یونان و سراسر آسیا؛ ایرانی‌ها، مصری‌ها، آشوری‌ها و ارمنی‌ها و باختری‌ها نیز گرد آمده بودند. نیروی جنگی که اسکندر در ورود به سفد در اختیار داشت اکنون بیست برابر شده بود و روز به روز بیش‌تر می‌شد. به طوری که هزاران نفر از سربازانی که اسکان آن‌ها در داخل حصار شهر امکان‌پذیر نبود اردوگاه‌های خود را در زمین‌های باز برپا کرده بودند. محصول غلات به دست آمده از منطقه رودخانه اکسوس که مسلماً بیش‌تر از محصول سال‌های قبل بود نیز به سختی می‌توانست جمعیتی را تغذیه کند که جهش‌وار افزایش یافته بود.

در بازگشت اسکندر گفته شد که در نظر دارد به مقدونیه و به خانه خویش بازگردد. مادرش المپیاس از او خواسته است که به خانه برگردد. ظاهراً اختلافاتی با آنتی پاتروس پیدا کرده بود که به عنوان فرمانروای مقدونیه با هوس‌های او مخالفت ورزیده است.

وقتی از او پرسیدم که آیا واقعاً مادرش به بازگشتش اصرار دارد گفت: «در مسائل مربوط به من دخالت نکن.»

در پاسخ گفتم: «اما من همسر تو هستم. آیا حق من نیست که مطلع باشم؟»

«برای اسکندر رکانه باش و الهه‌ای برای خدایم، این طور بهتر است، از من راجع به مادرم سؤال مکن. شاید بعدها آن را برایت تعریف کنم.»

و بعد یک روز صبح باگواس^۱ به سراغم آمد. خواجه‌ای ایرانی‌الاصل که از سال‌ها قبل هواخواه اسکندر بود. دسیسه‌گری

1. Bagoas

کوچک با نقابی^۱ بسیار زیبا که حيله گری خود را در پشت آن پنهان می کرد. او در حالی که لبخند می زد و برق شیطننت از چشمانش می بارید گفت که متوجه موضوعی شده است که یقیناً به دانستن آن علاقه مند خواهم بود. به جای این که این فرد فتنه گر را از اتاق خود بیرون کنم مرتکب اشتباه شدم و از او راجع به مآوقع سؤال کردم. در پاسخ برایم تعریف کرد که مثل همیشه صبح زود به نزد اسکندر رفته تا صورتش را اصلاح کند اما اسکندر هنوز در خواب بوده است. حرفش را قطع کردم و متذکر شدم که نکته غیرعادی در این گفته به چشم نمی خورد و به هر حال نکته ای وجود ندارد که مراجعه به مرا توجیه کند. او گفت البته و لبخندی که بر صورت زیبای خود داشت عمیق تر شد. در حالی که چشم هایش به شدت برق می زدند گفت آنچه مهم و گویاست این است که چه کسی در کنار اسکندر بوده است. آن قدر بی رحم بود که پس از مکشی ساختگی، ضمن نام بردن از هفستیون به تشریح جزئیاتی پرداخت که نفرت مرا برانگیخت.

با شلاق سوارکاری که تصادفاً در دسترسم قرار داشت ضربه ای به پشت باگواس زدم که فریادش را بلند کرد. خدمتکاران به داخل اتاق هجوم آوردند. قطره های خون مثل مروارید بیرون می زدند. باگواس در همان حالت خم شده مانده بود.

«رکسانه، چکار می کنی؟» اسکندر بود که در آستانه در ایستاده بود. به طرفش چرخیدم. رنگم کاملاً پریده بود. باگواس دست ها را به صورت خود گرفته زار زار گریه می کرد. اما می دیدم که از فاصله انگشتان خود بیرون را زیر نظر دارد.

۱. منظور از نقاب پریشی برای دو چشم بود که با یک نوار به پشت مر وصل می شد و فقط چشم ها را می پوشاند.

اسکندر با لحنی که به نظرم بیش از حد ضرورت دوستانه می‌آمد گفت: «با گواس، از این جا برو.»

با گواس دور شد. اسکندر به طرفم آمد و شلاق را از دستم گرفت و گفت: «چرا او را تنبیه کردی، تو حق این کار را نداری، او خدمتکار من است.»

گفتم: «تو در مقابل من جبهه می‌گیری و بدون این که بدانی چه اتفاقی افتاده است از این هیولا دفاع می‌کنی.» و خودم را به تختخواب رساندم.

«من از او دفاع نمی‌کنم. موضوع چه بود؟»
من خاموش ماندم.

با تأکید پرسید: «پس نمی‌خواهی برایم تعریف کنی؟»
«چرا مثل یک بچه با من صحبت می‌کنی؟»
«چون خودت بعضی اوقات مثل بچه‌ها رفتار می‌کنی.»

«او آمده بود که به من خبر دهد که شب را با هفستیون به سر آورده‌ای. اگر این همان چیزی است که تو به دنبالش هستی از خودم سؤال می‌کنم که به چه دلیل مرا از خانه‌ام بیرون آورده‌ای. و حالا خواهش می‌کنم از این جا برو چون زن‌ها منتظرند که در پوشیدن لباس کمک کنند.»

هنگام غروب تنها در خیابان‌هایی قدم می‌زدم که تا چند روز قبل گردش در آن‌ها برایم بی‌ارز لذت بخش بود. اکنون به نظرم شلوغ و نفرت‌انگیز می‌آمدند و بوی تند مدفوع و پیشاب اسب و لوازم و تجهیزات از آن‌ها به مشام می‌رسید. فکر می‌کردم که چرا مردها این قدر شراب می‌نوشند؟ گرمای هوا در شب باعث شده بود سربازها بر بالاتنه عضلانی و عرق کرده‌شان چیزی نپوشند. آن‌ها در مقابل

چادرهای چهار نفره‌شان مشغول تاس بازی بودند. زنان و دخترانی ده یازده ساله که مقدونی‌ها با سکه‌های برنزی آن‌ها را در اختیار می‌گرفتند در پرتو روشنائی مشعل‌ها به داخل کوچه‌های تاریک می‌رفتند. به راه خود ادامه دادم. زمین سخت بود و چون گلی که در حرارت خورشید خشک شده باشد ترک خورده بود.

باگواس را به دشمن خود تبدیل کرده بودم. از هم اکنون دیگر آرام و قرار نداشت تا نزد اسکندر از من بدگویی و او را علیه من تحریک کند. یا آن که آن قدر برای اسکندر اهمیت داشتم که تهمت و بدگویی باگواس در او تأثیر نکند؟

او از من سیر شده بود و به همجنسان خود روی آورده بود. عشق من به او نیرو بخشیده بود اما او را تغییر نداده بود.

خیابان‌ها باریک‌تر می‌شدند و کمی جلوتر دیگر هیچ چیز نبود. تنها چادرهای ردیف شده در کنار هم که تا حصارهای شهر ادامه داشتند. سربازها با آنچه که معمولاً در برخورد با یک زن محجبه باختری به زبان می‌آمد مرا صدا می‌کردند. آن‌ها نمی‌دانستند که من کی هستم. تا زمانی که نمی‌ایستادم برایم اهمیتی نیز نداشت. تا حصارهای بلندی که شهر را احاطه کرده بودند دو میدان دیگر باقی بود. در دوردست‌ها کوه‌ها را می‌دیدم، اسرارآمیز و عظیم. مردم این جا جذابیت آسمان در ارتفاع زیاد را نمی‌شناسند. به یکباره افرده شده بودم. نه به خاطر اسکندر بلکه به خاطر خودم که مجبور شده بودم خانه‌ام را که در آن جا به آسمان آن قدر نزدیک بودم با زندگی در نواحی پست و پایین که مملو از فضولات حیوانات و گل و لای و زیاله‌های انسانی است عوض کنم.

در بخش‌های مربوط به سربازان باختری که در حال تعلیم بودند

نشانی هیستانس را گرفتم. یک سرباز سالخورده و مؤدب نشانی اقامتگاهش را به من داد.

از آن جا که در چادر او با هیچ کس روبه رو نشدم روی تختخواب سفری اش دراز کشیدم که در کنار طشت شستشو و کیسه ای بود که همه آنچه داشت در آن گذاشته بود. نمی دانم چه مدت در همان حال مانده بودم که هیستانس مرا بیدار کرد و پرسید:

«این جا چکار می کنی، آیا اتفاقی افتاده است.»

از او خواهم کردم «به من اجازه بده این جا بمانم، برای تو زحمتی نخواهم داشت، فقط نمی خواهم وقتی که او می آید در اقامتگاه خودم باشم.»

«چه شده است؟»

«تو حق داشتی. او مرا دوست ندارد بلکه تنها هفتیون را دوست دارد. نمی خواهم او را ببینم.»

هیستانس در کنارم نشست و گفت: «اگر اطلاع پیدا کند که این جا هستی خیلی عصبانی خواهد شد.»

«از تو بازخواست نخواهد کرد. من اجازه این کار را نخواهم داد.» روی طشت شستشو خم شد و صورتش را شست.

من گفتم: «چقدر عضلانی شده ای»

خنده کوتاهی کرد. مثل اسبی که از حفره های بینی خود نفس نفس می زند.

«آیا از زندگی با آدم های بیگانه خوشت می آید هیستانس؟»

او به من نگاه کرد: «می خواهم توانایی خود را نشان بدهم. لیاقت خود را در مبارزه نشان بدهم.»

نیم تنه خود را از تن به در آورد و پارچه ای به دور کمرش بست، در

کنار من دراز کشید به طوری که صورت‌های ما تقریباً با یکدیگر تماس پیدا کردند.

من با لحنی آرام گفتم: «من برای هفستیون آرزوی مرگ می‌کنم.»
«چرا اسکندر را مجبور نمی‌کنی که در مورد انتخاب بین تو و او تصمیم بگیرد؟»

«نمی‌توانم این کار را بکنم. به این کار تن در نخواهد داد.»
هیستانس چشم‌ها را بست و پس از مدتی دوباره باز کرد و گفت:
«وقتی به طرف هندوستان می‌رویم دلم نمی‌خواهد در گروه سواران باختری بجنگم، بلکه میل دارم در کنار اسکندر مبارزه کنم.»
«توصیه تو را به او خواهم کرد.»

وقتی بیدار شدم هوا روشن شده و هیستانس رفته بود. ارتش با آغاز روز تمرینات خود را شروع کرده بود. یک پتو و یک مَتکا در روی زمین حکایت از آن داشت که شب را در آن‌جا خوابیده بود.
به اقامتگاه خود بازگشتم. آتوسا آشکارا هیجانزده بود و می‌گفت که اسکندر در جستجوییم بوده اما هیچ کس جای مرا نمی‌دانسته است.

من در جواب گفتم: «من می‌دانستم که کجا باید او را جستجو کنم.»
همه آن چیزهایی که هفستیون برای بارسینه تعریف کرده بود برایم معنای جدیدی پیدا کرد. اعتماد به اسکندر چقدر اشتباه بود. گرچه گفته بود «قلمرو سلطنتی من باید به او تعلق گیرد» اما منظورش این نبود و در این گفته همان صداقتی را داشت که در اظهار عشق به من داشت. نمی‌دانستم که او وقتی با سرمستی مرا می‌بوسید و می‌رفت شب‌های خود را در کجا به سر می‌آورد. به من شب به‌خیر می‌گفت و به هفستیون صبح به‌خیر.

لباس خود را که به تن کردم بارسینه را به نزد خود خواندم که تأیید کرد هفستیون سه شب گذشته را به نزد او نیامده است. علاوه بر آن تعریف کرد که هفستیون از اسکندر اجازه خواسته است فرماندهی یک واحد جنگی را در شرق باختر به عهده گیرد و در نظر دارد به زودی به آن جا عزیمت کند.

شب از آتوسا خواهش کردم یک نوشیدنی خواب آور برایم آماده کند. دانه‌های خشک شده خشخاش مخلوط شده با شراب که آن را در کاسه‌ای می جوشانند.

تائیس که با آداب مصری‌ها به خوبی آشنا بود مشتی از دانه‌های خشخاش را به من داده و آموخته بود که خشخاش غم و اندوه را از بین می برد و افکار انسان را به سمت خوبی‌ها هدایت می کند. پس از آن که نوشیدنی تهیه شده را نوشیدم خستگی همه وجودم را دربر گرفت. مع ذلک مدت زیادی بیدار بودم و از پنجره ماه را تماشا می کردم. نور ماه تا یک ساعت پیش از طلوع خورشید به اتاقم می تابید و پس از آن به رنگ خاکستری در می آمد که دیگر تغییر نمی کرد. این سؤال به ذهنم خطور کرد که آیا اسکندر الآن خوابیده است؟ یا هنوز بیدار است، آیا به من فکر می کند یا در کنار هفستیون است و دیگر جایی برای من نیست.

«چرا می خندی رکسانه؟»

«چون من آرزو می کردم که برای پادشاه اثبات مردانگی خویش بیش تر اهمیت داشت.»

و او گفت: «تو از مردها چه می دانی؟»

من گفتم: «تو آن را برایم فاش کن. تو یقیناً بهتر می توانی قضاوت کنی.»

الهه او آتنا از ابتدا و آغاز مرا نفرین کرده بود. کوشش‌هایم برای خام کردن او همه بی‌حاصل بود. احساس نیمه خدا بودن دوباره جسمش را در مالکیت خویش می‌گرفت و کشش او به من ناپدید می‌شد.

یک روز مشاهده کردم که چگونه بوکفالوس را به اقامتگاه پادشاه هدایت می‌کنند. فوراً یکی از خدمتکاران را فرستادم و به او دستور دادم فوراً اسب را به نزد من بیاورد. اسکندر در این اواخر اسب خود بوکفالوس را به ندرت سوار می‌شد. مراقب بود که اسب نیروی خود را برای جنگ حفظ کند و به او استراحت می‌داد و فقط گاه‌گاهی راه می‌برد. من موهای تیره و یال او را که مثل گیسوان خودم سیاه بود نوازش می‌کردم. همانند پسران ایران زمین این اسب نیز به عنوان جایزه برد در یک شرط‌بندی به او رسیده بود.

بوکفالوس! او قدرتت را به تو ثابت خواهد کرد. تو بهتر از هر کس دیگری از قدرت او اطلاع داری. اگر فقط می‌توانستی به من بروز دهی که او وقتی دست به کاری می‌زند تا قدرت خود را به تو اثبات کند چگونه است. وقتی نبرد آغاز می‌شود چگونه ران‌هایش به بدنیت می‌چسبند ماهیچه‌های پشت پاهایش به پهلوهایت فشار می‌آورند. مردی که تو را به جلو می‌رانند چگونه مردی است؟ مردی که هیچ‌گاه نخواهم شناخت و تو که به او تعلق داری هیچ یک از اسرارش را فاش نمی‌کنی.

چند روزی پس از گفتگوی من با بارسینه هفستیون با هزار مرد حرکت کرد. مع ذلک اسکندر به نزد من بازنگشت.

هنوز با زندگی درباری آن قدر آشنایی نداشتم که متوجه شوم حوادث چگونه اوج می‌گیرند. اما حتی اگر تجربه کافی نیز نداشتم

دیگران بودند - هفستیون و پردیکاس - که می‌بایستی دوران‌دیشی بیش‌تری از خود نشان می‌دادند. گرچه آن چنان در تدارک مقدمات لشکرکشی به هندوستان بودند که نمی‌توانستند به مسائل دیگر توجه کنند.

اسکندر گفته بود که کالیستنس دشمنانی دارد که یک یک کلمات او را با ترازو می‌سنجند مع ذلک بازهم کالیستنس بی‌آن که ایرادی به او گرفته شود نظرات انتقادآمیزی درباره اسکندر به زبان می‌آورد. در بین مقدونی‌ها به علت به زبان آوردن سیل کلماتی که بیانگر احساس تنفرش بود فرد باشهامتی قلمداد می‌شد و محبوبیتش مرتباً افزایش می‌یافت. من تنها کسی نبودم که به اسکندر فشار می‌آوردم جلو او را بگیرد. اما بی‌نتیجه بود. به نظر من علت این بود که او ارسطو را دوست می‌داشت. همان‌گونه که خود زندگی به من آموخته است تلخکامی عشق را از بین نمی‌برد بلکه عمدتاً معیار دیگری برای ارزیابی شدت عشق است. به هر حال اسکندر در مجازات کالیستنس که چون فرزند در خانه ارسطو بزرگ شده بود تردید می‌کرد. او فقط می‌گفت که ارسطو نباید شدت علاقه او را به خود به دفعات زیاد در معرض آزمایش قرار دهد.

یک روز بعد از ظهر شاهد شلاق خوردن یک نوجوان اصیل زاده بودم. از اسکندر پرسیدم که پسرک چه گناهی مرتکب شده است. اسکندر گفت: «در شکار جلوتر از من اسب می‌راند و با نیزه خود گرازی را که قرار بود شکار من باشد از پا درآورد. برای این کار باید او را مجازات کنم.»

پسرک فریاد می‌کشید. نگاه خود را از او برگرداندم و وقتی صدای برخورد تازیانه را با بدنش شنیدم از ترس تکان خوردم.

تعداد دفعاتی که به نوشیدنی آرام بخش روی می آوردم افزایش یافته بود، تا به وسیله آن آرامش یابم و سنگینی خواب را از بین ببرم و رؤیاها دیگر به سراغم نیایند. دیدارهای کوتاه اسکندر از من نیز آن قدر به ندرت انجام می شد که دیگر حتی انتظارش را نمی کشیدم. و بعد، یک شب بیدار شدم و او را در حالی دیدم که مستی از وجناتش آشکار بود و فرو رفته در خود در کنار تختم نشسته بود. مدت یک ساعتی که در تاریکی نزد من بود نگهبانان او در اقامتگاهش با تیغ های آخته منتظر بودند تا او را به قتل برسانند.

خبر نداشتم که همه خدایان دست اندر کار بوده اند تا او را بر آن دارند که به سراغم بیاید و نیز نمی دانستم که این امر در سیمای ستارگان نیز نوشته شده بود. ابتدا در باختربود که متوجه شدم دشمن تنها یک چهره ندارد و می تواند خود را در قفای خطوط ظریف چهره پسران نوجوان نیز پنهان کند که قاعدتاً باید شب ها هنگام خواب حافظ امنیت و آرامش من باشند.

پرسیدم: «چطور شد که همین امشب به سراغم آمدم، رختخوابم شب های بسیاری خالی بود؟»

او گفت هنگامی که به خوابگاه خود می رفته به زن سالخورده ای برخورده که از شوش او را دنبال کرده است. زن مانع ورودش شده و به او گفته است که بایستی تا صبح فردا خود را از این مکان دور نگاه دارد. ابتدا سعی کرده است که آن زن را به کنار بزند که لرزش شدیدی بر زن عارض شده و بر اثر تکان های ناشی از تشنج به زمین افتاده است. و آن زن تنها بعد از آن که اسکندر به او قول داده که به نصایحش عمل کند آرام شده است.

این زن را می شناختم. همه او را دیوانه می پنداشتند. اسکندر

اجازه داده بود که در مقابل اقامتگاهش پرسه بزند و پیشگویی کند. زیرا باور داشت که یک خدا او را به تملک خویش درآورده است. ستارگان را تفسیر می‌کرد و آینده اسکندر را از پیش می‌گفت. اسکندر خوشش می‌آمد که آن زن او را فرزند زئوس بخواند. در گذشته‌ها وقتی اسکندر شب‌ها به نزد می‌آمد بیرون اقامتگاه من در انتظار می‌ماند. بعضی اوقات تا سپیده صبح - بدون حرکت و با گیسوانی زیر و خشن به رنگ خاکی که اواخر زمستان از زیر یخ‌های ذوب شده بیرون می‌زند. صدایش را می‌شنیدم. مثل صدای پرنده‌ای بود که حس تشخیص شب و روز را از دست داده باشد. لحن صحبت کردنش را تشخیص می‌دادم که تا مرز غیرمفهوم بودن کشیده شده و برای ستاره‌ها و پدیده‌ها در نظر گرفته شده بود. همیشه صدا می‌زد «لاودیکه»^۱، که نام دخترش بود. «لاودیکه رفته است و فقط اسکندر می‌تواند او را پیدا کند.» فریادهایش مرا بیدار نگاه می‌داشت و اسکندر همیشه مرا تسلی می‌داد و می‌گفت «بگذار بماند، بی‌آزار است.»

اسکندر تا ساعاتی از صبح خوابید و وقتی بیدار شد در کنار تخت‌خواب نشسته بودم. لباس تازه نخی بر تن داشتم و گیسوانم را به صورت طرّه بلندی بافته بودم. در همین حال در زدند، گفتم: «خدمتکارانم می‌خواهند برایت صبحانه بیاورند. تا الآن دوبار آنها را برگردانده‌ام.»

آتوسا با سینی که مرکبات و انجیر در آن بود وارد شد و سینی را روی زمین گذاشت تا زانو بزند. اسکندر گفت: «به او بگو که از جا برخیزد.»

سینی را روی تختخواب گذاشت و در بیرون رفتن شکوفه‌هایی به رنگ سفید و ارغوانی را که در چین‌های تونیکای خود پنهان کرده بود به اطراف پخش کرد.

من گفتم: «این برای این است که تو بدانی تا چه اندازه به تو احترام می‌گذارند.»

او غذا می‌خورد و من پشت میز آرایش خود نشستم و موهایم را مرتب می‌کردم. از جا برخاست و به طرفم آمد و طرهٔ بافته موهای مرا در دست گرفت و مرا بوسید. نور مثل خورشید صبح درخشنده و طلایی رنگ بود، البته مدت زیادی دوام نداشت.

من گفتم: «در این لحظه بسیار خوشبختم، آیا تو هم همین احساس را داری؟»

لبخندی زد و گفت: «بگذار موهایت باز باشند و به دور شانه‌هایت بریزند. در نظرم فشنگ‌تر خواهد بود.»
طرهٔ بافته را باز کردم، به خاطر او.

من گفتم: «چرا خوشبختی نمی‌تواند تا ابد دوام داشته باشد؟ همیشه مسئله‌ای پیدا می‌شود و آن را نابود می‌کند.»
او گفت: «نمی‌دانم.»

«به من قول بده که امشب دوباره خواهی آمد.»
تبسمی کرد و پیشانی مرا بوسید و گفت: «به امید آن که خوشبختی تا ابد ادامه داشته باشد.»

چند ساعت پس از رفتن صداهایی از قصر به گوشم خورد. مواقع دیگر سکوت برقرار بود. فقط این فریادها بودند که در راهروها انعکاس می‌یافتند.

چندی نگذشت که آتوسا در حالی که به غایت هیجانزده و پریده

رنگ بود با شتاب به داخل اتاق آمد. در حالی که نفس نفس می‌زد گفت که به اسکندر سوء قصد شده است. دوباره صدای فریاد شنیدم و با صدای بلند گفتم: «به من بگو که زنده است.» کاری که آتوسا نیز انجام داد تا متعاقباً آنچه را که شنیده بود برایم بازگو کند.

توطئه‌کنندگان پنج یا شش نوجوان اصیلزاده مقدونی از خانواده‌های مرفه بودند که در چارچوب آموزش‌های خود به آن‌ها دستور داده شده بود از اقامتگاه‌های خصوصی اسکندر مراقبت کنند. پس از مدتی چانه زدن موفق شده بودند ترتیبی بدهند که در تقسیمات همه با هم و در یک زمان برای نگهبانی در نظر گرفته شوند و متعاقب آن تصمیم گرفتند در این شب اسکندر را در خواب با شمشیر به قتل برسانند. اما از آن‌جا که اسکندر از خوابگاه خود به دور مانده بود برنامه آن‌ها عملی نشده بود. یکی از توطئه‌کنندگان برادر خود را در جریان امر قرار داد او نیز به نوبه خود اسکندر را مطلع کرد. آن‌ها بازداشت شده بودند و بازجویی می‌شدند.

پیرزن دیوانه شوشی کار خوبی کرده بود که اسکندر را از گذراندن شب در تخت‌خواب خویش باز داشته بود. شاید گفتگوی توطئه‌کنندگان با یکدیگر را شنیده بود ولی با توجه به این که زبان یونانی نمی‌دانست ممکن است از حالات و رفتار آن‌ها حدس زده بود که چه برنامه‌ای در سر دارند. یا آن طور که اسکندر فکر می‌کرد این زن از استعداد پیامبرگونه برخوردار بود و هرچند گاه خدایان در جسمش آشیانه می‌کردند. و این که آپولون یا آتنا یک شب تمام به هیئت فرسوده از پیری او درآمده بودند.

توطئه‌کنندگان همان کسانی بودند که به طور مرتب بعد از ظهرها به سخنان کالیستنس گوش فرا داده بودند، نوجوانانی که سن آن‌ها از سن

من در آن زمان بیش تر نبود. اما سن ملاک نیست، من تنها در یک شب به یک زن تبدیل شده بودم. احتمالاً برای آنها نیز در فاصله بین شکنجه و اعدام فرصت کافی برای مرد شدن باقی می ماند. انگیزه آنها از قتل اسکندر هرگز معلوم نشد. احتمالاً نفرت، خشم فرو خورده در برابر یک مستبد ستمگر، صفتی که در آینده در او تکامل یافت. هرمولائوس^۱ که در رأس توطئه قرار داشت بدون شک از اسکندر که دستور مجازات شلاق او را صادر کرده بود رنجیده خاطر شده بود. سعی کردم چگونگی گفتگوهای را نزد خود مجسم کنم که به شب مورد نظر منجر شده بودند. آیا این نوباوگان آن قدر به یکدیگر با سلاح کلام نیش زده بودند تا آن که هدف و مقصد در نظر همه آنها مطلوب و غیر قابل اجتناب جلوه کرده بود. آنها در ازای هدف خود با کمال میل مرگ را پذیرا می شدند. و بعد هرمولائوس را مجسم می کردم که تمام شب در اتاق اسکندر و در پشت پرده پنهان شده بود و وقتی با تیغ آخته تا صبح انتظار کشیده بود یقیناً زخم ضربات تازیانه بر پشتش هنوز می سوخت و جانش را به درد می آورد.

توطئه کنندگان در زیر شکنجه به گناه خویش اعتراف کردند. «شکنجه»، به راحتی به زبان می آید و کلمه ای است نظیر کلمات دیگر، تنها با تجربه شخصی معنای کامل آن روشن می شود. توطئه کنندگان زمانی به آرامش رسیدند که جسد تکه تکه شده آنها را برای خورده شدن جلو کلاغها انداختند. قبل از آن هفستیون از آنها بازجویی کرده بود. به دستور اسکندر هفستیون به شکنجه ها و کشیدن مفاصل آنها نظارت می کرد تا آن که حقیقت بین استخوان و مفاصل و درگوشی آشکار شد که از ضربات تازیانه غرق در خون

1. Hermolaos

شده بود. او شاهد اشک‌ها و فریادهای ناشی از درد آنها بود. آن موقع برایم روشن شد که عاشق اسکندر بودن چه معنایی دارد، جنایات معشوق را مرتکب شدن. آیا هفستیون که قبل از راهپیمایی طولانی در سرزمین ایران نیز به او عشق می‌ورزید به ماهیت آنچه اسکندر از او انتظار داشت اندیشیده بود یا آن که برایش همین کافی بود که اسکندر آن را از وی خواسته بود؟

او از من هیچ نخواست. به نزد من نیامد و به عهده خودم وا گذاشت که از فریادهایی که در داخل اردوگاه می‌پیچید تصویری که به نظرم منطقی می‌آمد برای خود بسازم. کالیستنس را مثل حیوان به بند کشید تا شپش‌ها بدنش را به آرامی بخورند. حتی در زیر شکنجه نیز هیچ یک از جوانان اسیلزاده اعتراف نکرده بود که معلم علم کلام به ترتیبی در این توطئه سهیم بوده است. در حقیقت دشمنان کالیستنس بودند که او را به دست داشتن در این توطئه متهم می‌کردند و این که اسکندر خودداری از زانو زدن را به او نبخشیده بود.

«کالیستنس، اکنون تو می‌توانی قانوناً و به حق او را یک مستبد ستمگر بنامی. از کنار تو که در زنجیر بودی عبور کردم تا بینم که آیا هنوز هم مرا تحقیر می‌کنی؟ پشه‌ها چشمانت را احاطه کرده بودند و صورتت از درد تکان می‌خورد. شپش‌ها قبل از این که بمیری به تو آموختند که پادشاه خود را دوست بداری.»

نوجوانان اسیلزاده و خوش‌سیما را که قصد جانش را کرده بودند ابتدا شکنجه کرد و سپس دستور سنگسار آنها را داد. فریادهای آنها در باختر طنین می‌افکند. آنها در رؤیاهایم دوباره باز می‌گشتند و هر وقت در کنارم بود صدای آنها را می‌شنیدم.

می‌گفتند که اسکندر قصد عزیمت دارد تا قیامی را که در

کوهستان‌ها رخ داده است سرکوب کند. در طلوع صبح به بیرون و فضای باز رفتم و در لحظه‌ای که خورشید از مه صبحگاهی عبور کرد و به زمین تابید مشاهده کردم که یک اکسیر قربانی به آتنا تقدیم کرد. وقتی خود را برای شستشو در آب رودخانه آماده می‌کرد ناگهان اشتیاق وجودم را فرا گرفت. نه اشتیاق به عشق او بلکه به بدن زیبا و ورزیده‌ای که آن‌جا در ساحل رودخانه ایستاده بود. از گردنبند جواهر نشانم که در شب ازدواج به من هدیه کرده بود یک قطعه یاقوت بیرون آوردم و بوسیدم و به یکی از بردگان دستور دادم که آن را به اسکندر برساند.

در آن روز به‌رغم پیغامم از او خبری نشد. وقتی آتوسا در آن شب یک نوشیدنی گیاهی برایم آورد که با کمک آن بتوانم بخوابم دست‌هایش آن چنان می‌لرزیدند که کاسه محتوی نوشیدنی از دستش لغزید و روی قالی افتاد. به گریه درآمد. به نظر می‌آمد که همه ما احساس عدم اطمینان کنیم. در سکوت موهایش را نوازش کردم و فکر می‌کنم اگر بگویم که رفتار حاکی از دوری گزیدن اسکندر از من از وی پنهان نمانده بود تشنج همراه با گریه‌اش را درست تعبیر کرده‌ام. شب که خوابیده بودم دستی روی صورتم قرار گرفت و مرا از خواب بیدار کرد. من به سردار، به سربازی که چون یک دزد به داخل اتاقم خزیده بود مثل یک کالبد رؤیایی نگاه می‌کردم که در خواب بر من ظاهر شده باشد. خنجرش در کنار تخته روی زمین قرار داشت. احساس کردم یاقوتی که برایش فرستاده بودم در دستش است. گفت: «دل شکسته نباش و نگذار که فکر کنم آنچه دوست دارم درهم شکسته است. ضمن این که دیگر این‌جا نخواهم بود تا آن را دوباره ترمیم کنم.»

من گفتم: «این تکه‌ای از قلبم است که شکسته، زیرا تو دیگر نمی‌آیی» و دستم را دراز کردم تا او را به طرف خود بکشم. دست مرا پایین آورد و دست‌های خود را بر بدنم گذاشت.

«تو این طور که خوابیده‌ای فوق‌العاده زیبا هستی، به خصوص اگر فراموش کنم که تو نفس می‌کشی. حرکت نکن. بگذار تو را تماشا کنم. پادشاهی که خوابیده است نمی‌تواند از امنیت خود مطمئن باشد. حال که همه قصد جان مرا دارند بهتر است تو نیز بی حرکت بمانی. مرا با گوشت بدن تو چه کار است؟ زندگی کن. نفس بکش. موجودی ساخته شده از گوشت و خون که به من خیانت خواهد کرد. گوشت زیبا وفاداری نمی‌شناسد.»

به صورتش که چراغ کنار تخت‌خوابم آن را روشن کرده بود نگاه کردم. حالت مصممی داشت. گونه‌هایش که با نهایت میل سر خود را به آن‌ها تکیه می‌دادم گود رفته بود. کششی تلخ بر لب زیرین لطیف و موج‌دارش نقش بسته بود. خطوط چهره‌اش سخت شده بود. با آن که نمی‌خواستم باور کنم اما باخترا او را تغییر داده بود و بخشی از وجودش برای همیشه از او جدا شده بود. تغییراتی که فوراً و در لحظه اول به چشم نمی‌خورد، نه، یک بریدگی بود که پوسته می‌زد اما خوب نمی‌شد.

پرسیدم: «آیا کاری که این پسران نوجوان انجام دادند مرگ آن‌ها را توجیه نمی‌کند؟ آیا فراموش کرده‌ای که چگونه در آخرین ساعات زندگی خود درخواست عفو می‌کردند؟ آن‌ها مرده‌اند اسکندر، چرا در مقابل من هراس داری؟ چرا جسم مرا با بدن‌هایی مقایسه می‌کنی که برای خورده شدن جلو کلاغ‌ها انداختی؟ دست‌هایم تنها به این درد می‌خوردند که تو را نگاه دارند و چنانچه دیگر به درد این کار

نخورند آن‌ها را قطع خواهم کرد. احتیاجی به آن‌ها ندارم.»
 مثل این که بخواهد ناراحتی خود را پنهان کند چشمانش را بست.
 لب‌هایم صورت رنج کشیده‌اش را می‌جستند. رنج آن‌هایی که او
 شکنجه کرده بود فراموش شده بود. برایم تنها رنج او به حساب
 می‌آمد. به او گفتم: «اگر روزی مرا دوست نداشته باشی، آن روز، روز
 نابودی من است.»



فصل هفتم



در یکی از آخرین روزهایی که در باختر بودیم به طور تصادفی به تائیس برخوردیم که به کار دو نفر از خدمتکاران خود نظارت می‌کرد که به بار زدن ارا به‌اش مشغول بودند.

تائیس خیلی ساده لباس پوشیده بود و روی پیراهن بلند خود تنها شلی برازنده داشت و هیچ جواهری به خود نیاویخته بود. گفت که به آتن برمی‌گردد، پتولمایوس ترتیبی داده است که بتواند تحت محافظت واحدی از سربازان یونانی که خدمتشان نزد اسکندر تمام شده و به یونان و به خانه‌های خود باز می‌گردند سفر کند.

نمی‌توانستم تعجب خود را پنهان کنم و از آن‌جا که فکر می‌کردم که پتولمایوس دیگر به معاشرت با تائیس توجهی ندارد به او پیشنهاد کردم جزو ملازمانم به هندوستان بیاید. اما گفت که میل دارد به آتن باز گردد و در آن‌جا با ثروتی که با کمک پتولمایوس گردآورده است زندگی خوبی برای خود فراهم کند. راهپیمایی به طرف هند یقیناً پرمشقت خواهد بود و نمی‌خواهد چنین سختی‌هایی را بر خود هموار کند.

او می‌گفت: «زیبایی و در عین حال ملال‌انگیز بودن زندگی من در این است که هیچ مسئولیتی ندارم که لازم باشد به خاطر آن از راحتی و آسایش خود صرف‌نظر کنم. تنها به آن دلیل به دنبال پتولمایوس آمدم که او قول داد اجرت مناسبی به من پرداخت کند. کاری که انجام هم داد. حالا فکر می‌کند که مرا دوست دارد اما من دیگر نمی‌خواهم با او کاری داشته باشم. او را می‌شناسم» و خندید. «یقیناً این یا آن شاهزاده خانم خواهد توانست آرزوهایش را برآورده سازد.»

بعضی اوقات سعی می‌کنم مجسم کنم که روند آتی زندگی‌اش بعد از این چگونه خواهد بود. اگر هنوز زنده باشد تا حالا پیر شده است. یقیناً مرده‌ها دیدارهایشان را با او از مدت‌ها قبل متوقف کرده‌اند. چین و چروک‌ها و موهای خاکستری انتقام آن کانی است که در جوانی می‌میرند. داشتن ظاهری جوان و شاداب لازمه زندگی تائیس بود که به زیبایی و جذابیتش ارتباط داشت و شادی‌هایی که با این نوع زندگی همراه بودند نیز با گذشت زمان از بین می‌رفتند. اسکندر اشتباه می‌کرد که می‌گفت به عنوان خدمتگزار عشق زندگی راحتی برایم فراهم می‌شد.

هنوز در باختر بودیم که اسکندر دستور داد مناندوروس^۱ را که یکی از ملازمانش بود به جرم کوچک‌ترین سرپیچی اعدام کنند. مناندوروس برای نجات جان خود التماس نکرد و در سکوت حکم را پذیرفت و تنها خواهش کرد که حکم اعدام فوراً اجرا شود. که همان‌طور نیز شد. سنگسارش کردند. با آن که اسکندر این حکم را در حالت خشم و عصبانیت صادر کرده بود پس از آن که کمی آرام شد برخلاف موارد گذشته از صدور آن هیچ ابراز تأسفی نکرد. موضوعی

1. Menandros

که به آتش ترس فزاینده سربازانش از او بیش تر دامن می زد.

چه یونانی ها و چه مقدونی ها اعدام مناندوروس را دلیلی برای اثبات جنون اسکندر می دانند. این حادثه را مطابق با واقعیت توصیف کرده ام زیرا دلیلی برای پنهان کردنش نمی بینم. اسکندر پادشاه بود و پس از سوءقصدی که به جانش شد چون پادشاه نیز عمل کرد. پادشاهی را به من نشان بدهید که هیچ گاه سرپیچی را با مرگ پاسخ نمی داد. تا به امروز تاریخ چنین موردی را ثبت نکرده است. غیرممکن است که پادشاهی که به رعایای خود عدم متابعت از قانون را ببخشد اهل این جهان باشد.

آنها او را به جنون متهم می کنند و می گویند که در هند ارتشش علیه وی قیام کرده است. ادعا می کنند که همه صفات نیک از او رخت برسته و او به یک فرد مستبد ستمگر تبدیل شده است. آنها چه می دانند؟

هر کس از اسکندر سخن می گوید باید صحبت را از زمانی آغاز کند که او به مثابه خدایی که او را نورانی کرده بود به میان مردان خود آمد. از آن صبحی که راهپیمایی به طرف هند را آغاز کردیم. نیروهایش در صفوف منظم تا افق گسترده بودند، مردان و زنان و کودکانی از همه نژادها. فریادهایی که در دشت می پیچید از غرش رعد رساتر بود. مثل گوسفندانی بودیم که به دنبال چوپان خود می روند. در بین ما حتی یک نفر نبود که ترجیح بدهد همراه ما نباشد. حتی سوارانی که عمدتاً به دنبال بخت و اقبال می آمدند و هیچ چیز و هیچ کس را به جز طلا دوست نداشتند بدون قید و شرط از اسکندر پیروی می کردند. پس چنانچه کسی از اسکندر بگوید و یادآور شباهتش به خدایان نشود از او روی بگردانید و دیگر به حرفهایش

گوش ندهید. زیرا آن فرد دروغگوست. اگر ما چون اسکندر جهان را در چنگ خود داشتیم احساس می‌کردیم سنگینی آن ما را به پایین می‌فشارد و روح ما از درد لبریز می‌شود.

در صبح حرکت به طرف هند، ارا به‌اش را که غنایم متعلق به او در آن بود به آتش کشید. دوستانش نیز به دنبال او مشعلی در دست گرفتند و آن را به ارا به خود نزدیک کردند. شعله‌های آتش به هر سو زبانه می‌کشید. سربازها نزدیک می‌آمدند که دارایی خود را نیز به داخل آتش بیندازند. در لابلای غوغای موجود صدایش را شنیدم. آنچه او از گنجینه‌های پادشاهان ایران به سرقت برده بود در این شعله‌ها زبانه می‌کشید و دوباره برای فتوحات بیش‌تر آزاد بود. چون خدایان آزاد از هر نوع تعلق خاکی.

من هم یک غنیمت بودم. ثروت‌های ایران در شعله‌ها زبانه می‌کشیدند، اما نمی‌توانست مرا بسوزاند که او را محکم نگاه داشته بودم و آزادی‌اش را به غنیمت برده بودم. برای او غنیمتی بودم که بالاترین بها را برای آن پرداخت کرده بود. تنها وقتی به صرافت می‌افتد که تمام طلاهای خود را بسوزاند و ببیند که هنوز پایش لنگ می‌زند. زیرا طلا در مقایسه با بندهای عشق وزنی ندارد. برای خدایان دوست داشتن آسان‌تر است. اما او فقط با آن بخش از وجود خود که انسان بود دوست می‌داشت. راهپیمایی طولانی که بایستی از میان کوه و بیابان انجام می‌داد راه فراری برایش باقی نمی‌گذاشت.

بدون صدا و چون یک جنگجو به کنار آمده بود: «چرا این طور به آتش خیره شده‌ای رقصانه؟»

«آتش تو به من می‌گوید که من هم برای تو باری سنگین‌تر از آن هستم که بتوان همراه برد.» برای این که با نگاه نافذش برخورد نکنم

نگاهم را به پایین انداختم. زیبایی ضعیف‌ترین سلاح‌هاست و بیش از آن چیزی نداشتم تا با او به مقابله برخیزم. او فقط می‌بایستی چشم‌هایش را می‌بست و آن وقت اسلحه من بی‌اثر می‌شد.

با ظرافت چانه مرا در دست خود گرفت و آن را بالا آورد. نگاهم با نگاه او برخورد کرد. «آتش، بشارت خوب خدای توست. همان‌طور که در مراسم ازدواجمان به بودن آتش اصرار داشتی. همه ثروت‌های ایران را به صورت شعله به او تقدیم می‌کنم. آنچه به تو تقدیم می‌کنم مختصرتر است.»

«آن بخش از وجود خودت را که هنوز به خدایان تعلق نگرفته است به من ببخش. مرا دوست بدار اسکندر.»

بوسه‌گذاری را روی صورت خود احساس کردم. دست‌هایش در دست‌های من بودند انگشتانمان به هم گره خورده بود و نبض او در کنار نبض من...

او گفت: «من آدم ترسویی نیستم و تو باز هم در عشقم شک می‌کنی که گویی من چنین آدمی هستم.»

صدای یکی از فرماندهان به گوش می‌رسید که نعره می‌زد: «پادشاه کجاست؟» و بعد صدای «اسکندر - اسکندر» که از ارتش برمی‌خاست و واحدها که در صفوف منظم در انتظار فرمان حرکت بودند هل‌هل می‌کشیدند. اسکندر - این نام که چون موجی به زودی همه ما را می‌بلعید اوج می‌گرفت.

او برای خدا حافظی بر شانه‌هایم بوسه زد و دور شد و در جاده گرم و پرگرد و غباری قدم گذاشت که به هندوستان منتهی می‌شد. بدین ترتیب راهپیمایی که بایستی سال‌ها به طول انجامد با یک بوسه آغاز شد.



فصل هشتم



پاییز آغاز شد - پیشقراول زمستانی هولناک که انتظار ما را می‌کشید. منطقه‌ای که اردوی خود را در آن برپا کرده بودیم محل استقرار شهر جدیدی شد. یعنی اولین شهر جدید در هندوستان. نام شهر را اسکندریه گذاشت. از او پرسیدم که چرا شهر را به نام من نامگذاری نکرده است و بالاخره این اولین سازندگی او بعد از ازدواج ماست. او خندید و گفت: «در آن صورت باید ده شهر دیگر به نام مادرم المپاس نامگذاری شوند تا غضب او فرو بنشیند و چنانچه همه شهرها نام المپاس را داشته باشند، پس این چه قلمرو سلطنتی برای من خواهد بود.»

ضیافت‌هایی که شب‌ها برپا می‌شد و در آن‌ها شعرا و متملقان پیرامون اسکندر را می‌گرفتند تا نیمه‌های شب ادامه می‌یافت. وقتی به نزد من می‌آمد کاملاً مست بود و فقط در فکر خواب.

پرسیدم: «آیا عشق این است؟»

آتوسا گفت: «بله، این است. چون او شب به شب باز می‌گردد.»
اگر اسکندر نبود من هرگز سفد را ترک نمی‌کردم. او هم اکنون نیز

زندگی ای برایم فراهم کرده که از زندگی ای که بدون او در انتظارم بود
 پر بارتر است. گاه زندگی بدون او چنان می شد که انگار به من تعلق
 ندارد و در آن شخصاً مشارکت ندارم. زمان ساکن است و تا او به نزد
 باز نگردد اساساً زمان نیست. دنیا با تمام گنجینه ها و قصرهای
 پادشاهانش برایم بی ارزش است. اسکندر دنیا را در تملک خود
 داشت. زندگی یعنی اسکندر، حتی اگر آرزو می داشتم که روند
 دیگری می داشت.

اشتیاق خود را برای زمان بعد از رفتنش حفظ می کردم و آن گاه و
 آن گونه که خود او هرگز با من عشق نمی ورزید با او عشق می ورزیدم.
 شب هایی که تنها می ماندم از فرط گریه قلبم می شکافت. عشق من
 چون حفره ای عمیق در وجودم بود. یک شب با فریاد از خواب
 پریدم. یکی از خدمتکاران با سرعت به کنار تختم آمد. با آن که هیچ
 رویایی را به خاطر نمی آوردم گفتم: «باید خواب بدی دیده باشم.»
 متوجه شدم که خدمتکار درون اتاق را از نظر گذرانند. حتماً به خاطر
 آن که در مقابل دیگران تأیید کند که شاه دیگر در اتاق من حضور
 نمی یابد - موضوعی که در این فاصله بخش ثابت گفتگوهای درگوشی
 دربار شده بود. چه مصداق می داشت و چه نمی داشت.

با آن که تنها چند شب را با من به سر آورده بود به نظر می آمد که
 رنج های روحی مرا تقلیل داده است. جوان تر از آن بودم که مسائلی را
 درک کنم که پادشاه با آن روبه رو می شود و او را به صورت مردی
 درمی آورد که در سراسر قلمرو پادشاهی بیش از همه در جستجوی
 هستند و آیا درست بود که هیچ دست آویز و بهانه ای را تحمل نکنم؟
 شاید عشق تنها زمانی امکان وجود می یابد که به هر قیمتی از آن
 پاسداری شود.

یکی از شب‌ها هنگامی که صندل‌های خود را درمی‌آورد بدون آن‌که منظور خاصی داشته باشد چراغ را به زمین انداخت. قبلاً به خواب رفته بودم و صدای افتادن چراغ به یکباره مرا از خواب پراند. پرسید: «آیا تو را ترساندم؟»

گفتم: «می‌دانم که تو هستی.» گفتن و احساس کردن مثل هم نیست. موج تاریکی چون سیلاب مرا در خود می‌گیرد. کلمات کجایند...

کنارم نشست و دست‌ها را به دور کمرم حلقه کرد و مرا به آسانی روی زانوی خود نشاند. با آن‌که می‌لرزید بدنش گرم بود. سرم را به سینه‌اش تکیه دادم اما به جای آن‌که صورتم را به طرفش برگردانم به داخل تاریکی خیره شدم که در سیاهی آن نیازی به بستن چشم‌های خود نداشتم. وقتی تنها بودم او در تفکراتم تمام فضای اتاقم را اشغال می‌کرد، اما در حضور او خالی به نظر می‌آمد. حضور جسمانی‌اش قادر نبود با برداشت‌هایی مطابقت کند که در تخیلات خود از او ساخته بودم. مردی که در ابتدا مورد تنفرم بود و نامش چون یک ناسزا تلقی می‌شد، بیگانه‌ای که حالا همسرم است. آیا اگر مرد دیگری نیز با این مشخصات تطبیق می‌کرد او را هم دوست می‌داشتم یا آن‌که فقط اسکندر را دوست داشتم؟

با سادگی کودکی که در آن زمان بودم پرسیدم: «تو اصلاً چه می‌خواهی اسکندر؟ کشورگشایی‌هایت چه وقت پایان خواهند یافت؟»

او گفت: «در پایان دنیا، در سواحلی که مسکن خدایان است. و بعد خواهند دید که ما در پی طلا و نقره نبودیم بلکه می‌خواهیم سرتاسر جهان را به اطاعت خود درآوریم.»

من گفتم: «و آنچه باقی می ماند فقط فتح خورشید است.»
صدایش را نمی شنیدم و نسیم گرم نفس هایش را در کنار گونه هایم احساس نمی کردم. با تسلطی که تنها ورزشکاران و سربازان بر جسم خود دارند بدون حرکت همچون سکوت ممتد و پایدار پیرامون ما در همان حالت اولیه مانده بود. دستم را روی شانه هایش گذاشتم که نوعی معنی بدرود می داد و به هیچ واژه ای نیاز نداشت. در وضعیتی که داشت آن بخش از وجودم که روشن و مستعد عشق ورزی بود از نظرش دور مانده بود و به بخش تاریک وجودم بسنده می کرد. قبلاً و زمانی که از هم دور بودیم نیز روند یکنواخت و کسالت آور زندگی ام را احساس کرده بودم. به هوس نیز فکر کردم که مدت کوتاهی وجود ما را در خود می گیرد و بعد از میان می رود.

وقتی مرا دربر کشید پرسید: «چه آرزویی برای خود داری؟»
در چند روزی که قبل از سوار شدن به کشتی برای استراحت باقی مانده بود برهه کوچکی متولد شد که سرش از یک ماده زردرنگ پوشیده شده بود و شکل تیارای پادشاهان ایران را داشت. با این تفاوت که از هر دو طرف آن زائده های بیضوی شکل آویزان بود. به دلیل اکراهی که از کشتن این موجود ناقص الخلقه وجود داشت او را زنده گذاشتند. از آن جا که اسکندر نگران بود این حیوان پیام آور جانشین ضعیف و نالایق باشد برای تطهیر خود به نزد کاهنان بابلی رفت.

چون بنا به دلایلی تصور می کردم باردار شده ام، من هم در خفا همان کار اسکندر را انجام دادم. علت آن که وضعیت خود را با هیچ کس در میان نگذاشته بودم وجود همین برهه ناقص الخلقه بود. نگران بودم که اسکندر بنا بر اعتقادات خود به پیش نشانه ها، کودکی را که به

فاصله کمی بعد از تولد بزه باردار شده بودم قبول نکند. ناراحتی دیگری هم مرا آزار می داد. شب های مشترکی که بعد از حرکت از باختر داشتیم هیچ دلیلی به دست نمی داد که به گفته های هفستیون اعتماد نکنم. چنانچه اسکندر به داشتن یک وارث مقدونی اصرار ورزد برای خودم و فرزندم احساس ترس می کردم.

در ابتدای زمستان و کمی قبل از عزیمت اسکندر ناراحتی های صبح ها شروع شده بود. سینه هایم ورم کرده و زخم شده بود. اگر شب به سراغم می آمد و شکم مرا می دید نمی توانستم راز خود را پوشیده نگاه دارم و اگر کسی مرا بدون لباس می دید متوجه تغییرات بدنم می شد که پیراهن بلندی که به تن داشتم تا آن تاریخ آن را پوشانده بود. اما در شب هایی که تا حرکتش باقی مانده بود نه به نزد من آمد و نه به نزد هفستیون رفت. تنها می خوابید. من از کجا می دانم؟ کافی است که بگویم که هیچ گاه یافتن کسی که به گپ زدن علاقه مند باشد مشکل نیست. حتی اگر زبان خدمتکارانش را نیز می برید از آنچه دانستن آن برایم اهمیت داشت مطلع می شدم. یک نکته مسلم بود: او بدون توجه به آنچه که هنگام سوزاندن غنایم خود به من گفته بود هند را فقط برای خودش می خواست.

اسکندر واحدهای حمله را به دو بخش مساوی تقسیم کرد. از آنجا که درخواست هیستانس را که خواستار جنگ در واحد خود او بود به اسکندر اظهار کرده بودم با این تقاضا موافقت کرد. هیستانس نیز با اسکندر و واحدهای زبده به سوی سرزمین کوهستانی واقع در شمال رودخانه آلینگار^۱ یعنی به طرف منطقه شمال غربی هندوستان حرکت کرد. من با غیرنظامیان و بقیه سپاه باقی ماندم که قرار بود تحت

1. Alingar

فرماندهی هفستیون و پردیکاس به طرف جنوب شرقی حرکت کند و راه ورودی اصلی به هند را محفوظ نگاه دارد.

بدین ترتیب نگاهداری و حفاظت از من به هفستیون سپرده شد. البته هفستیون فرماندهی عالی را با پردیکاس مشترکاً عهده‌دار بود که در آن زمان تنها به عنوان یکی دیگر از فرماندهان قشون اسکندر به او می‌نگریستم. پیوستگی ما بعدها به وجود آمد. به هر صورت افکارم متوجه هفستیون بود، مردی که دشمنم بود و زندگی‌ام به او وابسته بود. آیا او انزجارش از من را دخالت نمی‌داد و آن را از ذهن خود دور می‌کرد و یکی دیگر از این کارهای خلاف طبیعت را که اسکندر از او انتظار داشت انجام می‌داد؟ کاری شبیه شکنجه توطئه‌کنندگان نوجوان، اما با این تفاوت که این بار این هفستیون بود که بایستی رنج می‌برد. او می‌بایستی از همسر اسکندر مواظبت می‌کرد که فرزند اسکندر را در خود حمل می‌کرد - فرزندی که او را به صورت یک مرد نشان می‌داد و نه همخوابه یکی از سردارانش.

اگر از من بپرسند که چرا با تصمیم اسکندر بر واگذاری مسئولیت به هفستیون مخالفت نکردم پاسخ آن بسیار ساده است. هیچ زنی نمی‌توانست در آن جا که او می‌رفت همراهش باشد. علاوه بر آن او هرگز و هیچ گاه این نوع مخالفت‌ها را تحمل نمی‌کرد. به گفته او هفستیون و خودش یک واحد را تشکیل می‌دادند و از دید او سپردن من به هفستیون به این معنی بود که در طول غیبتش از وضعیت من کاملاً مطمئن است. به هیچ کس دیگری بیش از هفستیون اعتماد نداشت. اگر نسبت به عشق او به خودم تردید می‌کردم بیش‌تر درک می‌کرد تا این که در وفاداری هفستیون به او تردید کنم.

مسئله‌ای خواهند گفت که می‌بایستی از فرصت استفاده

می‌کردم و با هفستیون مخالفت می‌کردم و با او بر سر فرمانروایی کشور می‌جنگیدم. یک بار در همین زمینه دست به اقدام زدم که موفقیتی به همراه نداشت و به همان اقدام بسنده کردم. برای دفاع از خودم می‌خواهم به المپیاس اشاره کنم. با همه زحماتی که در مورد تحریک اسکندر علیه پدرش متقبل شد چه به دست آورد؟ اسکندر را که مثل بت می‌پرستید از دست داد. کامیابی‌های او در حیات فیلیپ تنها مدت کوتاهی دوام یافت. با آن‌که اسکندر در نوجوانی احتمالاً او را دوست داشته به اعتقاد من در دورانی که بزرگ شده و مرد شده بود او را تحقیر می‌کرد. در حالی که نسبت به پدرش به دلیل احساس گناهی که نتوانسته بود از خود دور کند قضاوت بسیار ملایم‌تری داشت. المپیاس در تبعید بود. یک زن تنهای شکست خورده که ناتوانی‌اش در دفاع از جان خود در برابر خنجر کاساندروس به وضعیت امروز خیلی شباهت داشت.

این انتقادکنندگان که چون آب رودخانه‌ای که بر اثر تندباد در تلاطم باشد مرتباً پرچانگی می‌کنند نمی‌خواهند باور کنند آن‌کسی که زندگی می‌کرد اسکندر بود و نه من یا هفستیون. نیازی نداشت که به خاطر عشق خواهش کند. عشق منتظرش بود. چه کسی او را دوست نمی‌داشت؟ او که شیفته خویش بود حریصانه عشق ما را، عشق مرا، عشق هفستیون را یا عشق هر کس دیگری را قبول می‌کرد - چون خدایانی که خونی را می‌پذیرند که در پای آن‌ها قربانی می‌کنند.

بی‌فایده است که در مورد راه‌های نرفته فکر کنیم. ولی یک نکته را باید گفت تا برای آخرین بار آن‌ها را به یاد آوریم و با راه‌هایی مقایسه کنیم که به جای آن‌ها انتخاب کرده‌ایم. در غیر این صورت چگونه می‌توان زندگی خویش را ارزیابی کرد؟ من همسر یک سرباز بودم و

هرچه کشور بزرگ تر باشد جدایی نیز بیش تر است. می توانستم خود را با جدایی تطبیق دهم و در یکی از قصرهایی بمانم که به فراوانی در ایران وجود دارد و از جلال و شکوهی برخوردار باشم که ثروت سرشارش به من عرضه می داشت. می توانستم در داخل محدوده این قصر بدون چون و چرا فرمانروایی کنم. چه اهمیتی برای دیگران داشت اگر معشوقی برای خود برمی گزیدم. هرچند سال یک بار که از بازگشت خود خبر می داد خانه دوباره شلوغ می شد و خدمتکاران برای آقای خود سینه چاک می دادند و چند شبی که می گذشت دوباره شتابان دور می شد...

در باختن برای اولین بار فساد اخلاقی موجود در شهرهای آسیایی بر من آشکار شد و اگر یک بار خشمگین می شدم و به فکر انتقام می افتادم امکان داشت که به فکر بیفتم که خود چنین زندگی ای را انتخاب کنم. اگر دوره هایی که خشم بر من مستولی می شد طولانی تر می شدند امکان داشت که زندگی ام به گونه ای دیگر ادامه یابد. اما این دوره ها خیلی کوتاه بودند و بعد دوباره ندای قلبم مرا به جهتی هدایت می کرد که باید طی می کردم. وقتی به سوی هند حرکت کردم برای من نیز همچون اسکندر عقب نشینی غیرقابل تصور بود.



فصل نهم



شش ماه از رفتن اسکندر می‌گذشت. برابر همان زمانی که به عنوان همسر یکدیگر با هم گذرانده بودیم. اخبار جدید از او به ندرت می‌رسید. برای پیک‌ها رسیدن به ما بسیار مشکل بود. اغلب اتفاق می‌افتاد که در بین راه افراد بومی آن‌ها را به قتل برسانند. حداقل اطلاع پیدا کردیم که جنگ‌ها مستلزم همت و دلاوری زیاد و محاصره‌ها طولانی بوده‌اند. به جهت شورش‌هایی که در تعداد زیادی از روستاها به پا شده بود انتظار می‌رفت که لشکرکشی به طرف شمال بیش‌تر از آنچه تصور می‌شد طول بکشد.

این حوادث به من فرصت کافی می‌داد که به هفستیون بپردازم. در چهره‌اش دقت می‌کردم. مراقبش بودم. وقتی آمدن مرا می‌دید صورت خود را برمی‌گرداند که گویی اساساً حضور ندارم. با یکدیگر صحبت نمی‌کردیم لیکن تنها در رفتارشان در مقایسه با اسکندر تفاوت‌هایی به نظر می‌رسید. او شیفته قدرت، ثروت، غذای خوب و ارضای غرایز جنسی خود بود. در مقابل هوس‌های اسکندر

هوس‌های یک خدا بود. برخلاف اسکندر که بی‌نهایت به قدرت، وفاداری، ترس و عشق اعتقاد داشت هفستیون به دیپلماسی و نیرنگ روی می‌آورد. در حالی که اسکندر دستخوش تغییر در حالات روحی خود می‌شد هفستیون نشان می‌داد که زیرک است و می‌تواند خویش‌نمدار باشد.

تحقق آرزویم برای مادر شدن روز به روز نزدیک‌تر می‌شد و به نظر می‌آمد که هفستیون از مدت‌ها قبل از وضعیتم اطلاع یافته است. نمی‌دانم چه برداشتی داشت از این که اسکندر مرا به همسری خویش برگزیده است، اما وقتی نگاهش به من برخورد می‌کرد احساس می‌کردم که او دست اندازی خود به قلمرو اسکندر را در خطر می‌بیند.

احتمالاً تفکرات دیگری نیز موجب آزارش شده بود. تعجب نمی‌کردم اگر از اسکندر خشمگین باشد، چون به او دستور داده بود در این جا بماند و نه فقط از غیرنظامیان مراقبت کند بلکه در حالی که اسکندر خود برای فتح هندوستان رفته بود به کارهایی رسیدگی کند که اداری خوانده می‌شد. احتمالاً در این خصوص برخورد شدیدی هم بین آنان روی داده بود.

هفستیون بر اساس وظیفه‌شناسی که از صفاتش بود غروب‌ها قاصدی می‌فرستاد و از وضعیتم جويا می‌شد. علاوه بر آن یکی از خدمتکاران مرا هم معشوقه خود کرده بود تا برایش در اتاقم جاسوسی کند. به طوری که خود آن دختر برایم تعریف کرد هفستیون از این که از کاسه او چیزی بنوشد خودداری می‌کرده و مواظب بوده است که غذایی را که دخترک پیش رویش می‌گذارد ابتدا برای اطمینان به سگ خورانده باشند. با تمام زیرکی که داشت به نظر

می آمد که به دخترک اعتماد ندارد. قاعدتاً بایستی از او که از زمره زن هایی بود که نظافت اتاقم را بر عهده داشتند و مرا از فاصله کاملاً نزدیک می دیدند اطلاع پیدا کرده باشد که فرزندی در شکم دارم. گرچه این آگاهی سبب شده بود که او از همان زمان دفعات بیش تری به سراغ دخترک بیاید، اما طبق روال گذشته قدمی برای دیدارم برنداشت و کماکان به وسیله قاصد از وضعیت جویا می شد.

این موضوع خشمگینم می کرد که چرا او مرا تا این حد نادیده می گیرد و آرامشم را سلب می کند. وقتی اعلام شد که باید چند روزی توقف کنیم تا خبرگیران مناطق مجاور را بازرسی کنند از فرصت سود جستم و هفستیون را به چادر خود دعوت کردم.

در طی دیدارمان اشیاء طلایی زیادی را در معرض دید گذاشته بودم. گیره طلایی در موهایم می درخشید. رشته های طلایی سینه پیراهنم را آراسته بود. مشعل ها و حباب ها چون طلا برق می زدند. تنها آمد. در اطراف من خدمتکارانم ایستاده بودند که لباس ابریشمین بر تن داشتند و موهای خود را بافته بودند. وقتی او وارد شد بلند نشدم. او چند قدمی به طرفم برداشت و بعد ایستاد. تعجب کردم که از نزدیک تا این اندازه خوش قیافه باشد. فقط چهره اش کافی بود تا علاقه اسکندر به او را توجیه کند.

پرسید: «چرا مرا احضار کرده ای؟»

برخلاف اسکندر پارسی را روان سخن می گفت. به من نگاه نمی کرد. چشم هایم که فقط با یک نگاه ایران را به فراموشی سپرده بودند زینتی بی نتیجه بودند.

من گفتم: «آیا ظاهرم آن قدر ناخوشایند است که باید نگاهت را به زیر بیندازی؟»

او پاسخ داد: «یک پادشاه داری که به تو بگوید تا چه اندازه زیبا هستی.»

پرسیدم: «چرا هر غروب به جای آن که خودت بیایی قاصدت را به نزد من می فرستی؟»
«من خیلی کار دارم.»

یک جام شراب برایش ریختم و به او تعارف کردم. جام را گرفت اما ننوشید.

گفتم: «بگذار از جام تو بنوشم تا به تو ثابت کنم که شراب خوبی است.» و آماده شدم تا قدم پیش گذارم. به نظر می آمد که این کار او را خجالتزده کرده است. جرعه ای نوشید.

«میل دارم که برای شام میهمانم باشی. از آن جا که تو هم به اندازه من از عدم حضور اسکندر رنج می بری بهتر است که برای وقت گذرانی با یکدیگر معاشرت کنیم.»

از او چشم بر نمی داشتم. هنوز نگاهش به پایین بود. تنها وقتی به یکی از خدمتکاران رو کردم متوجه شدم که دزدانه مرا برانداز می کند. نه تنها به خود زحمت داده ترتیب حضور رقاصه هایی را برای شب داده بودم بلکه دقت کرده بودم که غذا نیز مفصل باشد. گوشت ادویه زده در سس های مختلف که تهیه آن با توجه به سهمیه بندی مواد غذایی در طول راهپیمایی کار ساده ای نبود. من حتی به خدمتکارانم دستور داده بودم که ظروف طلایی را از آذانه ها پیاده کنند و برای استفاده در آن شب آماده کنند. هفستيون دعوت مرا به بهانه کار زیاد رد کرد.

در همان شب در اقامتگاه خدمتکارانم جشنی بزرگ برپا شد. دستور دادم رقاصه ها که اهل بابل بودند و در کار خود شهرت زیادی

داشتند در موقع صرف غذا به اجرای برنامه پردازند. لباس های نازک آن ها که مانع از دیده شدن درخشش پوست بدنشان نمی شد خدمتکاران را به وجد آورده بود. اما سر و صدا مرا خسته کرد و به همین دلیل زودتر به اقامتگاه خود برگشتم.

اقدام دیگری برای آشنایی نزدیک تر با هفستیون و احتمالاً پاشیدن بذر نفاق به امید آن که در غیبت اسکندر این بذر ریشه بدواند انجام ندادم. امتناع او از ماندن برای شام امیدهای مرا تبدیل به یأس کرد. با این همه، دیدار ما کاملاً بیهوده و بی نتیجه نبود. علاقه مند بودم که مورد احترام او باشم و او با حضورش این خواسته را برآورده کرده بود. پذیرش دعوت من از جانب او گویای جایگاه ارزشی بود که اسکندر برایم قائل بود. به هر صورت برای هفستیون به اندازه کافی از اهمیت برخوردار بود که شخصاً نزد من حضور یابد.

شب ها در کنار رودخانه ها اردو می زدیم. اگر بر حسب ضرورت در این رودخانه ها حمام می کردم زن ها مراقبت می کردند که در پشت بوته ها کسی کمین نکرده باشد. در ابتدا برایم مشکل بود که احساس شرم و خجالتی را که تربیتم به من داده بود از خود دور کنم. در اوایل از این که اسکندر لخت و عریان در رودخانه حمام می کند یا به ورزش مشغول می شود احساس شرمزدگی می کردم. اما با گذشت زمان به آن عادت کردم. همان طور که به حمام کردن خودم در فضای باز نیز عادت کردم. وقتی به داخل آب می رفتم آتوسا پایین لباس مرا بالا نگاه می داشت و وقتی آب به کمرم می رسید لباس را کاملاً بیرون می آوردم. آثار کودکی که در خود می پروراندم از هم اکنون قابل تشخیص بود و به همان دلیل مراقبت می کردم که هیچ گاه رو به ساحل نباشم. با این همه فقط مدت کوتاهی می توانستم این راز را

برای خود نگاه دارم.

به شهرهایی فکر می‌کردم که از آن‌ها عبور کرده بودیم. به زن‌ها که کوزه‌های آب را حمل می‌کردند، به گاوها که کوچه‌های غبارآلود دهکده را ناامن می‌کردند، به کلبه‌های کوچکی که با تراشه‌های پوست درخت‌ها پوشانده شده بودند و به بوی تعفن فضولات در هوای گرم فکر می‌کردم. به روزهایی فکر می‌کردم که از زمین‌های بایر می‌گذشتیم و از کنار مزارع ویران و سوخته عبور می‌کردیم و به شب‌هایی که در بیابان و در کنار گودال‌های متعفن آب به سر می‌آوردیم. هندی‌ها با پای برهنه و پوستی سخت و قهوه‌ای و موهایی سیاه هنگام عبور ارتش سر را بالا می‌آوردند، به ما نگاه می‌کردند، و زن‌ها با لباس‌های پنبه‌ای نخ نما که به دور شانه‌ها گره خورده بود بی حرکت، چون سکون موجود در هوا یا گرمای سوزان، با چشم‌های بزرگ قهوه‌ای خود به ما خیره می‌شدند.

به جذامی‌هایی برخوردیم که در کنار راهی که می‌پیمودیم جمع می‌شدند. صورت‌هایشان خورده شده بود و بعضی از اجزای بدن مثل گوش و بینی یا دست‌ها چون شاخه‌های درخت کنده شده و افتاده بودند. بوی نامطبوع و شیرین میوه فاسد شده فضا را پر می‌کرد. من گریه می‌کردم اما اشک‌هایم در مقایسه با درد و رنج آن‌ها چیزی نبود. همدردی کمکی به آن‌ها نمی‌کرد. با فرزندی که در شکم داشتم عبور از میان یک دسته جذامی را یک پیش علامت شوم تعبیر کردم. هفستيون یک ارابه غله به آن‌ها داد. در جاهای دیگر ما از بومیان غله و احشام برای ذخیره غذایی ارتش می‌گرفتیم. ارتش رحم نمی‌شناسد. اشتهای آن سیری‌ناپذیر است. برای همه چیز از غلات و احشام گرفته تا زمین و خونریزی حرص می‌زند تا گذران یک روز دیگر

را تأمین کند.

در هیچ کجا نشانه‌ای از ثروت سرشاری به چشم نمی‌خورد که ظاهراً هندوستان بایستی می‌داشت. مردم بومی لاغر و تکیده بودند و برخی از فرط گرسنگی از پا درآمدہ بودند. در بالا تنه عریان جوان‌ها که مسلح به چوبدستی در علف‌ها ایستاده بودند استخوان‌ها بیرون زده بود و زنان مردان مسن‌تر از ران‌های آن‌ها درشت‌تر بود. پس طلای هندوستان کجا بود؟ طلایی که به رنگ علف‌های خشک شده و خوشه‌های گندمی بود که در زیر تابش بی‌رحمانه نور خورشید خم شده بودند. آن‌هایی که آن‌جا بودند پادشاهان نبودند بلکه روستاییانی بودند که گذران مختصر خود را از زمین تحصیل می‌کردند و به هیچ چیز دیگر توجه نداشتند. از نظر آن‌ها شاه موجودی رؤیایی بود که با طلا و نقره تزیین شده و یک روز از زندگی آن‌ها عبور کرده بود، احترامی عمیق و ترس و دیگر هیچ.

دردهایم روز به روز بیش‌تر می‌شدند. اگر در بین راه دچار حالت تهوع می‌شدم خدمتکارانم می‌ایستادند و به من کمک می‌کردند. وقتی حالم بهتر می‌شد دوباره به راه می‌افتادیم. به نظر می‌رسید که مادیانم می‌داند که بایستی مطیع باشد. شاید او نیز کودکی را که در شکم داشتم احساس می‌کرد.

در قسمت‌های کوهستانی بیش از یک ماه اردو زدیم. اما هفستیون جلوتر رفت تا منطقه‌ای را بازرسی کند که در مقابل ما قرار داشت. بر مبنای قرص ماه محاسبه می‌کردم که در چه مرحله‌ای از بارداری هستم. حرکت کودک را در درونم حس می‌کردم و متوجه می‌شدم که چطور با پاهای کوچکش به بدنم تکیه می‌دهد. هنوز نمی‌دانستم که کودک چه جنسیتی خواهد داشت. در بین ما نه غیبگو بود و نه

ستاره شناس که بتوانم از آن‌ها سؤال کنم.

غذای شب در اقامتگاه‌های زنان بسیار ساده بود و از میوه درخت‌های اطراف و غلاتی تشکیل می‌شد که هندی‌ها می‌خوردند و در زمین‌های سیل‌گیر و مردابی کنار رودخانه کشت می‌شد. مثل هندی‌ها آن‌ها را با ادویه‌جات مختلف و پنیر گاو می‌جوشانیدیم. شب‌ها زن‌ها برای خودشان می‌خواندند و می‌رقصیدند در حالی که من در افکار خود با کودکم سرگرم بودم.

گرما رفته رفته غیرقابل تحمل می‌شد و به جهت رطوبت زیاد بدتر از هوای صحرا بود. روزها خورشید از لابلای توده بخار که پیرامون ما را احاطه کرده بود به پایین می‌تابید و شب‌ها احساس خفگی می‌کردیم. برای حفاظت در مقابل نور خورشید و گرد و غبار هوا سر و صورتم را زیر روی‌بند پنهان می‌کردم. صورتم نیز مثل بدنم ورم کرده بود و بدین ترتیب استفاده مجدد از روی‌بند برایم بسیار مغتنم بود. آشکارا احساس ضعف بیش‌تری می‌کردم و هر روز که می‌گذشت ادامه راه بدون کمک برایم سخت‌تر می‌شد. به خصوص آن‌که بایستی عجله می‌کردیم زیرا گفته می‌شد در منطقه‌ای که از آن عبور می‌کنیم دشمنان بومی وجود دارند که هر روز که می‌گذرد خطر حمله‌شان بیش‌تر می‌شود. از آن‌جا که در این فاصله سرگیجه‌هایی که بدان دچار می‌شدم شدیدتر از آن بودند که بتوانم خود را روی اسب نگاه دارم بقیه فاصله را در آن روز پیاده طی کردم.

در درونم نیز کودک چون گرمای پیرامونمان آرام بود و دیگر تکان نمی‌خورد. نهایتاً خستگی بیش از حدم باعث شد بین راه از حال بروم. کنیزی سعی کرد مرا دوباره بلند کند که ابتدا رد کردم اما از آن‌جا که متوجه شدم که دیگر با توان خودم قادر به ادامه راه نخواهم بود از

کمکش ممانعت نکردم. آتوسا به موقع و درست لحظه‌ای که در حال افتادن بودم مرا گرفت. این فکر از سرم گذشت که این کودک که این همه مشکلات برایم فراهم می‌آورد حتماً دختر است، دختر اسکندر که پیش از آن که دختر من باشد از آن اسکندر است. و از این فکر که اسکندر ممکن است او را که از گوشت و خون خود اوست بیش‌تر از من دوست داشته باشد ترس وجودم را فرا گرفت.

هفستیون که از وضعیتم مطلع شده بود به سرعت به کمکم شتافت. مرا روی دست‌ها به اسب خود رساند و بالا کشید. در حالی که دست‌هایش را به دور بدنم حلقه کرده بود آرام به پیش می‌راند اما حتی یک بار هم به من نگاه نکرد.

آرام زمزمه کردم: «جایش پهلوی تو خالی است؟ اشتیاق دیدن او را داری؟»
او جوابی نداد.

«ترجیح می‌دادم که فرد دیگری به من کمک کند. یک برده و حتی یک جذامی را ارجح می‌دانستم. هر کس دیگری به جز تو که او را نوازش می‌کرده‌ای و نوازش‌های او را پذیرا می‌شده‌ای. هر کس بر اسکندر فرمان براند بر جهان فرمان می‌راند. آیا تو دلیل بهتر این مدّعا هستی یا شکم ورم کرده من؟ و تصور می‌کنی وقتی باز گردد چه خواهد شد؟ آیا او خواهد گذاشت که او را تسخیر کنی یا آن که در اختیارش خواهی بود همان‌گونه که من در اختیارش هستم؟ می‌دانم که تو چه فکر می‌کنی. که او از زنی دیگر وارثی برای خود به وجود خواهد آورد.»

هفستیون در حالی که لب‌هایش را به هم می‌فشرد گفت: «تو بیماری و باید سکوت کنی.»

با آخرین نیرویی که داشتم تلاش کردم خود را از دستش خلاص کنم و بدون کمکش بتوانم صاف روی زین بنشینم. دیگر چیزی را تشخیص نمی دادم. همه چیز در نظرم فرار و زردرنگ بود و بعد سیاه شد. تعادل را از دست دادم و تقریباً از اسب به زیر افتادم. دست هایش مرا محکم نگاه داشتند. متوجه شدم که چطور خون از پیراهنم به بیرون تراوش می کند.

او فقط گفت: «ساکت باش و الا وضعیت خودت را بدتر می کنی.» و صدایش چون نگاهی که نهایتاً به من انداخت کوچک ترین هیجانی را بروز نمی داد. از این مرد در زیر شکنجه کوچک ترین صدایی بیرون نمی آمد.

«من مثل او هستم. بدنم خیلی زود شفا می یابد. فقط فرزندان ما ضعیفند و احتمالاً مسموم عشق او به تو هستند. و این توانایی را برای تو قائل هستم.»

او گفت: «اگر نه به خواسته او، پس به خاطر خودت دیگر حرف نزن.»

او یک قمقمه نقره سربازی را نزدیک لب هایم آورد. فلز داغ شده بود و آب داخل آن گرم بود.

او گفت: «بنوش، برایت خوب خواهد بود.» با آن که دست هایش را به دور کمرم حلقه کرده بود اصلاً وجودش را احساس نمی کردم. بازوان سربازها سرد و خشکند و عضلات آنها چون سنگ. فقط وقتی قمقمه را به دهانم نزدیک کرد و دستش دهانم را لمس کرد - که در این گرمای سوزان بوی چرم دهانه اسبها را می داد - توانستم حدس بزنم که اسکندر وقتی این مرد به او دست می زد چه

حالی داشت.

گفتم: «باور نمی‌کردی که من وارث او را در خود خواهم پروراند، به این جا نگاه کن، او را در خود حس می‌کنم. فقط نگاه کن که عشق ما چه رنگ سرخی دارد و چه گرم است. حتی در هنگام مرگ.» شروع به گریستن کردم و صدای حق‌حق گریه خود را می‌شنیدم در حالی که او ساکت بود و صدای برخورد پاهایش با پهلوه‌های اسب به گوش می‌رسید.

وقتی به نزد طبیب رسیدیم مرا از روی اسب بلند کرد و آرام روی پتو خواباند. به من داروی ضد درد خوراندند. برای مدت کوتاهی از هوش رفتم و پس از به هوش آمدنم بایستی استفراغ می‌کردم. هفستئون قبلاً ترتیب برپایی چادر را داده بود که طبیب بتواند کار خود را انجام دهد.

در این چادر فارغ شدم. در آن جا مرگ از بدنم بیرون رانده شد، کودک مرده به دنیا آمد - کودکی که سرنوشت دیگری نداشت جز آن که مدت زمانی درون بدنم آزار ببیند. از جنسیت کودک جویا شدم. دختر بود و خواهش کردم که اجازه بدهند او را قبل از بردن ببینم. قابله خون را از بدن کوچک بچه پاک کرد و او را که در پارچه‌ای پیچیده بودند به دستم داد. پارچه‌ها را کنار زدم. چهره‌اش مثل یک نوزاد عادی بود، فقط حرکت نمی‌کرد. تصویر این صورت کوچک را با پلک‌های بسته مثل زمانی که در خواب باشد و دهانی که کمی باز بود در ذهن خود ضبط کرده‌ام. شبیه اسکندر بود. خطوط چهره اسکندر بر صورت کوچک دخترک نقش بسته بود قبل از آن که بتواند تنفس کند.

چندی نگذشت که شیراز سینه‌های ورم کرده‌ام بیرون زد و از تمام بدنم سرازیر شد. طبیعت بدون توجه به اتفاقی که افتاده است از قوانین خود پیروی می‌کرد. موفق نشده بودم. از خود خواهی‌ام بود که به شرکت در این راهپیمایی طولانی اصرار کردم و در وضعیتی که داشتم همه سختی‌ها و مشکلات را بر خود هموار کردم.

هفستيون دستور استراحتی پنج روزه را داد تا بتوانم اندکی تجدید قوا کنم. وقتی دوباره قادر به پذیرایی از میهمان شدم شخصاً به نزد آمد. از نگاه کردن به چشم‌هایم خودداری می‌کرد و بدون وقفه به لب‌هایم خیره شده بود، ظاهراً برای این که تظاهر کند که به صورتم نگاه می‌کند. هیچ چیزی احساسش را بروز نمی‌داد. آیا انزجار عمیق بود؟ نفرت بود؟ تنها وقتی آماده رفتن شد صحبت را به روزی کشاندم که به من کمک کرده بود. از آن جا که نگران بودم اسکندر در صورت اطلاع از مرده به دنیا آمدن نوزاد نتیجه‌گیری کند که توانایی تقدیم یک وارث را به او ندارم سؤال کردم که آیا به اسکندر اطلاع داده است.

جواب داد: «این موضوعی است بین تو و پادشاه ما» و بدین ترتیب به من فهماند که قصد چنین کاری را ندارد. آن روز به حرفش اعتماد نکردم. بعدها باید قبول کنم که او را غلط ارزیابی کرده بودم. به دنبال عذرخواهی از کلماتی بودم که در مقابلش به زبان آورده بودم. این عذرخواهی برایش کفایت می‌کرد و مجدداً اطمینان داد که اسکندر از موضوع مطلع نخواهد شد.

در پاسخ سؤالم که چرا به من کمک کرده بود اظهار داشت که راه دیگری نداشته است.

همیشه راه دیگری وجود دارد. اگر مرا بر جای گذاشته و به راهش ادامه داده بود چه کسی بر او خرده می‌گرفت؟ مطمئن نیستم که اگر جای او بودم همین رفتار را می‌کردم. تنها و تنها به خاطر انسانیت ابتدایی‌ترین علقه‌های خود را زیر پا نهاده بود. اگر تا آن روز برایم ساده بود که بدون اُمّا و اگر از او تنفر داشته باشم حالا باید به دلیل اقدام توأم با خوش قلبی‌اش متقابلاً نکاتی را در مورد او رعایت کنم.

وقتی در چادر را بالا زد تا دور شود از او خواهش کردم مرا پیش از حرکت به مزار کودک راهنمایی کند.

شخصاً به دنبال آمد و به من کمک کرد تا بر اسب خود سوار شوم. پس از طی مسافتی کوتاه به یک قبر کوچک رسیدیم که در نزدیکی بیشه‌ای پوشیده از شکوفه‌های سفید قرار داشت.

من با صدای بلند گفتم: «این محل باید اسکندریه نامیده شود. دختر کوچولویم، تو را به این بیشه‌زار، به این منظره ستارگان می‌سپارم» و شروع به گریستن کردم. هفستیون دست خود را به دور کمرم انداخت و قبل از آن که مرا بر اسب بنشانند مدت کوتاهی در همین حالت نگاه داشت.

او گفت: «تا بازگشت قبرهای زیادی به وجود خواهند آمد.»

قبل از حرکت روحانیون را به نزد خود خواندم تا مرا با آب و دعا تطهیر کنند که دوباره بتوانم باردار شوم.

هفستیون درست مثل گذشته هر وقت مسیرهای ما با هم تلاقی می‌کرد از من روی می‌گرداند. اما دیگر برای مرگش دعا نمی‌کردم.

این اتفاقات را به این دلیل توصیف می‌کنم که حق مطلب را در مورد هفستیون ادا کرده باشم. اگر اسکندر با آشیل مقایسه شود یقیناً

هفستیون یک پاتروکلوس ثانی بود. هنوز هم نمی دانم چرا هفستیون هرگز در خصوص مرده به دنیا آمدن کودک هیچ کلامی در مقابل اسکندر بر زبان نیاورد. آیا می ترسید که اسکندر بر او ایراد بگیرد که چرا از من بهتر از این مواظبت نکرده است؟

از طرف دیگر نمی توانم مجسم کنم که از اسکندر هراس داشته است. اطمینانش از علاقه اسکندر به خود بیش تر از اطمینانی بود که من در باره علاقه اسکندر به خود داشتم. کاملاً هم حق داشت زیرا او و اسکندر به عنوان انسان های همطراز با یکدیگر آشنا شده بودند. هیچ زنی و احتمالاً هیچ مردی نمی توانست ادعا کند که از موقعیت هفستیون برخوردار است. به نظر می آمد که می دانست که وفا کردن به قولی که به من داده بود ضرری متوجه اش نمی کند. دیگران اسکندر را مطلع می کردند و مطلع هم کردند و به همین دلیل در ارتباط بین ما از جو عدم اعتماد سخن گفتن موردی نداشت.

از دیدگاه امروز باید بگویم که او نسبت به من احساس ترحم داشت. من خیلی از سنی که پسر من در حال حاضر دارد بزرگ تر نبودم و او که دو برابر من سن داشت از یک دختر بیمار و وحشتزده دستگیری کرده بود که احتمال داشت بدون کمک فوری و مجدانه اش در اثر خونریزی از بین برود. حتی گفته هایم به او نیز - اکنون که به گذشته می نگرم - ابراز احساساتی کودکانه بود که او هم احتمالاً آن را خیلی جدی نگرفته بود. با آن که ممکن است هفستیون از این که من وارث اسکندر را در بطن خود می پروراندم از من دلگیر بوده باشد با این وجود قادر بود که چون هر فرد پیروزمند دیگر - که با توجه به کودک که مرده به دنیا آمده بود بدون تردید پیروزمند بود - از خود

جوانمردی نشان دهد.

به دلیل گرمی هوا شب‌ها سفر می‌کردیم. در طلوع صبح به استراحت می‌پرداختیم تا عصر همان روز به راه ادامه دهیم. آفتابزدگی خطرناک شایع بود. اسهال و تب نیز به آن اضافه می‌شد. هفستیون و پردیکاس ما را به دو گروه تقسیم کردند. یک گروه آن‌هایی که پیشروی مطلوب داشتند و گروه دیگر آن‌هایی که به دلیل وضعیت جسمانی نامساعد خود آهسته‌تر حرکت می‌کردند. وقتی در کوه‌ها کار به جنگ کشید سربازها پخش شدند در حالی که غیرنظامی‌ها برجای ماندند تا قیام سرکوب شد. وقتی هفستیون پس از سی روز بازگشت اسیرانی با خود آورده بود و اعلام کرد که چارسدا^۱ را که شاهزاده آن در دفاع از پایتخت جان باخته است تصرف کرده است. و پس از آن به طرف رودخانه سند حرکت کردیم.

خوشبختانه وضعیتم به من اجازه سفر می‌داد و می‌توانستم آخرین هفته‌های راهپیمایی را تحمل کنم که در عین حال سخت‌ترین آن‌ها نیز بود.

با آن که افکارم مرتباً در اطراف اسکندر دور می‌زد به ندرت خبری از او به ما می‌رسید. دست‌کم این قدر اطلاع یافته بودیم که در عبور از چوئس^۲ با مقاومت روبرو شده و از ناحیه شانه به وسیله پیکان دشمن جراحت مختصری برداشته است. در روزهای بعد از این حادثه شهر مورد حمله قرار گرفته بود و مدافعان آن همه کشته شده و آبادی‌ها ویران شده بودند و آخرین خبر حکایت از حرکت اسکندر به طرف درّه کونار^۳ داشت.

هنوز یک ماه نگذشته بود که بالاخره به سند رسیدیم. به این رود

1. Charsadda

2. Choes

3. Kunar

بزرگ که از سراسر هند می‌گذرد و چون مادری که فرزندان خود را تغذیه می‌کند همه رودخانه‌های دیگر که از آن‌ها عبور می‌کردیم به طرز شاهانه‌ای از این رود تغذیه می‌کردند. چه پهنای اعجاب‌آوری داشت. فاصله یک ساحل از ساحل دیگر حداقل هفتاد استادیون بود. زمین حاصلخیز و سیل‌گیر کناره رودخانه پایین‌تر از سطح آب قرار داشت که چون آب دریا به رنگ سبز و آبی می‌زد. روزی که به آن‌جا رسیدیم سطح آب رود آن قدر آرام بود که انسان متوجه جریان آب نمی‌شد. این توده آب اعجاب‌انگیزند که به نظر ساکن و بی‌حرکت چون آب داخل تشت می‌آمدند. من از طریق رودخانه اکسوس به باختر رسیده بودم و با هفستیون کوفن^۱ را به طرف پایین طی کرده بودیم. در سغد، با چشمه سارهای صاف و سرد بزرگ شده بودم که راه خود را از بین صخره‌ها باز می‌کردند و از لبه‌های کوه به داخل دره فرو می‌ریختند. در مقایسه با آن‌ها سند یک اقیانوس بود.

در ساحل آن اردوگاه خود را برپا کردیم. هفستیون بلافاصله دستور داد پلی از قایق‌ها ساخته شود که از طول به هم متصل شده باشند تا ارتش اسکندر بتواند از آن عبور کند. روی قایق‌ها باریکه‌ای از شاخه‌های درختان و علف‌ها را که به هم پیچیده و گل اندود شده بودند به عنوان راه ارتباطی قرار می‌دادند. سربازان به این کار نیز با همان مهارتی پرداختند که دیگر وظایف خود را به انجام می‌رساندند. ظاهراً راهپیمایی پرزحمت اثر چندانی بر آن‌ها نگذاشته بود. نیرویشان تنها پس از یک روز استراحت دوباره باز می‌گشت. در یک چشم به هم زدن اردوگاه برپا شد. درخت‌ها را برای ساختن قایق‌ها انداخته بودند. بردگان در تمام روز با ارا به دستی علف و گل روی هم

1. Kopphen

می‌انباشتند. بعد از ظهر توانستم در جلوی چادر نشسته تماشا کنم که هفستیون چگونه به یک واحد مهندسی و سربازان دستور ساختن چندین قایق بزرگ برای ارسال تدارکات را می‌داد. به نظر می‌آمد که از پیشرفت کار راضی است. از نزد یک سرباز به نزد سرباز دیگر می‌رفت و در جریان کارها قرار می‌گرفت. گرچه سربازها از او اطاعت می‌کردند اما از چهره‌شان به وضوح خوانده می‌شد که از دیدگاه آن‌ها نمی‌توانست جایگزین اسکندر باشد.

هوا ملایم بود و به اندازه کافی غذا برای خوردن وجود داشت زیرا آذوقه از مناطق تسخیر شده از طریق رودخانه سند نیز تأمین می‌شد. شاهزاده اومفیس^۱ پسر تاکسیس اطلاع داده بود که پس از مرگ پدر حکومت را عهده‌دار شده و اکنون در انتظار ورود و اجازه اسکندر است تا نام پدر مرحوم خود را بپذیرد و گرچه حاضر نشد خود را به شخص دیگری به غیر از اسکندر تسلیم کند، لااقل آمادگی داشت که احشام و غلات مورد نیاز ما را تأمین کند.

در همین اوقات بود که برده‌ای راهم را سد کرد تا جانم را در مقابل نیش مار کبرایی که در میان علف‌ها دیده بود حفظ کند. این از خودگذشتگی‌اش موجب شد که به جای من مار او را بزند. هیچ‌گاه نفس‌های تند ناشی از درد زیاد و پای ورم کرده‌اش را که چندین برابر شده بود و چهره درهم شده از دردش را که سمّ مار به تدریج مجاری تنفسی‌اش را فلج می‌کرد فراموش نمی‌کنم. او را به چادر خود آوردم و هم به دنبال طبیب و هم به دنبال یکی از راهنمایان هندی فرستادم که با معالجه مارگزیدگی آشنایی داشت. اما دیگر از دست هیچ کس کمکی برای این برده برنمی‌آمد. تمام مدت نزدش ماندم و پارچه

1. Omphis

خیس روی پیشانی اش قرار دادم. ضعیف تر از آن بود که بتواند صحبت کند. اما به نظر می آمد که آنچه را می خواستم به او بگویم می فهمد. می خواستم او و خانواده اش را آزاد کنم. دست ضعیف شده خود را بلند کرد و دست مرا فشرد. هزینه های کفن و دفنش را تقبل کردم و از هفستیون خواهش کردم برای همسرش مستمری برقرار کند. هفستیون درخواست مرا بدون هیچ گونه عذری پذیرفت و انجام داد. حلقه چرمینی را که آن مرد به دور قوزک پای خود داشت و طبیب برای معالجه آن را بریده بود به عنوان خاطره آن مرد محتضر نگاه داشتم که زندگی خود را به او مدیون بودم.

مشغولیت هایی که زن ها در طول روز دارند گرچه هیجان خاصی ندارد لیکن به هیچ وجه کم اهمیت تر از کاری نیست که مردها انجام می دهند. آنچه در آن زمان اوقات مرا به طور کامل به خود اختصاص می داد تهیه مقدمات بازگشت اسکندر بود. می خواستم برای این که او را غافلگیر و خوشحال کرده باشم لباس های جدیدی برای خود تهیه کنم. هر روز صبح زنی خیاط به نزد می آمد که مهارت فوق العاده ای داشت. ممکن نیست که بتوانم حق مطلب را در موردش ادا کنم. با آن که متأسفانه نامش از خاطرم رفته است هنوز او را کاملاً به یاد می آورم. چهره گشاده اش بزرگ و زرد و کدر بود، استخوان بینی اش اندکی پهن و چشم های قهوه ای اش کمی روشن تر از حد معمول بودند. لب های باریکی داشت به طوری که وقتی دهانش را می بست لب بالا تقریباً ناپدید می شد. موهایش همان رنگ قهوه ای چشم ها را داشت و آن قدر نازک و شکننده بود که امکان آرایش آن وجود نداشت و به همین دلیل نیز آن ها را بالای سر خود می بست. گرچه صورت پر و ساختار درشت بدنش او را پیرتر می نمایاند اما پیر

نبود. گونه‌های خود را آرایش می‌کرد ولی از سایه چشم و رنگ برای لب‌ها استفاده نمی‌کرد. ناخن‌هایش کوتاه بود. حتماً به خاطر این که مزاحم کارش نباشد. انگشتانش بریدگی‌ها و زخم‌های کوچکی داشت و وقتی با دقت و موشکافانه به چیزی می‌نگریست پلک چشم‌هایش را به هم نزدیک می‌کرد. قلابدوزی و گلدوزی چشمانش را آزار می‌داد. با آن که ظاهری معمولی داشت اما به سبک خود زن زیبایی بود زیرا درخشش هر یک از لباس‌هایی که آماده می‌کرد به خود او برمی‌گشت. به گیسوانم هم می‌رسید و آن‌ها را مرتب می‌کرد تا طوری روی شانهم ریخته باشند که به عنوان بخشی از لباس به نظر آید و فقط چشم‌های خبره او می‌توانست این حالت را تشخیص دهد و به وجود آورد. پس از شوهرش که سال قبل فوت کرده بود از من خواهش کرد که در سفر هندوستان همراهم باشد. در باختر برای تائیس کار کرده بود و تائیس نیز او را به من معرفی و توصیه کرده بود. شکل لباس‌هایی را که می‌خواستم برایش می‌کشیدم. وقتی به کمک حافظه یکی از لباس‌های تائیس را برایش ترسیم کردم به‌رغم ناشیگری که در به کار بردن مداد داشتم بلافاصله جزئیات لباس مورد نظر را به خاطر آورد. گویی که یکی از عشاق سابق خود را در حافظه‌اش تداعی می‌کرد. می‌توانم ادعا کنم که توجه و علاقه‌ای که او صرف آماده کردن تک تک این لباس‌ها می‌کرد بیش‌تر از آن بود که اغلب زن‌ها در مورد عشاق خود می‌کنند.

دو دختر جوان دوزنده برایش کار می‌کردند. امتحان لباس بر تنم و گلدوزی و قلابدوزی را خودش انجام می‌داد. بارها جلوی من روی زانو می‌نشست و لبه لباس را تا می‌کرد و یا مرا از کمی دورتر برانداز می‌کرد و بعد به طرفم می‌آمد تا با یک برش کمی بیش‌تر از سینه‌های

مرا نمایان کند که در این فاصله حالت زنانه پیدا کرده بودند و نهایتاً با رضایت لبخند می‌زد. از نظر او هر یک از لباس‌ها زنده‌تر از زنی بود که آن را در بر داشت.

گرایش من به لباسی بود که رنگ ارغوانی پیشانی‌بند اسکندر و شنلی را که بر دوش می‌انداخت داشت. امروزه غیرممکن است که بتوانم این رنگ را بر تن کنم زیرا مرا بیش از حد به یاد آن آخرین روز در بابل می‌اندازد و در ذهنم خاکسپاری و سوگواری را تداعی می‌کند. اما در آن زمان شیفته آن بودم و به‌رغم مشکلاتی که داشت پارچه را به رنگ صحیح و درست آن درآورم. هر نمونه‌ای را که رنگ می‌کرد اندکی پریده رنگ از آب درمی‌آمد تا آن‌که بالاخره یک روز خیاط با بسته‌ای که در پارچه ظرفی پیچیده شده بود وارد شد. از حالت چهره‌اش فهمیدم که آزمایش مجددش با شکست مواجه شده است و بایستی دنباله کار را رها کنیم. وقتی بسته را باز کردم پارچه ارغوانی رنگی دیدم که چون بنفشه‌های وحشی هندی به تیرگی می‌زد. از فرط خوشحالی خیاط سعی خود را در آغوش کشیدم و به او گفتم که اجازه دارد به انتخاب خود هر چیزی را بخواهد از اتاقم برای خود بردارد. هنوز به یاد دارم که چون ظرفی را که از آن می‌نوشید گم کرده بود یک کاسه کوچک نقره‌ای که نقوشی روی آن حکاکی شده بود برای خود برداشت.

آتوسا جعبه جواهرات مرا آورد که در طول بعدازظهرها از بین جواهراتی که به من هدیه شده بود آن سنگ‌هایی را انتخاب کنم که قرار بود برای تزیین لباس به کار گرفته شوند. برای امتحان نهایی لباس مرا روی بدنم قرار می‌داد که بعد از تولد نوزاد مرده پرت‌تر شده اما سنگین‌تر نشده بود. در نتیجه سختی‌های جسمی راهپیمایی مقداری

وزن کم کرده بودم اما انحنای بدن بیش تر شده بود و خیاطم همه کوشش خود را به کار می برد تا جلوه آن ها بیش تر به نظر آید.

دو نقش پیچک های چسبنده را روی لبه لباس ها قلابدوزی کرده و روی هر یک از برگ ها را با طلا و زمرد و یک رشته باریک مروارید برای درخشندگی بیش تر تزین کرده بود. سپس از ابریشم سفید گل های کوچکی بریده و از آن ها برای گیسوانم حلقه های گل درست کرده بود. یک کیسه کوچک ابریشمین در کمر لباس نیز فراموش نشده بود که با یک زنجیر سنگین طلا نگاه داشته می شد. گفت: «این کیسه برای طلایی است که اسکندر برایت به همراه خواهد آورد.» موهای مرا رشته مانند و در طره های نازک می بافت و در پایین آن ها را با یک گل ابریشمی به هم می بست. گفتم: «او دوست دارد که موهای من باز باشد» و او گفت: «الان مثل این است که در موهای تو گل زنبق روییده باشد.»

اگر این جزئیات را تعریف می کنم به این دلیل است که بعدها بلاهای بسیاری بر سر این لباس آوردم. وقتی جوان تر بودم خیلی به سحر و جادو عقیده داشتم و اگر نتیجه مطلوب به دست نمی آمد به هیچ وجه برایم قابل تحمل نبود.

اگر کسی ادعا کند حفظ و مراقبت از زیبایی کار دشواری نیست یقیناً هیچ گاه حدود یک ساعت را با موم داغ روی پاها و گلی که در پارچه نازکی که از آن بخار متصاعد شود روی صورت که به تدریج خشک شود تحمل نکرده یا با بوی بد روغن که برای نرم کردن موها به سر مالیده می شود در نیفتاده است. مسلماً این کارها به سختی ساختن جاده نیست ولی در این جا هم نظم و ترتیب ضرورت دارد. به سهم خود ترجیح می دهم به جای آن که ساعت ها در یک وان حمام

پُر شده از لجن داغ بنشینم در سایه و روی علف‌های خنک دراز بکشم و چنگ بنوازم. اعطای زیبایی - مثل هر نشان و جایزه دیگر در زندگی - از تحصیل آن آسان‌تر است.

برای این که بدنی نرم و انعطاف‌پذیر داشته باشم که مورد پسند اسکندر نیز باشد به سبک یونانی‌ها تمرین‌های بدنی انجام می‌دادم. به غیر از این موارد کارهای بسیار دیگری هم وجود داشت. میل داشتم در چادر خود نیز تغییراتی به وجود آورم که مورد پسند اسکندر باشد. به همین منظور دستور ساختن سایبان جدیدی برای تخت‌خواب خود دادم که رنگ آسمان در شب و انعکاس مهتاب در رودخانه سند را داشته باشد. گویی مرا قادر می‌ساخت شب‌هایی را به او بازگردانم که در لشکرکشی‌هایش در فضای باز به سرآورده بود.

فراگرفتن زبان یونانی را نیز که از زمان حرکت دیگر توجهی به آن نداشتم از سر گرفتم. راهپیمایی طولانی بر آناکسارخوس، معلم نیز اثر گذاشته بود. بدخلق‌تر از زمانی شده بود که در سفد بودیم. اما من پیشرفت می‌کردم.

سعی می‌کردم بقیه اوقات را استراحت کنم. نمی‌دانستم که این بار اسکندر چه مدت نزد من خواهد ماند، اما می‌خواستم حتماً در مدتی که با هم بودیم دوباره باردار شوم. تصمیم گرفته بودم که در خصوص نوزاد مرده به دنیا آمده ابداً حرفی نزنم تا ببینم چه پیش می‌آید. همان‌طور که قبلاً نیز گفتم به قول هفستیون اعتماد نداشتم و بیش‌تر منتظر بودم که از خیلی قبل اسکندر را در جریان امر قرار داده باشد. بنابراین چنانچه اسکندر موضوع را مطرح می‌کرد از دید من به آن دلیل بود که اسکندر می‌خواست که وارث او از بطن من باشد و آنچه هفستیون به بارسینه گفته بود اعتباری نداشت. از طرف دیگر چنانچه

اسکندر ساکت می ماند و سخنی به میان نمی آورد به معنای این بود که نظر هفستیون که اسکندر برای داشتن وارثی دوباره ازدواج می کرد درست بوده است. به رغم این منطق نه چندان مستدل و قابل نتیجه گیری امیدوار بودم که رفتار اسکندر در مقابلم هر نوع شک و شبهه ای را در این زمینه از میان بردارد.

شب ها صدای آواز زن ها که اثر خواب آور نیز داشت به من نوید می داد که با پایان هر روز ورودش نزدیک تر می شود. شب ها، زمانی که همه چیز در خواب بود من و آتوسا بیرون می رفتیم تا از و رای صدای وزوز حشرات به نفس نفس زدن احتمالی اسب ها به عنوان نشانه ای از ورودش گوش فرا دهیم. هوا بسیار گرم بود و نا آرام و رایحه شیرینی از زمین متصاعد می شد. صدای آرام جریان رودخانه را می شنیدم که به بدنه قایق هایی می خورد که تا اواسط رودخانه در جهت طولی پشت سر هم ردیف شده بودند. هر روز که می گذشت پل یک قدم به تکمیل شدن خود نزدیک تر می شد. قرص ماه در آسمان صاف و پرستاره قرار داشت، یکی از ستاره ها بیش تر از همه توجه مرا جلب کرد. بایستی همان ستاره کوچک می بود. به شبی فکر می کردم که با پدرم به آسمان پرستاره نگاه می کردم. و وقتی مسیر این ستاره را دنبال کردم به نظرم آمد که گویی اسکندر هیچ گاه از من دور نبوده است.



فصل دهم



باری از دلم برداشته می شود. کاساندروس اعلام کرده است که در آغاز تابستان به پللا^۱ خواهد رفت. نگران بودم درست حالا که نبودنش برایم تا این اندازه اهمیت دارد عادت معمول خود را ترک کند و بماند.

با همان بی صبری که زمانی منتظر بازگشت اسکندر بودم انتظار رفتنش را می کشم. چقدر زن ها برای وقایع کوچک و بی اهمیت و همین طور حوادث با اهمیت انتظار می کشند.

اکنون پس از چندین روز بارندگی بوی بهار به مشام می رسد. هوا گرم تر می شود و غنچه ها بر درخت ها می شکفند. درختان یاس گل می کنند. بهار را همیشه دوست داشته ام.

باید مراقب باشم که کاساندروس مرا به هنگام نوشتن غافلگیر نکند. اگر اطلاع پیدا کند که چه برنامه ای دارم آنچه اتفاق می افتد غیرقابل پیش بینی است. هر بار تا بعد از نیمه شب صبر می کنم و تنها آن موقع است که

1. Pella

می توانم مطمئن باشم که میج مرا نمی گیرد و بعد تا طلوع صبح می نویسم. یادداشت هایم را پشت یک قطعه سنگ پنهان می کنم که در دیوار جاسازی شده است. صبح ها اویردیکه با سینی صبحانه یک دیس پاکیزه نیز به داخل اتاق می آورد. عجب زنی است. حتی اگر تمام طلاهای اسکندر را نیز می داشتم برای ابراز تشکر از او کفایت نمی کرد که شهادت یک آنها را دارد. این نکته را بدین دلیل ذکر می کنم که امروز صبح دوباره نزدیک بود همه چیز برملا شود. من بیش از حد معمول به نوشتن مشغول بودم و هنوز درست سنگ بر جای خود قرار نگرفته و من در رختخواب جای نگرفته بودم که کاساندروس وارد شد. وزنش در این اواخر افزایش یافته و این اضافه وزن او را نفرت بارتر از پیش کرده است. این پسر آنتی پاتروس^۱ به رغم شغل ارغوانی رنگ خود بیش از آن که به پادشاه مقدونی شبیه باشد به یک بازرگان آسوری شباهت دارد. مقدونی ها بدون توجه به این که در سایر موارد چه برداشتی از آنها دارم معمولاً از آن گروه مردمی هستند که نسبتاً خوش قیافه اند. در مقابل از نظر ظاهری کاساندروس هیچ بهره ای از این خصوصیت نبرده است. استخوان بینی اش که باریک و صاف نبود در طول زمان گوشت آلودتر شده و بعد از یک شب میگاری متورم می شود. حالا که کاملاً چاق شده می توان باور کرد چهره اش با چانه ای که برجستگی خاصی ندارد مستقیماً و بدون این که وجه تمایز مشخصی داشته باشد به گردنش منتهی شده است. چشمان آبی رنگی که در حقیقت با انسان حرف می زدند به طرز ناخوشایندی به وسیله بخشی از پوسته زیرین چشم پوشانیده می شود که بعضی اوقات مثل یک کیسه ورم می کند.

1. Anti Patros

مدالی که تصویر الهه نیکه^۱ نشسته روی کف دست زئوس بر آن نقش بسته است برگردنش بیش تر شبیه به گردن آویز طلسم مانندی است که شب قبل در قمار از سربازی مست برده باشد. این دلیل دیگری است بر صحت این نکته (اگر به دلیل نیاز باشد) که بی کفایتی فردی که آن را برگردن دارد از اعتبار آنچه مدال سمبل و نشانه آن است می کاهد.

دیدار صبحگاهی اش دو دلیل داشت. اول این که گلایه کند که پسر در شرفیابی دیروز بسیار ناآرام و بی قرار بوده است. پاسخ دادم که یک کودک در طول یک چنین نشست طولانی الزاماً ناآرام می شود. پسر کم غذا می خورد و تقریباً تمام روز را باید در اتاق خود به سر برد و منحصرأ در مصاحبت و همراه با من است. به دلیل ممانعت کاساندروس امکان آموزش در مدرسه از او سلب شد و اگر من شخصاً با استفاده از رونوشت ایلیاس^۲ که متعلق به پدرش بود او را تعلیم نداده بودم یقیناً بیش تر از یک برده آموزش نمی دید. (هرگاه که به فصلی از این یادداشت ها می رسم که به بعد از مرگ پاتروکلوس مربوط می شود با تلخی تأمل می کنم.) دلیل دیگر دیدار کاساندروس این بود که تأکید کند تا در ضیافتی که به افتخار دوازده خدای یونان بر پا می شود شرکت کنم. ظاهراً ملت انتظار شرکت مرا دارد. به نظر می آمد وقتی با روی گشاده موافقت خود را به او ابراز کردم غافلگیر شد، چه خود نیز می داند که از او متنفرم. دلایلی دارم که بیش از این از او چیزی را دریغ نکنم. اما دیگر از آن حرفی نزنیم.

اسکندر در اوایل سال به سند رسید. زنها و بچه ها به دورش جمع شده بودند تا او را لمس کنند، دست هایش را ببوسند که سرها را نوازش می کرد. تاج های گل بنفشه و میموزا به طرفش پرتاب

1 Nike

2. Ilias

می‌شدند. شاه آمده بود و هیچ کس نبود که از ابراز احترام به او خودداری کرده باشد. نامش به زبان‌های مختلفی صدا می‌شد.

وقتی نگاهم به او افتاد اشک از چشمانم جاری شد.

در بیابان وقتی تشنه بودیم از کاسه‌های طلایی برای رفع عطش استفاده می‌کردیم. باران‌های موسمی از لباس‌های ابریشمی ما نفوذ کرده و پوست بدنمان را خیس کرده بودند. او شاه شاهان، برای رفع گرسنگی، گوشت قاطرهای خود را خورده بود. در سرمای زمستان بدون داشتن آتش یا پتویی که او را گرم کند لرزیده بود. اسکندر ثروتمندترین پادشاهان و در عین حال فقیرترین آنها بود.

پس از رژه صفوف طولانی سربازان که تمام پیش از ظهر طول کشید. در بعدازظهر و در گرمای غیرقابل تحمل که خورشید بر سرهای بی حفاظ و بدن‌ها می‌تابید بردگان و اسرا در حالی که در زنجیر بودند وارد شدند. کودکانی که بایستی تمام طول راه را پیاده طی می‌کردند و زن‌ها با بالاتنه عریان و پوستی که به واسطه زنجیرها ساییده و زخم شده و چرک کرده بود و بدن‌هایی مملو از کثافت که بویی مشمئزکننده پخش می‌کردند. به دنبال آنها فیل‌ها آمدند که با طناب به هم بسته شده بودند که به هر حال بهتر از سرنوشت زندانی‌ها در زنجیرهایشان بود با سرهای پایین نگاه داشته شده که گاهی سر را بلند می‌کردند و همزمان فریادی سر می‌دادند، گویی می‌خواستند تفهیم کنند که چه نیرویی در آنها نهفته است. نیرویی که نمی‌توان آن را درهم شکست.

با تو ازدواج کردم تا ننگ را از تو بزدایم. زنجیرها را از پایت بردارم. تا بتوانی به سوی آسمان نگاه کنی و مجبور نباشی هر کجا که می‌روی

سرافکنده باشی. من افتخار پیروزی خود را با تو تقسیم می‌کنم.
این جملات را در شب بعد از ازدواج ما به من گفته بود. در آن زمان شکست خوردن برایم واژه‌ای مبهم بود و قابل مقایسه با وضعیت وحشت‌آوری نبود که در این‌جا با آن مواجه شدم. در این‌جا بود که دریافتم چه هدیه‌ای به من داده است.

بلافاصله نزد نیامد. دست‌های دیگری او را می‌طلبیدند. جمعیتی از مردم و شاهزاده‌ها می‌خواستند به ستایشش پردازند. اقامتگاه خود را مرتب کردم و به انتظار شب ماندم.
یک نفر به اقامتگاهم آمد. دست‌هایی دست‌های مرا گرفت که از آن او نبودند. صدایی که به آرامی صدای او نبود و چشمانی با وسعت دید کم‌تر.

هیستانس بود. اولین لشکرکشی بزرگش پایان یافته بود. جای زخم کوچکی به صورت یک خط کج روی چانه‌اش دیده می‌شد. اگر ریشش بلند بود جای آن را می‌پوشاند. ولی موهای صورتش را که در زمان حرکت تازه در حال رویدن بود اکنون به سبک سربازان اسکندر تراشیده بود. نبردها هیستانس را پولادین کرده بودند. شوق ماجراجویی در او بیدار شده بود. او مرا به سینه فشرد. مرا ببخش هیستانس اگر اشتیاق دست‌های دیگری را داشتم و با محبت تو به عنوان امری طبیعی برخورد کردم.

خیلی آهسته با هم صحبت می‌کردیم تا خدمتکاران چیزی نشنوند. برای او شراب ریختم و او نیز به سبک سربازان پذیرفت. او گفت اسکندر در جنگ‌ها شجاعت خود را به اثبات می‌رساند. او چون یک خدا عاری از ترس است.

آریستریا^۱، واژه اسکندر برای شجاعت. شجاع بودن یعنی چه؟ آیا عشق حریص و فرومایه است و تنها انسان‌های فاتح شجاعند؟ هیستانس پاسخی نداد.

سؤال کردم آیا اسکندر در بین راه معشوقی داشته است؟
جواب داد: «تصور نمی‌کنم که نیازی بدان داشته باشد. جنگ او را تمام و کمال در اختیار می‌گیرد.»

هیستانس راز او را بروز نداد، به خاطر وفاداری، و از آن تاریخ اسکندر بین من و او حائل شده بود.

مردی که او را در وجود خود پذیرفته بودم آسمان‌ها را برایم فتح کرده و در عین حال ژرفنای بی‌پایانی را در وجودم گشوده بود. لبخند هیستانس برای یک لحظه آسمان را پوشاند و خلأ وجود مرا پر کرد. من هم لبخند زدم. زهرخند خشک یک دیوانه و هیستانس به جای آن که دلیل آن را بپرسد خجلتزده روی برگرداند.

مراسم جشن و سرور که قبل از ظهر شروع شده بود تا شب که اسکندر به نزد آمد با حدت و شدت ادامه داشت. از دیواره نازک چادر فریادهای مستانه سربازانی که گرم می‌گساری بودند و آوازهایی که می‌خواندند و سروصدای متداول پس از بازگشتی پیروزمندانه به گوش می‌رسید. خسته و در عین حال هیجانزده بود. صورتش که در سرمای زمستان ترک خورده اکنون از تابش نور خورشید سوخته بود. دستپاچگی ام در ابتدا کم‌تر از شب عروسیمان نبود. مثل یک بیگانه به من خیره شده بود و من می‌کوشیدم از نگاه او دریابم که آیا در خصوص مرده به دنیا آمدن طفل چیزی می‌داند یا خیر.

او آهسته به پارسی گفت: «در غیابم چون زنان شکفته شده‌ای.»

در مقابل او به زانو درآدم و بال‌های خود صندل‌هایش را لمس کردم.

مرا بلند کرد و در آغوش گرفت. چشم‌هایش مثل همیشه برای عشق و محبت التماس می‌کردند و نگاهش بدون این که مرا دیده باشد از کنارم عبور می‌کرد. صبر کردم که هوس بر او غلبه کند اما در عوض انگشتی خود را در مقابل لب‌هایم گرفت.

«تو از من مثل پادشاه استقبال می‌کنی. آیا هنوز به من اعتقاد داری؟»

«هرگز در بازگشت تو تردید نکرده بودم.»

او گفت: «از آمدنم به نظر خوشحال نمی‌آیی.»

«اگر به نظر تو غمگین و محزون می‌آیم تنها به این دلیل است که با من مثل یک بیگانه برخورد می‌کنی و نه چون یک همسر.»

«من به هندوستان رفته‌ام که آن را تصرف کنم. احساساتم به تو بعد از نیازها و خواست‌های سرزمینم قرار دارد.»

«پس کار درستی بود که از تو نه به عنوان همسر بلکه به عنوان پادشاه خودم استقبال کنم.»

«رکسانه، اگر همیشه هم در کنار تو بودم چیزی تغییر نمی‌کرد.»
چقدر طنین این کلام محتاطانه بود. می‌کوشید نگاهش با نگاه من تلاقی نکند.

خنجرش را از کمر بیرون کشید و آن را روی نیمکت کنار خود قرار داد. بعد گره‌های کیسه کوچکی را که آن هم به کمرش آویزان بود باز کرد و آن را به دستم داد.

گفت: «برای توست.» کیسه را که روی تخت‌خواب خالی کردم پر از مرواریدهای هندی، یاقوت و سکه‌های طلا بود؛ بهای درخشنده

آزادی یک پادشاه. سنگ‌ها را در دست گرفتم تا نگاه دقیق‌تری به آن‌ها بیندازم.

اسکندر در کنارم نشست. نیم‌تنه‌اش را درآورد، طوری که می‌توانستم جای زخمی را ببینم که به صورت هلال ماه در طول شانه‌اش به جای مانده بود. ضربه‌ای نیز به قسمت خارجی ران پایش خورده بود و محل کوچک و گرد نیش کارد بالاتر از زانو و جای زخم مشابهی نیز در بازو به چشم می‌خورد...

گفتم: «به آن‌ها عادت خواهم کرد. هر جای زخم جدیدی به من ثابت می‌کند که تو خدا نیستی و از گوشت و خون ساخته شده‌ای.»
پیشانی مرا بوسید در حالی که انگشت خود را روی زخم شانه‌اش می‌کشیدم و آن قدر روی پوست مالیدم تا قطره‌های خون بیرون زدند.
«به طوری که شنیده‌ام نیزه‌ای به شانه تو خورده بود و تو متعاقب آن شهر را با خاک یکسان کردی. این همان زخم است که به قیمت جان این همه انسان تمام شده است؟»

«باید شب و روز با تو باشم تا هوس جسمی نیروی مرا برای جنگ از من بگیرد. حتی یک الهه نیز نمی‌تواند چنین چیزی را از من بخواهد.»

وقتی از الهه صحبت می‌کرد منظورش آتنا بود. او به طور مداوم با آتنا گفت و شنود داشت. با او همزمان مثل یک معشوقه، همسر و همدست حرف می‌زد.

من گفتم: «هر یک از زخم‌هایت را در مقابل زخم‌هایی می‌گذارم که عشق به من وارد کرده است.»

«تو دیدی من خونریزی دارم. به تو ثابت کردم که یک مرد هستم. این باید برای رضایت تو کافی باشد.»

به یکباره از جا برخاست. بازویش را گرفتم که از رفتنش ممانعت کنم.

«کجا می‌روی؟ آیا باید به همین زودی یک پیروزی نصیب هفستیون کنی؟»

او گفت: «بعضی اوقات این اشتباه را کرده‌ام که حرف آخر را به دیگران وا گذاشته‌ام. بگو مگر را رد می‌کنم.»

«تو پادشاه هستی، حرف آخر در شأن توست.»

او گفت: «نه، آن را به تو هدیه می‌کنم. شاید روزی به آن احتیاج داشته باشی.»

من گفتم: «آیا گمان می‌کنی که چون زنجیرهایم از طلا هستند زندانی نیستم یا چون پدر و برادرانم افراد ترسوئی بوده‌اند تو مرا از آنچه به سرم می‌آمد مصون داشته‌ای؟ چه بدبختی است برایم که تو مرا زمانی دوست داشته‌ای.»

او گفت: «اگر قصد داری هدیه‌ات را این‌گونه به کارگیری حرفی ندارم» و رفت.

آن قدر به لباس خود چنگ زدم تا کاملاً تکه تکه شد. هیچ نمی‌اندیشیدم که دوزنده این لباس چه زحماتی را برای حاضر کردن آن تحمل کرده است. حلقه‌های طلایی را از دست‌ها و پاهای خود درآوردم چون به نظرم مانند زنجیر زندانی‌ها سنگین می‌آمدند. آتوسا که مرا در حال گریستن دید شنلی به دورم پیچید تا دچار سرمازدگی نشوم و بعد گنجینه‌های کوچک را از روی تختم جمع کرد و آن‌ها را به داخل کیسه برگرداند. به او دستور دادم که بسته لباس‌های تکه تکه شده را فردا به اسکندر تسلیم کند و از قول من به او بگوید که متأسفم که ظاهراً لباسم مورد پسندش نبوده است.

سکوتش به من بروز می داد که از تولد بچه مرده اطلاع دارد. با رفتار سرد خود مرا مجازات کرد. حتی اگر هیچ گاه قصد نداشت که از من اولادی داشته باشد، می دانستم که از هر نوع ضعفی بیزار است. به علت ناتوانی ام در به دنیا آوردن فرزند سالم بود که دیگر به نزد من نیامد. ضیافتی که در اولین روزهای پس از بازگشت اسکندر به افتخار دیونیزوس برپا شده بود می بایستی همان گونه که ماه های بعد نیز نشان دادند نقطه عطفی به شمار رود. اسکندر با دوستان خود به داخل جنگل ها رفت و در آن جا با گوشت گاوی که برای دیونیزوس قربانی شده بود از خود پذیرایی کردند. قُرابه های بزرگ شراب نوشیده شد تا همه سرمست شدند. پس از آن در حالی که پیچک به موهای خود زده بودند عریان در زیر درخت ها به رقص پرداختند. در حالی که با سنج و نای نواهایی را تقلید می کردند که دیونیزوس را به سوی مرگ خوانده بود. جنگل زیاده روی های عنان گسیخته آن ها را می پوشاند. با این وجود اخبار این حرکات به داخل اردوگاه می رسید و هر یک از آن ها موجب بروز اعتراضاتی می شد. در شب بازگشت خود برای من وقت نداشت. به من ایراد گرفته بود که می خواهم از طریق شور و اشتیاق جسمی او را ضعیف کنم. بی بند و باری که در جنگل ها انجام می گرفت او را به خود می خواند تا به خاطرش از من روی گرداند.

آتش شادمانی و سرور تمام شب زبانه می کشید. سربازان مست به سراغ یکدیگر و همسران و معشوقه های خود می رفتند. گدایان سراسر اردوگاه را به دنبال اشیائی باارزش که به دلیل سرمستی از شراب کی توجهی به آن ها نداشت جستجو می کردند. همراهان اسکندر سکه های طلا را به طرف جمعیت پرتاب می کردند. موسیقی

شب و روز نواخته می شد. خنیاگران هندی در کنار نای یونانی و سه تار ایرانی موسیقی خود را می نواختند. سرود امپراتوری طنین دیگری به خورد گرفت.

هفستینون دیگر به اقامتگاه زن ها سر نزد. در هفته های بعد او را نیز مثل اسکندر به ندرت می دیدم. پادشاه او دوباره آمده بود و برایش دیگر هیچ دلیلی برای رسیدگی به من وجود نداشت. تسخیر کننده جهان دوباره چیزی نمی طلبید جز آن که خود تسخیر شود.

در حالی که آن ها غرق در مستی و شراب بودند عطش من از بین نرفته بود. همانند زنی که به وسیله کاهنان کلدانی بابل انتخاب می شود و در بالای برج انتظار خداوند را می کشد تا با او همبستر شود من نیز تنها و در اتاق خود انتظار می کشیدم.

نه از او بلکه از دیگران شنیدم که در نبرد علیه قاتلین حيله گر به استحکامات کوهستانی آن ها حمله کرده اند. براساس افسانه ای که در افواه شایع است قبلاً نیز هرکول کوشیده بود این استحکامات را تصرف کند اما موفق به انجام آن نشده بود. لیکن برای اسکندر دیوارها مانعی به حساب نمی آمد که به صورت پلکان مانند در کوه احداث شده بودند.

اگر قاتلین حيله گر از من پرسیده بودند به آن ها می گفتم که دژ مقاومت آن ها نمی تواند جانشان را حفظ کند، که نیمه خدا همان گونه که در سغد شخصاً تجربه کرده بودم بال دارد. نکته ای که آن ها زمانی بدان اشراف پیدا کردند که ارتش او از کنگره دیوارهای استحکاماتشان به پایین پریدند. به طوری که هیستانس برایم تعریف کرد در کشتاری که انجام گرفته بود صدای گوسفندان از فریاد بچه ها و کودکان قابل تشخیص نبود.

از قتل عام‌ها می‌شنیدم اما چیزی نمی‌دیدم. چهره‌آغشته به خون مردی که در سفد به نزد ما آورده بودند، فریادهای پسران نوجوانی که به دستور او ابتدا شکنجه و سپس سنگسار شده بودند، هیچ چیز نمی‌دیدم و با این حال همه چیز را می‌دیدم.

وقتی ضیافت به پایان خود نزدیک شد اسکندر خود را در پوست فیل دیونیزوس پوشاند. افتخاری که طبق نظر همه آن‌ها لیاقت آن را داشت. هندی‌ها اسکندر را نیز چون دیونیزوس و هرکول که قبلاً به سوی هندوستان پیش رفته بودند خدایی یونانی می‌دانستند. او بر هرکول پیشی گرفته بود. اما برای من کماکان ضعف او معیار ارزیابی‌اش بود.

مثل همه چیزهای دیگر در ابتدای لشکرکشی به هندوستان، عبور از رودخانه سند نیز با یک جشن آغاز شد. با نوای شیپورها بارانی از حلقه‌ها و تاج‌های گل باریدن گرفت زیرا رود قدرتمند سند مهار و مقهور اراده اسکندر شده بود و دیگر آن رود بزرگ رام نشدنی نبود که هندوستان را در برابر شاهان ایران و یونان حفظ می‌کرد بلکه به مثابه فرشی بود که فاتح مقدونی روی آن قدم می‌گذاشت. ارتش پس از آن که به آن سوی رود قدم گذاشت فریاد شادی سر داد. هله‌له‌ای یکصد از صد هزار حلقوم که گویی آسمان دست رعد را برای غرش باز گذاشته است. چه لحظه‌ غرور آفرینی، اسکندر موفق شده بود از دیونیزوس و هرکول فراتر برود. دیگر لب‌ها به دعا برای این نیمه خدایان نخواهند پرداخت که به وسیله مردی مقهور شده بودند که در مقابل چشمان ما به خدا تبدیل شده بود. سرزمین شرق رود سند یعنی هندوستان جزو مایملک او شد. سرزمینی که هرگز به غرب تعلق نداشته است. ابتدا تنها به اسکندر تعلق داشت تا آن که در طول روز

هزاران نفر به دنبالش به این جا وارد شدند.

بالاخره نوبت عبور از رودخانه به من رسید که بایستی به طرف خورشید حرکت می کردم که انوار طلایی اش روی سطح آب منعکس می شدند. هر وقت صحبت از تسخیر هندوستان به وسیله اسکندر می شود باید به این موضوع فکر کنم. نمی بایست از ساحل آن سوی رودخانه جلوتر می رفتیم. می بایستی برای تشکر از این لحظه به خدایان اسکندر قربانی تقدیم می کردیم و باز می گشتیم. قبل از آن که رود خروشان سند با فاصله چند ماه، پلی را که ساخته بودیم چون یک هیولا در کام خود فرو برد. رودی که ما در زمانی با آن روبه رو شدیم که خفته بود و به نظر آرام و صلحجو می آمد و وقتی بیدار شد و متوجه شد که چه بر سرش آورده ایم انتقام گرفت.

به خاطر می آورم که چگونه اومفیس سوار فیل هایی مزین به جواهرات با ارتش خود به سوی ما آمد. از آن جا که قبلاً هرگز مردی را با ریش آبی رنگ ندیده بودیم من و آتوسا با صدای بلند شروع به خندیدن کردیم. روی شنلش نقش یک شیر کامل با دقت قلابدوزی شده بود. عمامه ای به رنگ سبز و زرد درخشان با یک سنگ قیمتی بزرگ در وسط آن بر سر داشت. در کنار گوش هایش نیز سنگ های قیمتی چون مبله از درخت آویزان بودند. وقتی از پبلی که بر آن سوار بود به داخل تخت روانی از جنس عاج که با مروارید تزیین شده بود قدم گذاشت افرادی که تخت روان را بر دوش داشتند نوایی دوستداشتنی سر دادند. اغراق نیست اگر ادعا کنم که به نظرم چون یک طوطی بسیار بزرگ با تاجی سبز و منقاری آبی رنگ می آمد. شبیه یکی از این معجزه های طبیعت که آن ها را در جنگل های اطراف دیده بودم. یک جایی در آن طرف جنگل قصری از چوب طلاکاری شده

انتظار ما را می‌کشید که به قفس عظیم پرندگان شباهت داشت. وقتی دست مرا در دست خود گرفت و سبیدی پر از یاقوت و تاج‌های طلایی به من هدیه کرد هوا از بخور عود و کندر و رایحه‌های دلپذیر مملو بود. تقدیم هدایا به اسکندر تمام بعدازظهر را به خود اختصاص داد. گله‌های گاو و گوسفند، فیل‌های رنگ‌آمیزی شده، ارابه‌هایی مملو از طلا و جواهر. وقتی همه این‌ها به پایان رسید اسکندر به منظور این که مغلوب برگ برنده حریف نشده باشد اعلام کرد که هدایای اومفیس را به اضافه یک هزار سکه طلا به عنوان قدرشناسی از بزرگواری‌اش به وی باز می‌گرداند.

بعداً به او تبریک گفتم که در هندوستان به مردی برخورد کرده بود که هزار سکه طلا ارزش داشت.

بیش‌تر به صورت گذرا و نه هیجانزده و در حالی که بیش‌تر جنبه بیان واقعیتی را داشت به من گفتم: «تو از من متنفری.»

چقدر این ضیافت‌های شام متفاوت بود با میهمانی‌هایی که در باختر می‌دادند. بر صورت اسکندر هیچ لبخندی دیده نمی‌شد. حالتی جدی به خود گرفته بود. از لبخند و مداهنه‌های همراه با نوشیدن مشروب اثری نبود. او در جمع سربازان خود ننشسته بود. جای من هم که بین همسر شاهزاده و دخترانش بود از اسکندر بسیار دور بود.

با تعجب اطلاع پیدا کردم که هندی‌ها برده ندارند. کسانی بودند که در کاست طبقاتی خدمتکار متولد می‌شدند. نظام طبقاتی کاست چون پرده‌ای از مه بود که افق را می‌پوشاند - بخشی از نفرین جاویدان زمان حاضر - افراد نمی‌توانند از کاستی که به آن تعلق دارند به کاست دیگری وارد شوند. جذامی‌ها و افلیج‌ها همدردی و ترحم دیگران را

برنمی‌انگیختند. نقص بدنی آن‌ها دلالت از گناهان زندگی قبلی آن‌ها دارد که در این زندگی ظاهر می‌شود. همه این‌ها عادلانه بوده و بخشی از نظم از پیش تعیین شده طبیعت است که همه تابع آن هستند.

متوجه شدم که چگونه قبل از آن‌که زن‌های محجبه اومفیس را به خوابگاهش ببرند کاسه طلایی نوشیدنی را به لب برد و متعاقباً قطعات کوچک میوه یا تکه‌های سبزی یا دانه‌های لذیذ و خوش طعمی را به دهان می‌برد که هندی‌ها برنج می‌نامند. در این‌جا شیوه‌ای از زندگی به نمایش درمی‌آمد که در جلال و شکوه از زندگی پادشاهان ایران فراتر می‌رفت. اما با خویشتنداری که در همه مراحل اعمال می‌شد تحمیلی به نظر نمی‌آمد. این خویشتنداری حتی در غذا خوردن و حرکت کردن به چشم می‌خورد. چنان بی‌صدا گام برمی‌داشتند تا مزاحم حشرات نشوند که به اعتقاد آن‌ها زمانی انسان بوده‌اند.

به نظر می‌آمد که این مکان آسایش برای همیشه دور از دسترس و این زمین پوشیده از گیاه با نخل‌های زینتی، درختان گز، درختان گل میموزا در این دشت آرام تا ابد به دور از دست اندازی باقی می‌ماند. ویشنو خدای آبی هندی‌هاست. مجسمه ویشنو در محراب‌های طلایی عبادتگاه‌هایشان که با قالی‌های دیواری تزیین شده‌اند بر تخت نشسته است و به شیوه‌ای اسرارآمیز با لب‌های بسته لبخند می‌زند. در تمام این مدت به طرز بسیار شایسته‌ای پذیرایی شدیم و رقاصه‌ها ما را سرگرم کردند. میمون‌هایی که به عنوان حیوانات خانگی نگاه داشته می‌شدند در ضیافت‌های میهماندار ما در اطراف جست و خیز می‌کردند. طوطی‌هایی که روی شانه‌های قهوه‌ای رنگ خدمتکاران قوز کرده و نشسته بودند صدای انسان‌ها را تقلید می‌کردند. مارگیرها

با سبدهای خود جلوی در ورودی قصر نشسته بودند. به من کتان هندی و جواهر و بازوبندهای طلا به شکل مار هدیه کردند که به جای چشم‌های آن‌ها یا قوت به کار رفته بود. یا قوت رنگ هندوستان است. قرمز به رنگ خون. رازی شوم و مصیبت‌بار در پشت باران و گرما و ابدیت تاریک خونی به کمین نشسته که به سنگ تبدیل شده است. اسکندر نخواهد توانست به آن دست یازد. ملت را نابود کن، به روستاهای آن‌ها هجوم ببر، هیچ چیز به دست نخواهی آورد. هندوستان تسخیرناپذیر است.

در تاکسیلا نقاش دربار تصویری از من کشید که مرا در لباس باشکوه هندی روی تخت نشان می‌دهد. حلقه‌های طلایی بازوها و ساق پاهای مرا زینت می‌دهند. روی سرم حلقه‌ای از طلاست که یا قوت کبود روی آن کار شده است و دستم بر سر ببری قرار دارد که روی زمین دراز کشیده چشمانش چون زمردها و سنگ‌های لاجوردی می‌درخشند که بر دست‌ها و گوش‌هایم بودند.

سرگرمی‌ها و تفریحات تاکسیلا گرمای خفقان‌آور روزهای آن را جبران نمی‌کرد. در اردوگاه اسهال خونی شایع شده بود. آن‌وسا نیز به این بیماری مبتلا شد و می‌بایستی ده روز در رختخواب می‌ماند. کاملاً از پا درآمده بودیم. گرچه کوشش‌های میهماندار ما و نمایش‌های عجیب و فوق‌العاده رقاصان و خنیاگران تنوع مطبوعی را به همراه می‌آورد لیکن ما را از شر گرمای سوزان آسوده نمی‌کرد که حتماً در زمان خدایانی که همین راه را طی کرده بودند نیز وجود داشته است. گرمایی که دیونیزوس تحمل کرد و گرمایی که به خاطر آن خدایان از هند گریختند و آن را به برهمنان واگذاشتند. خدای هند مرد عریانی است که بدون آن که چیزی احساس کند در آفتاب می‌نشیند، که وقتی

گرما در بدترین حالت است چون یک سگ خود را جمع می‌کند، فارغ از تشنگی و گرسنگی یا عشق. هندوستان تنها به این صورت قابل تحمل است، با گوشه‌گیری و خوشتنداری. انسان بودن حذف شده است. هندی‌ها خورشید و مار و هر چیزی را پرستش می‌کنند که بیش از حد وجود دارد. غیرممکن است بتوان همه آن چیزهایی را برشمرد که مرتبه‌خدایی به آن‌ها تعلق می‌گیرد.

ملازمانم با اضافه شدن خدمه هندی بیش‌تر شدند. آن‌ها با یکدیگر به زبان خودشان صحبت می‌کردند که طنینی آرام چون حبس کردن نفس در سینه در هوای گرم داشت. در مراسم آن‌ها شرکت می‌کردم که به افتخار خدایانشان برپا می‌کردند و در آن قربانی‌هایی کم‌ارزش چون آرد و شیر تقدیم می‌کردند. از مراسم ذبح حیوانات و ریختن خون پرهیز می‌کردند. احتمال دارد که به دلیل نوع قربانی‌هایی که تقدیم می‌کردند خورشید خود را در هاله‌ای از مه می‌پوشاند یا آسمان رنگ قرمز به خود می‌گیرد.

از طریق این زن‌ها از وجود یک زن پیشگوی ایرانی اطلاع پیدا کردم که اهل باختر بود. او در آن زمان در نتیجه یک پیش‌بینی یکه و تنها در طبیعت وحشی خارج از تاکسیلا زندگی می‌کرد. هیچ کس در راه او مزاحمتی ایجاد نکرده بود و به نظر می‌آمد که خداوند او را حفظ می‌کند. استعداد پیشگویی‌اش زبانزد همه بود. با آن که هیچ‌گاه غاری را که در آن به سر می‌برد ترک نمی‌کرد در تاکسیلا همه او را می‌شناختند. شش ماه از اقامت ما در گرمای بی‌رحم و طاقت فرسای هند می‌گذشت که به اصرارم ترتیباتی داده شد تا به دیدارش برویم. قبل از طلوع صبح من و آتوسا در معیت سه راهنمای هندی حرکت کردیم. وقتی من و آتوسا به داخل غار رفتیم راهنمایان هندی

جلوی مدخل غار به انتظار ایستادند. پیشگو ما را در راهرو کوتاهی پذیرفت. سایه مشعلی که او در ارتفاع سینه انسان جلو خود گرفته بود چهره‌اش را پنهان می‌کرد. ما فقط جثه کوچک و استخوانی‌اش را تشخیص می‌دادیم که در لباس‌های ژنده در مقابل ما ایستاده بود. به سختی قابل تشخیص بود شخصی که در مقابل ما ایستاده زن یا مرد است. موهای کم پشت و سفید او چون روی‌بند تا پایین کمرش آویخته بود. پوستش که مانند پوست ایرانی‌ها روشن بود در میچ دست‌ها مثل پوست فیل چروکیده بود. به آتوسا اشاره کرد در اتاق جلویی بماند در حالی که من به دنبال پیرزن در داخل غار پیش رفتیم و به فضای بزرگ‌تری رسیدیم که در آن جای خواب باریکی از کاه روی زمین درست کرده بود.

در حالی که در مقابلش نشسته بودم برای اولین بار آن چیزی را دیدم که گذشت روزگار از چهره‌اش حفظ کرده بود. خطوط پژمرده و پرچین و چروک، بینی بزرگ و خمیده، چشمانی که در زیر پلک‌های برجسته و آماس کرده تقریباً ناپدید شده بودند. تنها لب‌هایش نرم و ارغوانی رنگ بود، ارغوانی رنگ چون دهان بی‌دندان او. نیک‌سرشت بود و مثل زن‌های هندی در وسط پیشانی‌اش نقطه قرمزی خودنمایی می‌کرد. شیء درخشنده‌ای روی زمین پیچ و تاب خورد و در نگاه دوم به صورت مار آشکار شد. یک مار کبری به دور تخت ساده و محقر حلقه زده بود. پیرزن مار را برداشت و سر او را نوازش کرد چون کودکی که در خواب است.

به من اطمینان داد که «آزاری به تو نمی‌رساند.» به پارسی سخن می‌گفت و با آن که حرف‌هایش را می‌فهمیدم کلماتی را که به کار می‌برد به نظر بیگانه می‌آمدند و ویژگی زبان هندی را داشتند. مار هم

مطمئناً به من کاری نداشت و از زانوی پیرزن به طرف میز خزید. قبل از این که سخنی بر زبان آورم، گفتم: «تو می خواهی دوباره شوهرت چیزهایی بشنوی.» از او سؤال کردم آیا اسکندر دوباره مرا دوست خواهد داشت. «تو وارثی به دنیا خواهی آورد که پس از مرگ همسرت متولد خواهد شد. این زمانی خواهد بود که هندوستان را برای همیشه ترک کرده ای. تو هیچ مکانی را که اسکندر تو را به آن جا ببرد دوباره نخواهی دید.»

یک لایه سبز رنگ بین دو انگشت میانی دست چپش به وجود آمده بود که از بیماری نقرس دچار تشنج عضلانی شده بود و حرکت نمی کرد. خزه اتاق های میانی را مثل ریشه های پیچیده یک درخت کهنسال پوشانده بود.

من گفتم: «هنوز به من نگفته ای که آیا دوباره مرا دوست خواهد داشت؟»

پیرزن مشعل را روی زمین نهاد. سایه های کشیده روی دیوارهای سنگی می لغزیدند بدون آن که اتاق روشن تر شده باشد. چشمانش که اکنون برای اولین بار آنها را می دیدم تیره و بی رنگ چون یاقوتی در تاریکی بودند.

او گفتم: «برای این سؤال پاسخی وجود ندارد. این خود زندگی است که اهمیت دارد نه مدت آن و نه نصیب و قسمتش.»

از پاسخ به سؤالی که دلیل آمدنم به آن جا بود طفره می رفت. درباره گفتگویم با او سکوت کردم و از آن با هیچ کس سخن نگفتم.

سعی کردم منظور خود را با داروهای تقویت کننده نیروی جنسی برآورده کنم - با نوشیدنی های گوناگونی که جادوگران و معجزه گران شفابخش تهیه می کردند و خدمتکاران اسکندر که به آنها رشوه داده

بودم آن را در شرابش می ریختند. در محلول های گیاهی حمام می کردم که گفته می شد نیروی مجذوب کننده و اغواگری در خود دارند. مراسم تطهیر را بر خود هموار می کردم. اجازه می دادم که زن ها مرا شستشو دهند و در این حال در دل دعا هایی را می خواندم که کاهنانی که از میدان دید به دور بودند با صدای یکنواخت می خواندند. از خشم به خود می پیچیدم و حالات خودم را بروز می دادم و هر بار بعد از آن احساس تیره روزی بیش تری می کردم. به آفرودیت التماس می کردم. به خدایانی که خدایانم نبودند اکسیر تقدیم می کردم. نزد آن ها دعا می کردم، چون اسکندر هم همین کار را می کرد. هیچ یک از این کارها تغییری در رفتارش پدید نیاورد.

آتوسا عصاره ای از یک ساحره هندی گرفته بود که ادعا می کرد چنانچه این عصاره را به بدن خود بمالم اسکندر خواهانم خواهد شد. برای این شیشه کوچک عصاره یک سکه طلا مطالبه می کرد که از کیسه ای پرداختم که اسکندر به من هدیه کرده بود. وقتی عصاره نیز نتیجه مطلوب به بار نیاورد به دنبال ساحره فرستادم و او را یک کلاهبردار نامیدم.

به وسیله یک مترجم از او پرسیدم: «آیا می دانستی آن کسی که او را فریب دادی ملکه است؟» در حالی که آزرده شده بود گفت که عصاره تاکنون همیشه نتیجه بخش بوده است و برای این که به زندان انداخته نشود سکه طلا را به من پس داد. چقدر میل داشتم - چنانچه جادویش اثربخش بود - تمام طلائی را که داشتم به او بدهم.

از آن جا که ارتش در طلوع صبح به تمرین می پرداخت همواره از سر و صدای چهل هزار مرد از خواب برمی خاستم که در آغاز برنامه روزانه خود گردهم می آمدند. در داخل یک واحد ارتشی خیلی سریع

بی‌نظمی به بار می‌آید. زمان می‌گساری آن‌ها چون زمان غذا خوردن و خوابشان تابع نظم و مقررات بود. صدای برخاستن آن‌ها را در طلوع صبح می‌شنیدم و می‌دانستم که اسکندر در بین ماست.

یک روز صبح به نزدش فراخوانده شدم. در لباس سپید مثل یک الهه و با صورت پوشیده و بازوها و گردن عاری از هرگونه طلا و سنگ‌های قیمتی و چون آتنا آزاد از بار وابستگی‌های بی‌اهمیت خاکی به نزدش شتافتم. او در طرف دیگر سالن که به اندازه یک سالن تاثیر بود در لباس‌های ارغوانی رنگ و در حالی که سرپوشی از پوست شیر به نشانه سمبلی از برتری به هرکول به سر داشت بر تخت طلایی جلوس کرده بود.

اگر واقعاً این چنین است اسکندر، تو اکنون می‌توانی بازگردی. تو توانایی خود را به اثبات رسانده‌ای.

سکوتی چون سکوت نیایشگاه حکمفرما بود - جوی از احترام و ستایش. خفقان‌آور چون گرمای غیرقابل توصیف. عود و کندر در ظرفی مقابل تخت او که دو ببر رام در پای آن آرام گرفته بودند می‌سوخت.

نوجوانان هندی با بادبزن ستون‌های دود را در فضا پخش می‌کردند که در هوای خفه و گرفته حلقه‌وار به دور خود می‌پیچیدند. سربازان در نیم‌تنه‌های نقره‌ای طلاکوبی شده در طول سالن استقرار یافته بودند. خود سالن به علت طلای فراوانی که دیوارهایش را تزیین می‌داد بیش‌تر از خورشید می‌درخشید. بازرگانان و رؤسای قبایل از ایران و هند منتظر بودند تا بتوانند به نوبت در مقابل تخت پادشاه قرار بگیرند و به نشانه آمادگی خود برای صلح به تسخیرکننده هدایایی تقدیم کنند. بدون آن که اطلاع داشته باشند که هیچ هدیه‌ای قادر به

آرام کردنش نیست. فرستادگان آبی سر^۱ که به عنوان فرمانروای یکی از بزرگ‌ترین مناطق سلطنتی کشور آماده اطاعت از اسکندر بود می‌کوشیدند با کلماتی مؤدبانه و تملق و چاپلوسی برای ملت خود آرامش و صلح و برای خود قدرت و رفاه به دست آورند. در کنار تخت مردی نهایت استخوانی و لاغر بدون حرکت چمباتمه‌زده بود که به غیر از پارچه‌ای که دور کمر خود داشت کاملاً عریان بود. موهایش از ته تراشیده شده بود و چشمانش که در مقایسه با صورت لاغر و تکیده‌اش بسیار درشت بودند با بی‌اعتنایی آنچه را در اطرافش می‌گذشت نظاره می‌کرد. برای دور کردن پشه‌هایی که روی بدنش نشسته بودند هیچ حرکتی نمی‌کرد. از ورای پوست کشیده‌اش تک تک دنده‌ها قابل تشخیص بود. به نظر می‌آمد که قطره‌های عرق روی پیشانی‌اش اهمیتی ندارد و با آن که ظاهراً از هر نوع راحتی و رفاه صرف‌نظر کرده بود راضی به نظر می‌آمد. به طوری که بعدها معلوم شد او یک برهمن فرزانه بود که از کاست خود اجازه خواسته بود به همراه اسکندر باشد. از نام واقعی‌اش هرگز مطلع نشدیم اما اسکندر او را کالانوس^۲ می‌نامید.

چون کسی که برای تقاضایی در مقابل یک خدا قرار گرفته باشد در برابر تخت اسکندر به زانو درآمد. دستش را دراز کرد و مهر خود را به لب‌هایم فشرد. به صورتش نگاه کردم. آیا زمستان به این زودی آغاز شده است؟ سپس حلقه طلا را که گرم هم بود بوسیدم.

شب‌هایی که ارتش خود را به حال خود وامی‌گذاشت و به نزد می‌آمد به گذشته‌های دور تعلق داشت. شب‌هایی که در آن‌ها معشوق چون مرد تجلی می‌کرد و هوس حد و مرزی نمی‌شناخت سپری

1. Abisag

2. Kalanos

شده‌اند. برای طلب کردن این شب‌ها بایستی با مردگان به دیدار هادس^۱ خدای زیر زمین می‌رفتم.

هر صبح خدای زنده بر تخت باشکوه طلایی‌اش که رنگ غروب آفتاب هند را داشت جلوس می‌کرد و اجازه شرفیابی می‌داد. حرف زیادی زده نمی‌شد. بوسه با بوسه‌ای مبادله می‌شد. لب‌هایم وقتی آن‌ها را بر انگشتی‌اش می‌فشردم می‌لرزیدند. طلا روی دست چقدر گرم می‌شود. در مقابل لب‌هایش بر گونه‌هایم چه سرد بودند. او از جنگ زمستانی بازگشته بود. جنگی که به خاطر خدای جدید برپا شده بود که آن را در خود متجلی می‌دید. گویی که مجالس عیش و نوش که به افتخار دیونیزوس برپا شده بود نیروی مردانگی او را کاملاً به مصرف رسانده بود. چه بی‌ثمر و چه ابلهانه بود که از غیبگویان و ساحره‌ها تقاضای کمک کرده بودم. وقتی فکر می‌کنم که برای دامن زدن به آتش اشتیاق او نسبت به خودم به چه کارهایی دست زده‌ام حالم به هم می‌خورد. حالا دیگر می‌کوشیدم خود را در زمره آنانی درآورم که او را ستایش می‌کردند و عشق خود را به عنوان قربانی به خدای زنده تقدیم می‌کردند.

اسکندر از نظر درونی خدا باقی ماند. بعضی اوقات دوباره او را کشف می‌کردم. از آن نوع خاص لبخند و این که چگونه سر خود را به سویی می‌چرخاند یا از حالت چشم‌هایش. از حالت آن چهره که در نور صبحگاهی آن چنان بی‌رنگ به نظر می‌رسید و آن قدر به من نزدیک بود. بزرگ‌ترین عذاب‌ها از آن لحظاتی بود که آن چنان لب‌های خود را گاز می‌گرفتم که از آن‌ها خون بیرون می‌زد تا بر خویشتن مسلط بشوم و چشم‌هایم را ببندم و او را، خدای زیبا را بینم

1. Hades

که برای هفستیون هوای آلوده به سمّ را با خنده‌ای کنار می‌زد.
 هنگام عبور اسکندر کاهنان هندی که با ما بودند پاهای خود را
 محکم به زمین می‌کوفتند و با تمسخر می‌گفتند: «امپراتوری تو خاک
 زیر پای توست.» تمسخر آن‌ها در باره افکار من که تصور می‌کردم
 می‌توانم او را تصاحب کنم کم‌تر نبود. که عشق سهل‌انگارانه‌تر از
 طلایی که در مستی به این و آن بخشیده می‌شود به هدر می‌رود.
 در حالی که انتقاد از جانب افراد خودی را تحمل نمی‌کرد به
 برهمنان اجازه انتقاد می‌داد. بایستی مجذوب این مردان مقدس شده
 باشد که چون خودش می‌کوشیدند مرزهای میرایی را پشت سر
 گذارند.

یک زن هندی را برای تفریح و خوشگذرانی به نزدش آورده بودند
 که او نیز آن زن را به نقاش دربار هدیه کرد که فریفته آن زن شده بود. به
 نظرم این طور می‌آمد که از نظر شخص اسکندر ارزش آن زن بیش‌تر از
 آن طلایی نبود که با گشاده‌دستی و بدون فکر خرج می‌کرد. تنها
 اهمیت آن زن برایش در این بود که به وسیله او اهداف صلح‌جویانه
 خود را به ملتی ابراز کند که مغلوب شده بود.

گرایش اسکندر به تصرف شرق به تدریج شدید می‌شد. تحت
 تأثیر کالانوس همه لذات جسمانی را رد می‌کرد. به همان اندازه که از
 کامجویی جسمی پرهیز می‌کرد به اغذیه مفصلی که برای
 ضیافت‌های شبانه‌اش تهیه می‌شدند بی‌اعتنا بود و به جای آن از
 انجیر و نان تغذیه می‌کرد.

آن طور که از شنیده‌ها برمی‌آمد شب‌ها را تنها و در اقامتگاه ساده
 خود به سر می‌برد. در طول روز با کالانوس روی زمین می‌نشست و با
 کمک مترجم با او صحبت می‌کرد و فقط برای خدایی که در درون

خود داشت زندگی می‌کرد. جسم من او را می‌طلبید و اسکندر پاسخی نمی‌داد.

هیستانس با واحد هفستیون برای بررسی مناطق مجاور سرزمین آبی سر شاه حرکت کرده بود. در غیاب هیستانس یک زن هندی برایش پیری به دنیا آورد. با آن که هیستانس از او ذکری به میان نیاورده بود از مدت‌ها قبل می‌دانستم که این زن مورد توجه‌اش است. زن را به نزد خود خواندم و از شباهتی که کودک به برادرم داشت بهتزدده شدم. مادر جوان به من گفت که از خانواده خود طرد شده است و به فرزند او به عنوان یک کودک حرام‌زاده هرگز اجازه خرید زمین یا ازدواج داده نخواهد شد و محکوم خواهد بود که زندگی یک گدای سائل را داشته باشد. سرنوشت خود او قابل پیش‌بینی بود. به عنوان زنی خودفروش ارتش را به هر کجای هند که برود دنبال خواهد کرد و چند سال بعد در یکی از شهرهایی که ارتش از آن‌ها عبور می‌کند کودک را به یک برده فروش خارجی خواهد فروخت. امری که حتی اگر تاریخ نگاران از آن ذکری به میان نمی‌آوردند بسیار مرسوم و رایج بود. با تجسم درد و رنجی که در مقابل این کودک شیرخوار قرار داشت آمادگی خود را برای این که آن‌ها را نزد خود نگاه دارم اعلام کردم. من که به کودکان خدمتکاران خود رسیدگی می‌کردم دلیلی نمی‌دیدم که فرزند برادر خود را نیز تحت حمایت خود نداشته باشم. سپاسگزاری مادر کودک به درجه‌ای بود که نام کودک را اسکندر گذاشت. قاعدتاً به دلیل شباهتی که کودک به برادرم داشت اوقات زیادی را با او می‌گذراندم و به او علاقه‌مند شدم.

راجع به این که هیستانس در این خصوص چه نظری دارد فکر نکرده بودم. از آن زن سیر شده بود و حالا من این زن را به زندگی‌اش

باز می‌گرداندم. آنچه بیش‌تر موجب عصبانیتش شده بود این بود که جرئت کرده بودم در مسائل مربوط به او دخالت کنم و به جایش تصمیم بگیرم. تصور نمی‌کنم که هیستانس تا آن اندازه سنگدل و بی‌احساس باشد که به این‌ها پول و طلایی برای تأمین هزینه‌های زندگی نپردازد. البته غیرممکن نبود که زن مذکور به‌رغم همه این‌ها بازهم به فروش کودک دست بزند.

وقتی هیستانس در بازگشت به تاکسیلا از آنچه من کرده بودم مطلع شد مرا با کلماتی تلخ و خشمگین بازخواست کرد که دلم را به درد آورد. نادیده گرفتن آن‌ها بهتر از تکرارشان است. کافی است بگویم که مرا در مورد نحوه رفتاری که داشتم ذیحق نمی‌دانست. به جای آن که منتظر بمانم تا رنجشش تخفیف یابد عکس‌العمل لجوجانه‌ای از خود نشان دادم و گفتم: «باید از من به عنوان همسر پادشاه خود اطاعت کنی.» حالت چهره‌اش نشان می‌داد که ضربه اثر کرده است. او را فریب داده بودم و برای این که با او مخالفت کنم به اسکندر استناد کرده بودم. او گفت: «بنابراین بچه را نگاه دار و آن را به پادشاه هدیه کن» و بیرون رفت.

همان‌طور که قبلاً گفتم به کودک علاقه‌مند شده بودم، به این دلیل از اسکندر خواستم راهنمایی‌ام کند. به مادر کودک بیست سکه طلا داد و او و کودک را به نزد شاهزاده اومفیس فرستاد و دستور داد که زن را در خانواده خود بپذیرد و کودک را به عنوان عضوی از بالاترین کاست‌ها بزرگ کند. بلافاصله در افواه شایع شد که اسکندر پسری نامشروع دارد.

حتی اگر راه‌حلی بهتر از آنچه انجام شد نیز وجود داشت بازهم رابطه بین من و هیستانس تیره بود. در حقیقت مسخره بود که من و

برادرم به خاطر اختلافی که با بیست سکه طلا حل شد با هم حرف
نزنیم. تنها به این دلیل که من به همسر پادشاه بودنم استناد کرده بودم.
اگر می دانست که اسکندر در آن زمان چقدر از من فاصله گرفته است
و چه کوتاه بود دوران اشتیاق و شیفتگی اش و تا چه اندازه عشق و
محبتش گذرا، به جای عصبانیت و خشم آغوش می گشود و به من
اجازه می داد تا سر بر شانه اش بگذارم و گریه کنم.

اما مغرورتر از آن بودم که چهره ام مکنوناتم را بروز دهد. که فاتح
در سفد به نزد من آمده و به آنچه در آن جا تسخیر پذیر بود رضایت داده
بود و حالا دیگر می خواست به پادشاهی هندی بدل شود.

یک روز بعد از ظهر متوجه جمعیتی شدم که گرداگرد یک خرمن
هیزم جمع شده بودند. زنی که دست هایش پر از گل بود و چند زن و
کودک همراهی اش می کردند در نهایت آرامش به طرف خرمن هیزم
آمد و از آن بالا رفت و روی شاخه هایی که روی هم چیده بودند دراز
کشید. آن هایی که پیرامون خرمن ایستاده بودند روی او را با گل
پوشاندند و بعد هیزم ها را آتش زدند. به نظرم آمد هنگامی که شعله ها
زبانه می کشیدند و قبل از آن که آتش وجود زن را در خود بگیرد و آن
چنان شعله بکشد که زن دیگر قابل رؤیت نباشد فریادی به گوشم
رسید که البته ممکن است از حلقوم خود بیرون آمده باشد. زن ها و
بچه ها سرودهای مردگان را می خواندند. یکی از مترجمین به من
گفت که روی خرمن هیزم نعش شوهر این زن نیز بوده که صبح همان
روز فوت کرده بود. رسم این بود که همسر مرد درگذشته را با نعش او
در همان آتش بسوزانند.

از طریق مترجم که مرد بسیار زرنگی بود زنی از بستگان آن
مرحومه را یافتم و او را به نزد خود خواندم. از او سؤال کردم که چگونه

زن مذکور هیچ نشانه‌ای از ترس در خود نداشت. و پاسخ شنیدم که خواهرش با خوشحالی از مرگ استقبال کرد تا دوباره همراه شوهرش باشد. ناراحتی اش فقط از این بود که بچه‌هایش را ترک می‌کرد. اما از طرف دیگر آن‌ها دیگر بزرگ شده‌اند و نهایتاً اشتیاق همراه شوهر بودن در او بیش‌تر بوده است و احتمالاً دیگر قادر به دوست داشتن فرزندان خود نیز نمی‌بود، زیرا آن‌ها مستمراً یادآور غم و اندوهش بودند. نه، خواهرش از آتش نترسیده است و در مرگ نیز جسم او چون گذشته برای شوهرش تسلی و رضایت به همراه می‌آورد.

مرا به کجا برده‌ای ای اسکندر؟ می‌بینم که آتش که باید به گونه‌ها رنگ ببخشد از چهره تو رنگ می‌زداید...

به استدلال‌هایی فکر می‌کردم که بتواند اسکندر را قانع کند تا در مناطقی از هندوستان که تحت فرمانروایی او اداره می‌شوند این عملکردها را متوقف کند. اما هنوز فرصت مناسب برای چنین گفتگویی دست نداده بود. اسکندر به‌رغم نفوذ کالانوس هنوز به دنبال فتوحات بود. پیک‌هایی که به نزد پوروس^۱ فرستاده و از او خواسته بود که تسلیم شود با این خبر بازگشتند که پادشاه بزرگ سیاه چنین فکری در سر ندارد و با ارتش خود در ساحل هیداسپس^۲ انتظار می‌کشد. یعنی پیام جنگ که اسکندر نیز بلافاصله آن را اجابت کرد. چون می‌خواست پیش از شروع فصل باران‌های موسمی که موجب طغیان آب رودخانه هیداسپس می‌شود به آوردگاه برسد.

وقتی زنان هندی برایم از باران بزرگ صحبت می‌کردند با دست‌ها نشان می‌دادند که چگونه درختان در زیر باران خم می‌شوند و آب رودخانه‌ها بالا می‌آید و مزارع و سبزه‌زارها را سیلاب فرا می‌گیرد.

1. Porus

2. Hydaspes

آن‌ها لباس‌های خود را می‌کشیدند و به بدن خود می‌چسباندند تا نشان دهند که چگونه باران سراسر بدن آن‌ها را خیس می‌کند. شاهزاده اومفیس به اسکندر توصیه اکید کرد که پس از پایان فصل باران با پوروس بجنگد. اسکندر این هشدار را نادیده گرفت و می‌گفت «ارتش من در شرایطی بدتر از این هم جنگیده است.»

به‌رغم این هشدار از تصمیم سریع اسکندر رضایت داشتم زیرا این تصمیم به معنای ترک تاکسیلا بود که در آن این خطر وجود داشت که اسلوب فکری برهمنان بیش از اندازه بر روش فکری اسکندر تأثیر گذارد. امیدوار بودم که جنگ دوباره او را به همان اسکندری تبدیل کند که در سفد می‌شناختم.

با توجه به میزان غلاتی که به دستور او از منطقه گردآوری شده بود می‌توانستم طول مدت این لشکرکشی را محاسبه کنم. نیروی جنگی که به همراه می‌برد بسیار اندک بود و با سواران از ده هزار سرباز تجاوز نمی‌کرد. خوشبختانه هیستانس در تاکسیلا باقی ماند. از هنگام بگومگویی که به خاطر کودک داشتیم هنوز اختلاف ما باقی بود.

ما تا پاسی از شب همگام با ارتشی که پیشاپیش ما بود راه می‌پیمودیم، انگار که تعقیبمان می‌کنند. اما این خود اسکندر بود که ما را با چنان عجله‌ای به جلو می‌راند که گویی به سرزمینی طعنه می‌زد که سست و بی‌حال و با برکه‌هایی رؤیایی و درختانی که کم‌ترین جنبشی نداشتند در مقابلمان گسترده بود. عجله و شتابی که چون باد از دشت خشک شده عبور می‌کرد. بیش از صد گدای هندی که تعدادشان هم مرتباً افزایش می‌یافت به دنبال ما می‌آمدند. شب‌ها دزدانه خود را به داخل اردوگاه می‌رساندند تا چیزی برای سد جوع بیابند و به دنبال اشیائی می‌گشتند که ما دور انداخته یا به جای

گذاشته بودیم و همراه بردنشان دیگر فایده‌ای نداشت. از چادر خود صدای زمزمهٔ حزن‌انگیز آن‌ها را می‌شنیدم که وقتی دستان خویش را برای گدایی به سوی این و آن دراز می‌کردند سر می‌دادند.

امیدی که به این راهپیمایی بسته بودم به زودی مبدل به یأس شد. اسکندر بی‌صبرانه به سوی نبردی می‌رفت که انتظارش را می‌کشید. چرا مرا همراه خود آورده بود؟ از آن‌جا که همهٔ زن‌ها و بچه‌ها را همراه آورده بود، لابد با این تصمیم خود استراتژی خاصی را دنبال می‌کرد. بدین معنی که می‌خواست محل استقرار اصلی خود را به ساحل رود هیداسپس انتقال دهد. و سربازانی که مثل هیستانس به جای مانده بودند بایستی به صورت واحدهایی در سراسر منطقه پخش می‌شدند تا پشت سر واحدهای رزمنده را امن نگاه دارند.

شب‌ی که او را در مقابل اقامتگاه خود دیدم و او بدون توجه و گویی که اصلاً مرا نمی‌شناسد از کنارم عبور کرد به نقطهٔ حضيض مطلق رسیدم. تصور می‌کردم که مشاعرم را از دست بدهم. آن قدر به تیرک چادر خود چنگ زدم که دست‌هایم به خونریزی افتادند. دردی را که از درون مرا عذاب می‌داد بایستی بیرون می‌ریختم.

در نقطه‌ای بین تاکسیلا و پنجاب که اردوگاه بعدی ما بود پدرم به اسکندر پیوست. با یک گروه کوچک ایرانیان سواره‌نظام از راهی به دنبال ما آمده بود که هفتیون با ایجاد آبادی‌ها به آن امنیت بخشیده بود.

درخواست کرده بود که خصوصی به حضور اسکندر بار یابد که با آن نیز موافقت شده بود. با آن که پدرم را در جریان وقایع قرار نداده بودم حدس می‌زدم که از تولد کودک مرده آگاه است و اکنون نگران روابط زناشویی ماست.

از آن صبح بهاری که او را برای آخرین بار دیده بودم اندکی بیش از یک سال گذشته بود. با این وجود وقتی متعاقب دیدار اسکندر به دیدارم آمد به نظرم هیچ تغییری نکرده بود. در خصوص مذاکراتی که با اسکندر داشت مطلبی به زبان نیاورد و من نیز به او اصرار نکردم زیرا اصرارم نشانه بی احترامی بود. تنها نکته‌ای که پرسیدم این بود که آیا اسکندر از تولد نوزاد مرده سخنی گفته است که اکسیارتس پاسخ منفی داد.

من گفتم: «تو را بهتر از آن می‌شناسم که فرض کنم به اراده خودت در این خصوص سخن آغاز کرده باشی.» که او نیز در پاسخ گفت که سخاوتمندی و بزرگواری که اسکندر در مقابلش از خود نشان داده او را متقاعد کرده که هنوز به من علاقه‌مند است. این نظریه را رد کردم. «باید او را ببینی که چگونه آراسته با تاج هرکول بر تخت می‌نشیند یا چگونه در پوست فیل دیونیزوس در کشور می‌گردد. هندی‌ها در او یک خدای یونانی می‌بینند و هم اکنون نیز به او قربانی تقدیم می‌کنند. اسکندر نیز خویشتن را خدا می‌پندارد.»

اکسیارتس با لحنی تمسخرآمیز گفت: «او خود را همیشه خدا می‌انگاشته است. در ابتدا فقط در خفا و نه آشکارا. و اکنون بالاخره به تماشاچسانی که او را ستایش می‌کنند دست پیدا کرده است.»

او گفت: «ثروت تو بیش از هر زن دیگری در آسیاست. از آن به نفع خودت استفاده کن. اگر اسکندر فکر می‌کند یک خداست تو چرا ناراحتی؟ بدین خاطر وضع تو بدتر نمی‌شود. به جای آن که خود را در چادر مخفی کنی باید تاج خود را بر سر بگذاری و به خود جواهر بیاویزی و به عنوان ملکه یعنی مقامی که تو را به آن رسانده است با غرور در اردوگاه قدم بزنی. اگر او یک خدا باشد هندی‌ها تو را نیز یک

الیه خواهند دانست و دیر یا زود نیز تو را پرستش خواهند کرد.»

من گفتم: «تو می خواهی که من نیز چون تو به طلایش قناعت کنم؟ برخلاف تو طلا برایم فاقد ارزش است.» و همزمان از این گفته های توهین آمیز احساس شرمندگی عمیق کردم. به زانو افتادم و از پدرم طلب بخشایش کردم. وقتی دست مرا در دست خود گرفت متوجه خراش های روی پوستم شد، آثاری نظیر آنچه زنجیرهای اسیران برجای می گذارند. پرسید: «آیا تو را آزار داده است؟»

گفتم: «خیر. خودم این خراش ها را بر خود وارد کردم.» سکوتی طولانی حکمفرما شد که بالاخره آن را شکستم و پرسیدم:

«پدر، آیا ممکن است از او اجازه بخواهی که با تو به سفد بازگردد؟»

حالت چهره اش تغییر کرد. لب ها را به هم فشرد و چشم هایش که در عمق حدقه نشسته بودند مثل چشم های عقاب جمع شدند و سفیدی آن دیگر قابل رؤیت نبود. گفت: «اجازه نداری او را برنجانی و او را در مقابل خواسته هایی این چنینی قرار دهی. تو در سفد کاری نداری. زندگی تو در کنار اوست. وقتی به چنین سفری دست می زنی هرگز نباید به پشت سر خود نگاه کنی. به راهی که در مقابلت قرار دارد و به آینده نگاه کن. در غیر این صورت شبیه ارتشی هستی که در حال عقب نشینی است و رو به طرف خانه دارد و توجه نمی کند که دشمن در کمین است. چون مراقبت نمی کند مورد حمله قرار می گیرد و قتل عام می شود. از خدایان سپاسگزار باش که هرگز تو را بر جای نگذاشته است.»

با صدایی آرام گفتم: «هندی ها معتقدند که زندگی ما ابدی است. چنانچه این امر واقعیت داشته باشد این همان جایی است که درد و

رنج در آن آغاز می شود.»

او گفت: «نباید عاشق او می شدی.»

اسکندر برای این که جبران سرخوردگی اکسیارتس در مورد ادامه دهنده شجره خانوادگی را کرده باشد یک ارابه مملو از گنجینه های هندی به او بخشید و مناطق دیگری را نیز در سفد و باختر تحت فرمانروایی اش قرار داد.

چطور می توانستم از او خشمگین نباشم؟ از درماندگی ام کسب امتیاز کرده بود و مرا در برهوت هند تحت حمایت یک مجنون بر جای گذاشته بود.

کینه ام از او که به نزد آمده و مرا به دوست داشتن اسکندر واداشته بود از کینه ام به اسکندر بیش تر بود. البته از اسکندر دلگیر بودم که بر آن شده بود تا پدر مرا تسلی دهد در حالی که به من که آن کی بودم که در واقع رنج می کشید حتی نیم نگاهی هم نینداخت. پس از حرکت تمام شب را گریستم.

وقتی اسکندر در برابر سربازان خود قرار می گرفت از ته دل فریاد می زدند: «اسکندر، پسر زئوس.» احساس احترام آنها نسبت به او چون تب همه گیر می شد و او را در خود می گرفت. «اسکندر، ما را هدایت کن، پسر زئوس ما را به جلال و عظمت برسان. هند باید به خود بلرزد. پسر زئوس آمده است تا هندوستان را فتح کند و امپراتوری خود را تا پایان دنیا گسترش دهد.» فریادهای آنها چون حرارت هوا و ابرها در آسمانی که به تدریج تیره و تار می شد درهم فشرده می شد. او دیگر پسر فیلیپ نبود. می شنیدم که نام زئوس را به عنوان پدر خود به زبان می آورد.

وقتی به پیشانی او دست کشیدم از حرارت می سوخت.

گفتم: «تو تب داری. یک روز را استراحت کن.»
حرف مرا رد کرد. سواران هندی او را بیش تر و بیش تر به عمق
سرزمین هند هدایت می کردند.

پرسید: «چرا به من این طور نگاه می کنی؟» و دست خود را به
آرامی روی پلک هایم گذاشت، گویی که می خواست شکل آن ها را
تغییر دهد.

در جواب گفتم: «امیدوارم بدانی که ما را به کجا می پری.»
او با تلخی گفت: «آن هایی که در مورد من تردید کردند همگی در
راه مانده اند.» احتمالاً منظور او نوباوگان اصیلزاده ای بودند که او
دستور سنگار آن ها را داده بود و همین طور کالیستنس.

از کنار درزی عبور کردیم که به خاک و خاکستر تبدیل شده بود و به
غیر از نعش مردگانی که هندی ها به هنگام فرار بر جای گذاشته بودند
از وجود انسان خالی به نظر می رسید. اسکندر جلو چشمان مرا
پوشاند.

او گفت: «نباید همراه من می آمدی.»
دست او را کنار زدم و در پاسخ گفتم: «تو مرا به همراه خود آوردی.
بنابراین بگذار تماشا کنم. چرا این همه جسد؟ آیا بین خودشان جنگ
داشته اند؟»

«این ها بیماران و معلولین و سالخورده گان و همه آن هایی هستند که
به هنگام فرار ایجاد مشکل می کنند. آن ها ترجیح می دهند این گونه
افراد را به جای آن که به اسیری واگذارند به قتل برسانند. اکنون در
کوه ها پنهان شده اند. به دنبالشان گشتن بی مورد است. من می خواهم
بر یک پادشاه غلبه کنم. بر پوروس.»

در جنگل ها به یک محراب برخوردیم که از سنگ ساخته بودند و

روی آن جسد زغال شده کودکی قرار داشت که قابل شناسایی نبود و زنده زنده در آتش سوزانده شده بود. از استخوان بندی ظریف کودک چنین برمی آمد که دختر کوچکی بوده است که فراریان قربانی کرده بودند تا به سلامت از کوهستان بگذرند. اگر تاکنون تصور می کردیم که هندی ها در مراسم مذهبی خود از مصرف گوشت یا ذبح حیوانات اجتناب می کنند در این جا با جنبه دیگری از هندوستان پر رمز و راز آشنا شدیم. اسکندر که توقف کرده بود به خاکسترها دست کشید و خطاب به کالانوس گفت: «نه فقط شجاعت، بلکه ترس نیز رحم و شفقت نمی شناسد.»

در این مکان دست نخورده و وحشی جذامی ها زندگی می کردند. آن ها در هندوستان تنها کسانی بودند که از اسکندر بیم نداشتند. در حالی که دست تکان می دادند و آواز می خواندند از سر راه ما کنار می رفتند.

هنوز باران آغاز نشده بود. گروه هایی از پرندگان آسمان را تاریک می کردند. باد ملایمی شروع به وزیدن کرده بود و بالاخره درخشندگی نور برای چشم ها قابل تحمل شده بود. پوشش ابر آرام آرام و به طور محسوس گسترده تر و آسمان تاریک تر می شد. باد تبدیل به تندباد شد. اهورامزدا که او را در خورشید هندوستان تشخیص نداده بودم پشت ابرها پنهان شد. خورشید و ماه رنگ می باختند و ستارگان دیگر قابل تشخیص نبودند. در دور دست ها همه دشمن را می شنیدم که در انتظار ما بودند. اسکندر یک گاو نر برای آپولون قربانی کرد که پا دست ها و پاهای بسته روی محراب قرار داده شد. وقتی تیغه شمشیر با سرعت برگردنش فرود آمد جثه عظیمش به هوا جست و صدای گنگی که از برخورد جثه اش با دیوار سنگی برخاست

جمعیت را وادار به سکوت کرد. آیا پسر زئوس نیازی داشت که به خدایان متوسل شود؟ آسمان تاریک و تاریک‌تر می‌شد.

رعد و برق دیوارهای چادرها را غرق نور کرد و آسمان را لرزاند. تعداد زیادی از خدایان یکباره و با هم به غرّش درآمدند. بدنم می‌لرزید. خواهش کردم که بایستند و یک روز استراحت کنند.

او جواب داد: «آب رودخانه بالا می‌آید. زمان برای از دست دادن در اختیار نداریم. اصل این است که به هیداسپس برسیم قبل از آن که آب ساحل را بگیرد.»

به راهپیمایی خود در زیر باران که لباس‌های ما را خیس می‌کرد و به بدنمان می‌چسباند و در باد خشنی ادامه دادیم که درخت‌ها را تکان می‌داد و چادرها را می‌کشید. اسب‌ها در مقابل گل و لای شدید و تندباد مقاومت می‌کردند. یال اسب شجاعم کاملاً خیس شده بود. «این باران در مقایسه با آنچه ارتشم تا کنون تجربه کرده چیزی نیست. آیا باید از آن هراس داشته باشم؟»

«هیچ چیزی مشابه باران این‌جا نیست اسکندر، آیا هیچ وقت وضعیتی مثل این‌جا در هندوستان بوده است؟ از سربازان خود بپرس. آن‌ها این نکته را تأیید خواهند کرد.»

او غرّید و گفت: «چه خبر است زن؟» و در مقابل درباریان خود به صورتم سیلی زد.

هرگز مرا کتک نزده بود. به رغم همه کلمات ناهنجار هرگز تا این مرحله پیش نرفته بود. من گفتم: «زمانی صورتم شگفتی و تحسین به بار می‌آورد.»

او جواب داد: «به ارتشم کاری نداشته باش.» ممکن بود لحن صدایش با زمزمه اشتباه گرفته شود.

هفستیون نگاه خود را برگرداند. به نظر می آمد که دیگران در انتظار برخوردی آتشین و حادثه هستند اما به آن مرحله نرسید. هیچ کس مرا ملامت نکرد. آن ها به این که مرتباً کم تحمل تر می شد عادت کرده بودند.

بعد از ظهر مشعل ها را برافروختند. گویی که شب فرا رسیده است. این که آیا غروب شده است یا خیر را تنها می توانستیم حدس بزنیم اما شب را می شناختیم. و بعد صداهایی از اردوگاه دشمن شنیدیم. صدای کوفتن روی طبل ها. آتش ها را دیدیم که با وجود ریزش شدید باران، می سوختند.

کالانوس گفت: «اسکندر، در کنار رودخانه بمان. آن وقت اجساد دشمنان را خواهی دید که جریان آب آن ها را با خود می برد.» پاسخ اسکندر این بود: «به عنوان فیلسوف خوب می فهمم که باید یک عمر صبر کنم. اما من سربازم.»

در رؤیاهایم ظاهر شد. او را دیدم که در کنار رودخانه ای که سیلاب در آن جریان دارد و به دلیل تندباد بر آن پلی نرده اند تأمل می کند. آتنا از میان رودخانه ای به او اشاره می کرد که پر بود از تمساح هایی که پوستی زره مانند داشتند و پوزه هایشان را گشوده بودند و دندان های خنجر مانند شان را نشان می دادند و وقتی روی آب به سوی الهه حرکت کرد الهه دستش را گرفت و به ساحل مقابل هدایت کرد تا بعد از نظرها محو شوند. با وحشت از رؤیایی که دیده بودم از جا پریدم و دستور دادم که همان نیمه شب آرستاندر را به حضور بیاورند. پیر مرد دیگر اسکندر را در میادین جنگ همراهی نمی کرد زیرا دیگر او به پیش نشانه ها اعتقادی نداشت و ستاره ها برای او تنها نشان دهنده راه به سمت شمال یا جنوب به شمار می آمدند. اعتقاد داشت که با

قدرت شخصی خواهد توانست بر آینده غلبه کند. آریستاندر در حالی که نیم تنه‌اش کاملاً خیس بود با دقت گوش فرا می‌داد. چشمان آریستاندر که زمانی به پادشاهان راه را نشان می‌دادند اکنون پوشیده از رگه‌های نازک مویرگ‌های خونی بود. او گفت: «هیچ نترسید. پادشاه زنده می‌ماند. رؤیا به روزی اشاره دارد که دیگرانسان نیست و پس از مشقت و رنج و آزمون‌های قدرت به خدا تبدیل خواهد شد.»

در سپیده صبح دوباره آتنا بر من ظاهر شد. الهه حسودی که حاضر نبود با من همکلام شود و باید آن میزان اندکی از او را که هنوز برایم باقی مانده بود نیز از من بگیرد. خطاب به او گفتم: «چرا در مقابلم ساکت می‌مانی آتنا؟ این زندگی - آیا به من تحمیل نشده است؟ آیا طعم یک شوخی زشت و ناهنجار یکی از خدایان او را ندارد که برایشان موجودات فانی چیزی بیش از یک توپ بازی نیستند؟» الهه زیبا و موطلائی یونانی‌ها هیچ پاسخی نداد بلکه دوباره در مهی فرو رفت که از آن آمده بود.

جایی در سواحل سیلزده رودخانه جنگ علیه پوروس پادشاه هندی آغاز شد که اسکندر را به چالش عبور از رودخانه در زیر باران فرا خوانده بود. نگاه کردن به چشم دشمن و مقاومت در برابر آن کار سربازان است. من در عوض او را دوست داشتم و در مقابل خواسته‌هایش در نهایت آمادگی گذشت کرده بودم.

گروهی متشکل از برده‌ها و اسرا را واداشتند تا در طول ساحل رودخانه سنگری ایجاد کنند که اسکندر می‌خواست در آنجا یک آبادی بنا کند. برنامه‌ای که محکوم به شکست بود. زمین مرتباً در معرض تجاوز سیل قرار می‌گرفت. آب پی سنگرها را می‌شست و از

میان تهی می‌کرد و تندباد دیوارهای چوبی را فرو می‌ریخت. شب‌ها فریاد فیل‌ها در تاریکی بی‌انتهای به گوش ما می‌رسید. جایی دور از آن جایی که ما بودیم اسکندر قرار داشت - در کنار یکی از آتش‌ها که چون ستارگان نور ضعیفی داشتند و شب را در خود گرفته بودند. سرداران او نزدش بودند و هفستیون نیز در فاصله اندکی از او قرار داشت. با تپش‌های قلب خود صدای زمزمه آن‌ها را می‌شنیدم. صبح‌ها گاه‌گاهی در کنار پنجره یک پرنده کوچک طلایی را می‌دیدم که با آن‌که صدای زیر و ضعیفی داشت چون یک قطره خورشید به نظر می‌آمد. موجود بیچاره، سعی می‌کنی در باران پرواز کنی و دوباره و دوباره و بدون آن‌که بال‌هایت قادر به مقاومت در برابر باران باشند سعی می‌کنی. تکه نانی به طرفش دراز کردم که آن را از دستم برچید.

جایی در هند ساکنان محل از اسکندر با تاج‌هایی از عاج فیل استقبال کردند. نام آن شهر را نِیسا^۱ گذاشت و به افتخار خدا دیونیزوس که ساکنین آن‌جا خود را از اعقابش می‌دانستند جشن مفصلی برپا کرد. آیا کسی به این موضوع توجه دارد؟ در هندوستان قبل از باران بزرگ نیز دورانی وجود داشته است.

این نگرانی در من قوّت گرفته بود که چنانچه اسکندر در هندوستان بمیرد همان‌گونه که یک زن هندی روی خرمن آتش شوهر خود زنده زنده سوزانده شد من نیز باید با او بمیرم. این فکر در خواب نیز مرا به خود مشغول می‌کرد و با فریادهایی که شب‌ها از اردوگاه هندی‌ها به گوش می‌رسید که می‌خواستند ترس را در وجود ما زنده کنند صورت عینی پیدا می‌کرد.

آیا این بهتر نبود؟ برای تو آتش می افروختم به این امید که تو قوی هستی و دنیای آسمان را فتح می کنی.

ترس، گرسنگی و خیس بودن تقریباً یک ماه تمام و قبل از این که پیک از راه برسد و خبر مغلوب شدن پوروس را اعلام کند ادامه داشت. در باران ایستاده بودم و به گروه مشعلدارانی نگاه می کردم که به داخل اردوگاه و به سوی سکویی می رفتند که ساخته بودند تا در صورتی که اسکندر به سلامت بازگردد یک گاو نر عظیم الجثه را روی آن قربانی کنند. در دوردست ها صدای سم اسب ها را می شنیدم که روی زمین خیس شده از باران چهار نعل می تاختند و ضربان قلبم تندتر می شد تا بتوانم با آن ها همگام باشم.

آتوسا روی آتش آب گرم کرد. آن شب در روغن های معطر حمام کردم. می خواستم مثل یک شاهزاده خانم هندی لباس بپوشم که تا او تنها با نگاه کردن به من متوجه شود که آنچه را با یک نگاه تسخیر کرده چیست. یکی از خدمتکاران جعبه جواهراتم را برایم آورد. دست بندها، گردن بندها، انگشترها و جواهراتی را که قبل از من ملکه ها خود را با آن می آراستند یکی پس از دیگری از جعبه بیرون می آوردم و در زیر نور به اشکال مختلف آن ها نگاه می کردم: زنجیرهایی مرکب از قوهای کوچک طلایی که به هم وصل شده بودند، شکوفه هایی ساخته شده از طلا با یک قطعه یاقوت در وسط یا جواهرات ارزشمند دیگری که به صورت برگ های مختلف یا شعاع نور خورشید بودند، مرواریدهایی در قاب طلا و بزرگ تر از حبه انگور و یاقوت هایی از همه نوع گوشواره های بلند یاقوت را انتخاب کردم و سپس گردن بندی را برداشتم که در جشن عروسی هدیه گرفته بودم و سنگ های آن را به لبان خود فشردم.

هیستانس. آن‌ها را لمس کن، تو که اکنون آن‌ها را در برابر خود داری آیا سردی آن‌ها را بر پوست خود احساس می‌کنی؟ قبل از این که آن‌ها را برای اجابت درخواستی که از تو کرده‌ام به فروش برسانی به اسکندر فکر کن که این جواهرات را زمانی بوسیده و به رکسانه داده بود که آن‌ها را به خود بیاویزد.

زن‌هایی که به من خدمت می‌کنند محبت خود را به من اثبات می‌کنند. صورت خود را به شانه‌های آتوسا می‌فشارم. چشم‌ها را می‌بندم و در آغوش او به خواب می‌روم. باران هند از چشمانم سرازیر است. نه اشک‌هایی که چون رودخانه‌های هند بدون آن که سرریز کنند طغیان می‌کنند.

فردا عزیزترینم به نزدم خواهد آمد. فردا، گونه‌هایت از خون سرخ می‌شوند و چشم‌هایت از فرط هیجان برق می‌زنند. هیجانی که هرگز با دیگری تقسیم نخواهم کرد. این دعا را هر شب خطاب به خدایی تکرار می‌کردم که از گوشت ساخته شده بود.

و در این شب او جواب داد. صدایش را شنیدم که نام مرا می‌برد و او را دیدم، چهره‌اش را که هزار بار برای خود تجسم کرده بودم، با بدنی خسته و کوفته او را که در نیم‌تنه نظامی بود. تنها چشم‌ها او را از سربازان عادی مستثنی می‌کردند. او از طریق چشمانش زندگی می‌کرد.

«آیا باید هنوز هم خون مرا ببینی تا باور کنی که من مرد هستم؟»

«خطوط چهره‌ات را می‌شناختم. اما آن‌ها را باز نمی‌شناسم.»

چشم‌هایت را می‌بینم. به نظر می‌آید که آن‌ها به خاطر چیزی که از دست داده‌ای گریه می‌کنند. اسکندر که هرگز چیزی را از دست نداده است. امشب چشم‌هایت به من بروز می‌دهند که مردی آمده است نه یک خدا.»

خاطره، چون شهری که ویران کرده‌ایم، سر برمی آورد. او می‌سوزد و در طول جاده گذشته‌ها که از آن‌ها عبور کرده‌ام همه چیز را در کام خود فرو می‌برد. مرا به ایران و به سفد و به دوران کودکی‌ام باز می‌گرداند تا به دنبال آنچه از او باقی مانده بود بگردم. به مکان‌هایی که در آن‌ها برای آخرین بار با هم بودیم و به زمانی که مرا طرد کرد و از من سرخورده شد. به دیدار همه آن‌ها رفتم. خیابان‌ها را به دنبال نشانه‌ای از او در زمانی جستجو کردم که اسکندر، اسکندر بود. این‌جا زمان حال آغاز می‌شود. همه رودخانه‌های دنیا با هم بر سرم می‌ریختند و فضای خالی و عمیق وجودم را پر می‌کردند و احساس می‌کردم که چون سیل از سرم می‌گذرند. همه آنچه بود در آب آن‌ها غرق شد. شب را با هم گذرانیدیم و خدای میترا در آغوشم از پا درآمد. گوشت و خون، ما خواهیم مرد. اما در عوض خدای زنده را با خود داشته‌ام.

بدنش را شستشو دادم و به آن روغن مالیدم و او را با یک پارچه نخی خشک پوشاندم. او به خواب رفت. صورتم را به پشت بدن نرم او که از جنگ اثری ندیده بود چسباندم. به سربازان خود بگو تا زمانی که با آن‌ها هستی نباید از هیچ چیز واهمه داشته باشند.

بیش‌تر در عمق هندوستان پیش رفتیم و به حصارها و خاکریزهای شنی رسیدیم.

فصل یازدهم

همان طور که اسکندر در مقابل پوروس ظفرمند بود من هم یک پیروزی به دست آورده بودم. او به نزدم بازگشته بود. احتمالاً باید اضافه کنم که برای تحصیل این پیروزی اقدامی به عمل نیاورده بودم. در جنگ قوایش تحلیل رفته بود و در کنارم رفع خستگی و تجدید قوا می کرد. به من مثل همان دختری عشق می ورزید که در سفد دیده و بلافاصله با او ازدواج کرده بود. با این وجود شرایط و وضعیات هر دو ما تغییر کرده بود.

اگر او در روزهای بارانی قبل از بازگشت برایم به صورت تجسمی اجباری و آزاردهنده درآمد بود دیدن این که چگونه بدن آزار دیده و سختی کشیده اش که در طول هفته ها کوفته شده بود تنها با چند ساعت خواب سلامتی و نیروی خود را می یابد مرا به دنیای واقعیات بازگرداند. ورودش به قرارگاه بدون هیچ گونه تشریفات پرزرق و برق انجام گرفت و صدای برخورد قطره های باران به زمین و چهره های کسل و ناشاد سربازانش وجه مشخصه آن بود. شیپورها خاموش

بودند. ارتش تنها سختی و مشقت را به سوی خود سرازیر می‌دید. برنامه او برای ایجاد یک آبادی با فریادی از وحشت و هراس سربازان مواجه شد. گویی که آن‌ها را به مرگ محکوم کرده بودند. سردارانش هفستیون، پردیکاس و کراتروس پس از مدتی جستجو او را در چادر من یافتند که در آغوش من و سرمست از باده عشق بود.

دست خود را از روی گیسوانم برداشت و برای استقبال از آن‌ها بلند شد. در این اثنا پارچه نخی که بدن عریان خود را با آن پوشانده بود از دست او رها شد و روی زمین افتاد. نمی‌توانستم صورت او را ببینم و تنها چهره‌های درهم رفته سردارانش را می‌دیدم. آشنایی‌ام با زبان یونانی هنوز به اندازه‌ای نبود که بتوانم همه چیز را بفهمم. ظاهراً می‌خواستند با او تنها صحبت کنند که آن را رد کرد. آن‌ها از او خواهش کردند یک بار دیگر در خصوص تصمیم خود مبنی بر ایجاد یک آبادی در آن‌جا فکر کند. این بریده‌هایی از جملات و یکایکی لغاتی که می‌فهمیدم برایم بی‌اهمیت بودند. چشمان هفستیون، نگاه خصمانه‌اش که به صورت گذرا بر من افتاد، دست کشیدن از هر نوع تظاهر و برداشتن نقاب که این همه مدت در حضور من بر چهره نگاه داشته بود و همین طور روگرداندنش وقتی که اسکندر مرا می‌بوسید به اندازه کافی گویا بودند.

اولین نفری که شروع به سخن کرد هفستیون بود که از کینه سربازانی گزارش می‌داد که دستور ماندن آن‌ها داده شده بود. در گفتارش که با لحن جدی و مؤدبانه به زبان می‌آورد طنین سرزنش مشهود بود. سرزنش از این که اسکندر توجه نمی‌کند که این تصمیم چه معنایی برای سربازان دارد.

کراتروس در حالی که توانایی فرو بردن خشم و دل‌سردی خویش را

نداشت گفت: «موضوع اصلاً به باران یا خستگی آن‌ها مربوط نمی‌شود بلکه موضوع این است که آن‌ها تقریباً از ده سال پیش بلاانقطاع جنگیده‌اند و می‌خواهند به خانه برگردند.»

پردیکایس آخرین نفری بود که لب به سخن گشود. با کلمات سنجیده به اسکندر اطمینان داد که ایجاد یک آبادی مطمئناً فکر خوبی است و سربازان اسکندر از دستور اطاعت خواهند کرد. اما در دنبال سخنان خویش تلویحاً خاطرنشان کرد که او و دو سردار دیگر آمده‌اند تا اسکندر را از احساس بدبختی سربازان آگاه سازند که همه می‌دانند بیش از هر چیز دیگری در قلب او جای دارند. باید به پردیکایس برای تشریح ماهرانه وضعیت تبریک بگویم. او نیز مثل همه ما می‌دانست که اسکندر به طور فزاینده‌ای تحمل انتقاد را از دست می‌دهد و حداقل در این موقعیت توانست از فوران خشم او جلوگیری کند.

پاسخ اسکندر کوتاه و مختصر بود. یک آبادی برای پوشش دادن عقبه^۱ سپاه هنگامی که ارتش به طرف هیفازیس^۱ حرکت می‌کند ضرورت دارد. دیدارکنندگان متوجه شدند که مایل به ادامه بحث در این مورد نیست و رفتند.

هفستیون آخرین نگاه را نیز به اسکندر انداخت و ظاهراً امیدوار بود که نشانه‌ای از خود بروز دهد که بی‌نتیجه ماند.

وقتی متوجه حالت عبوس و ترشرویش شدم گفتم: «چشم‌هایت مثل ابر قبل از بارانند. چهره‌ات بروز می‌دهد که هیجانزده‌ای.»

با تلخی گفت: «منطقه تسخیر شده تنها زمانی در دست ما می‌ماند که آبادی‌هایی بر جای گذاریم. آن‌ها از من خواهش کردند که از ایجاد

۱. Hyphasis

چنین آبادی‌ای خودداری کنم زیرا سربازان ظاهراً نومید و مأیوسند و عادلانه نیست که آن‌ها را در این‌جا بگذاریم. کراتروس اشتیاق رختخواب نرم خود را دارد که همسرش در آن انتظارش را می‌کشد. به همین دلیل خود را به صورت دایهٔ مهربان‌تر از مادر برای سربازانم درآورده است.»

من گفتم: «نمی‌دانم در گذشته چگونه بوده است اما از زمانی که با تو همراه بوده‌ام متوجه شده‌ام که ارتش تغییر کرده است.» او پاسخ داد: «تو نمی‌دانی که از چه چیز صحبت می‌کنی.» در حالی که او را می‌بوسیدم گفتم: «سربازانت برایم بیگانه هستند. من که فقط از دور آن‌ها را می‌بینم. اما تو را چون جسم خودم می‌شناسم و تغییرات را در تو می‌بینم. هیچ‌کس نیست که بخواهد باز هم مدت بیش‌تری در هندوستان بماند. تو هم نمی‌خواهی.» نگاه غضبناکی به من انداخت و پرسید: «آیا تو هم حالا علیه من هستی؟»

من پاسخ دادم: «من تا آخر دنیا به دنبال تو خواهم آمد.» «پس چرا طرف کسانی را می‌گیری که می‌خواهند با من مخالفت کنند.»

تختخواب را ترک کرد و دیگر بازنگشت. نه در آن شب و نه در شب‌های بعد از آن، بلکه دوباره زمانی آمد که خشمش فروکش کرده بود. تا آن موقع مدتی بود که اطلاع یافته بودم که دستور خود را مبنی بر استقرار یک آبادی پس گرفته است. سربازان باید تنها تا پایان لشکرکشی در این‌جا بمانند و پس از آن با بقیهٔ ارتش به ایران بازگردند. صبح هنگام بیست و پنج گاو نر برای آپولون قربانی کرد. دوباره او را بیگانه‌ای می‌دیدم در میان سی هزار جمعیت که برای فرار از باران

به زیر نوارهایی از پارچه‌های نازک پناه می‌بردند. در کنار پوروس که سیاه چون شب در کنارش ایستاده بود و به عنوان پادشاهی مغلوب تاجی بر سر داشت مثل یک کوتوله به نظر می‌آمد. به تدریج کینه مقدونی‌ها را درک می‌کردم. سربازان اسکندر زندگی خود را برای پادشاهی به خطر انداخته بودند که اکنون به فرد مغلوب بیش‌تر از آنانی توجه می‌کرد که به پیروزی‌اش کمک کرده بودند. به پوروس یک صد بار بیش‌تر از آنچه از او گرفته بود هدیه کرد. قرار شده بود که پوروس بر پنجاب فرمانروایی کند. امپراتوری‌ای که از دست داده بود در دو برابر ابعاد قبلی به او پس داده شد. به نظرم اسکندر می‌خواست با این حرکت بر اهمیت این تنها پیروزی مهم خویش در هندوستان و تأیید اشتها خود به عنوان فاتح تأکید کرده باشد. به این ترتیب پادشاه بلندبالا که پوست تیره رنگی داشت تنها کسی بود که لشکرکشی به هند به نفعش تمام شد. در حالی که اسکندر همان موقع می‌دانست که تا چه اندازه این لشکرکشی بیهوده است.

اسکندر برای تسلای سربازان یک اجتماع عمومی تشکیل داد. در زیر باران و بدون سرپوش از خود گذشتگی آن‌ها را مورد ستایش قرار داد و به آن‌ها قول ثروت‌های افسانه‌ای داد. گنجینه هندوستان، طلا، عاج فیل و مروارید و سنگ‌های گرانبها که در کف سفید آب رودخانه‌هایی شسته شده‌اند که هنوز باید از آن‌ها عبور کنند. از فاصله‌ای چند به این اجتماع به یادماندن سربازان روشن پوست در برهوت هندوستان نگاه می‌کردم. هر از چندی باران صدای او را فرو می‌خورد به طوری که مترجمی که در کنارم ایستاده بود سردرگم می‌شد و بعد صدای اسکندر دوباره از میان باران شنیده می‌شد.

«بزرگ‌ترین پیروزی ما پیش رویمان است. به دنبال من تا آخر دنیا بیایید.

ما به آن خیلی نزدیکیم. آیا باید برگردیم و دشمنی که در انتظار ماست ما را ترسو و جبون بخواند؟ آیا باید ساحلی را که تاکنون فقط خدایان ما می شناسند به دشمن واگذار کنیم؟ چنانچه دشمن ما در همین آب و هوا خود را نشان می دهد چرا ما از باران بترسیم؟

دشمن از ما قدرتمندتر نیست. هیچ قدرتی در دنیا قوی تر از این ارتش نیست. نبردهای ما این را اثبات کرده اند. خدایانمان با ما هستند. آن ها از ما می خواهند که به راه ادامه دهیم. دست آن ها بالای سر ماست. آیا می خواهیم حالا آن ها را به دلیل خستگی و کوفتگی خود دلسرد کنیم. و با سهل انگاری توجه آن ها به خودمان را برای همیشه از دست بدهیم؟ ما هندوستان را به عنوان فاتح - که فاتح نیز هستیم - ترک خواهیم کرد. آیا لباس های من هم چون لباس های شما پاره و ژنده نبود و من هم مثل شما کاملاً از باران خیس نشده بودم؟ معده های ما خالی بودند. باید به خاطر کسانی از ما که جان خود را در هند از دست داده اند این کشور را تسخیر کنیم و آن را با خاک مقدونی بپوشانیم. به شما قول می دهم که ثروت های هندوستان را به دست آورید. هرگز شما را ناامید نکرده ام و هیچ یک از قول های خویش را زیر پا نگذاشته ام. به بدنم نگاه کنید. جلو بدن پر از آثار زخم است و با همه سلاح های جنگی آشناست. در مقابل پشت بدنم زخمی برنداشته است زیرا هرگز از دشمن روی برنناشته ام. همان طور که هرگز از مقابلش عقب ننشسته ام.

تا زمانی که پادشاه شما هستم به هر کجا که شما را هدایت کنم فتح خواهیم کرد. ده سال است که در کنار هم می جنگیم. امید است ده سال دیگر نیز باشد. امپراتوری هندوستان در مقابل ماست. ساحل های آن انتظار ما را می کشند.»

آن‌ها به علت کوفتگی مفرط در پذیرش سخنانش تردید داشتند. به زحمت خود را سرپا نگاه داشته بودند. اما او آن‌ها را فراخواند و در ناامیدی خود این بار نیز به دنبال او رفتند. مثل یک خدا که عشقِ آن‌ها را در بوتهٔ آزمایش قرار داده باشد.

آیا هنگامی که عشق مرا ترک کرده بود و او دیگر به نزد من نمی‌آمد و آیا هنگامی که چشم‌های یک مجنون به چشمان یک زن عاشق خیره شده می‌گفتند که تو را ترک کرده‌ام، خلق و خویم نیز دچار ناپایداری نشده بود؟

تصور می‌کرد که با هدف فاصله اندکی دارد و باران را نشانه‌ای می‌دانست که بسیاری چیزها را وعده می‌دهد. به جای شناخت وضعیت هر پانعی را که بر سر راهش پیدا می‌شد به عنوان سنگ محک قدرت خود و آزمون لیاقتی مشابه آنچه خدایان بر عهدهٔ هرکول نهاده بودند تعبیر می‌کرد. دیگر لشکرکشی به خاطر منافع امپراتوری‌اش انجام نمی‌شد بلکه به خاطر نامیرایی که خواسته اسکندر بود صورت می‌پذیرفت. شاید خود را در حال صعود به قلهٔ آلپ می‌دید. ما در خیالپردازی‌اش سهیم نبودیم.

به سرداران خود هربار هزار سکهٔ طلا و تاج‌های طلایی می‌بخشید. سکه‌های طلای دیگری نیز به دوستان خود می‌داد و به من طلا و مرواریدی که از پوروس گرفته بود و جعبه‌های کوچک مزین به سنگ‌های قیمتی و یاقوت‌های زرد رنگی هدیه می‌کرد که درشت‌تر از چشم ببر بودند.

او گفت: «به نظر می‌رسد که هدایایم دیگر نمی‌توانند لبخندی بر لبانت بیاورند.»

من پاسخ دادم: «چیزی وجود دارد که مشتاقانه‌تر در آرزوی آن هستم.»

در این جا برای اولین بار از کودکی که مرده به دنیا آمده بود سخن گفت. او این موضوع را از باگواس شنیده بود و نه از هفستیون که همان طور که قبلاً گفتم به قولش وفا کرده بود. باگواس او را مطلع کرده بود که همیشه به جدیدترین شایعاتی دسترسی پیدا می کرد که در اقامتگاه های زنان رواج می یافت. احتمالاً به این دلیل که از من که کتکش زده بودم انتقام بگیرد.

گفت زمانی که در ساحل رود سند به چادرم آمده متوجه شده که چگونه رنج می کشم و این که وقتی زخم های خود را با زخم هایش مقایسه کردم احتمالاً با کنایه به تولد نوزاد مرده اشاره کرده ام. گفت چنین موضوعی قابل پنهان کردن نیست و او فوراً متوجه تغییراتی در وجودم شد.

«در مدتی که دور بودم تو شکفتگی یک زن را پیدا کرده ای...»
اما صحبت در این خصوص در آغاز لشکرکشی به هندوستان
برایش غیرممکن بوده است.

پرسید: «چرا می خواستی موضوع را از من پنهان کنی؟»
«مطمئن نبودم که چه عکس العملی نشان خواهی داد. تصور می کردم که تو کودکی را که حمل می کردم نمی خواستی و از من به خاطر ضعفم متنفر می شدی.»
«این نظر را از کجا آورده ای؟»
من پاسخی ندادم.

دست خود را روی دستم نهاد و آن را محکم گرفت «می بایستی مرا در جریان ماقع قرار می دادی. موضوع ارتباطی به تو نداشت.»
«چرا در تاکسیلا از من کناره می گرفتی؟ بایستی دلیلی برای این رفتار خود داشته باشی.»

او گفت: «اندیشیدن به مرگ هنوز خیلی زود است. من میل دارم ابتدا دنیا را فتح کنم.»

پرسیدم: «مرگ برای چه؟ وقتی با من حرف می‌زنی یا مرا می‌بوسی با مرگ چکار داری؟» در این جا برایم تعریف کرد که تصور می‌کند که به فاصله کوتاهی پس از تولد یک اولاد باید بمیرد.

بایستی درباره این کلمات می‌اندیشیدم. بایستی به طنین این کلمات در سرم گوش فرا می‌دادم. اما این کار را نکردم.

کوشش‌م بر این بود تا به تجربه دریابم که حدس و گمانش بر چه مبنایی استوار است. آیا یک پیشگو زمانی در این زمینه نکته‌ای را به زبان آورده است؟ او می‌گفت که موضوع فقط یک احساس مبهم است و هیچ پیشگویی در این باره مطلبی به زبان نیاورده و آریستاندر هم که اسکندر موضوع را با او در میان گذاشته بود ادعا کرده که در ستاره‌ها هیچ نشانه‌ای در این خصوص مشاهده نکرده است. با این وجود یقین دارد که این امر واقع خواهد شد. وقتی خبر تولد نوزاد مرده را شنیده این خبر را تأییدی بر باور خود دانسته است. گویی یک خدا که می‌خواسته اسکندر هندوستان را فتح کند دخالت کرده و بچه را از من گرفته است.

من گفتم: «بنابر این خدایان ما نیز در بین خود در حال جنگند. چون به نظرم تولد کودک مرده مجازاتی است که باید به خاطر این تحمل کنم که تو را از خدایانم بیش‌تر دوست دارم.»

در آن شب او به خواست خود به آتشی تن درداد که شعله می‌کشید و روح را در خود فرو می‌برد و در واقع از ابتدا اشتیاق مرگ را در خود دارد. به نظر می‌رسید که می‌خواهد سؤال مربوط به سرنوشت خود را به خدایان خویش واگذارد. به دنبالش رفتم، همان

طور که در هند در پی اش روان بودم.

از آن تاریخ خودم را به شدیدترین وجه سرزنش می‌کنم که چرا او را از تولد کودک مرده مطلع نکرده و در کنارش در جستجوی تسلی و آرامش برنیامده بودم. اگر این کار را در آن زمان و در آن شب در ساحل رودخانه سند کرده بودم و این توهم را نداشتم که سکوتش پاسخی است به آنچه حدس می‌زدم، شاید او مرا با عصبانیت ترک نمی‌کرد. ماه‌ها را با برداشت و استنباط غلط به سر آورده بودم و برآوردی به همان اندازه نادرست از او داشتم.

در این جا هیچ کس نیست که شاهد باشد چگونه دست‌هایم هنگام نوشتن می‌لرزند. کلماتی نیز پیدا نمی‌کنم برای بیان احساسی که مرا هنگام انعکاس این گفتگو دربر می‌گیرد. امید است که اتفاقات خود گویای خویش باشند. تفکراتی که در طول این سال‌ها مرا آزار داده‌اند دور از ذهن نیستند. اگر یک نکته برایم مسلم باشد این است که با آرزوی خودم برای داشتن فرزند حتی یک لحظه نیز در این فکر نبوده‌ام که سرنوشت را به چالش بطلبم. به نظر می‌آمد که رفتار اسکندر در پایان این گفتگو اشاره به این نکته داشت که او نیز چنین تعبیری نداشته است. این همه مدت با این نگرانی به سر برده بودم که به من به چشم همسری می‌نگرد که قادر نیست اولادی برایش بیاورد و او خویشنداری خود را مربوط به نکته دیگری می‌داند که در راحتی خیال خود دیگر آن را دنبال نکرده بودم. شاید این خواسته خودم بود که چشم‌هایم را به روی نشانه‌هایی که وجود نیز داشت ببندم و گفته‌هایم را باور کنم. کلماتش را هشدار می‌دانستم و آن را ناشی از برداشت دوگانه‌ای می‌دانستم که او از پدر خود داشت که نامش را هرگز به زبان نیاورده بود. ما به ناچار برای نابینایی خود

مجازات خواهیم شد.

باران بند آمده بود و به همان دلیل نیز جشن بزرگی برپا شد. سربازان خوشحال بودند که بالاخره می‌توانند لباس‌های خشک به تن کنند. اسکندر در ساحل هیداسپس دو آبادی ایجاد کرد. یکی نیسه^۱ در ساحل شرقی و دیگری در ساحل غربی که به یادبود بوکه فالوس که قبل از جنگ با پوروس به علت ضعف ناشی از پیری درگذشته بود به نام بوکه فالو نامگذاری شد.

به راه خود به طرف کوهستان و منطقه گلاساها^۲ ادامه دادیم که با ورود اسکندر خود را تسلیم کردند. روزهایی که چون یک هدیه بودند و در آن‌ها نور خورشید به داخل سایه‌های درختان نفوذ می‌کرد. پس از باران بزرگ نور خورشید بیش از هر زمان دیگری شایسته تمجید بود. اسکندر دست به کار انجام دادن برنامه خود برای ساختن یک ناوگان شد که می‌خواست با آن از دریا بگذرد. درختان قطع شدند و مناظر پیرامون ما که به تابلو نقاشی می‌مانست روز به روز محدودتر می‌شد. با این وجود هیچ اعتراضی به این برنامه نداشتم زیرا باعث می‌شد که ما مدتی در آن جا بمانیم.

بعد از شام در فضای باز و در کنار آتش کوچکی می‌نشستیم. خیلی علاقه‌مند بودم که بدانم با دریا چقدر فاصله داریم.

او پاسخ داد که دوراه ورودی وجود دارد که یکی در جنوب غربی هندوستان و در ساحلی قرار دارد که به طرف ایران می‌رود و دیگری در شرق و آن سوی رودخانه گنگ^۳، دومی فاصله‌اش از ما بیشتر است و همان است که او قصد وصول به آن را دارد.

شپره‌های کوچک جذب نور آتش شده بی‌هوش به زمین

1. Nicca

2. Glausaer

3. Gang

می افتادند. بال یکی از آنها را گرفت و بلند کرد و دست خود را بست تا قبل از آن که آزادی اش را به او بازگرداند در دستش بی قراری کند. شبیره دوباره مستقیم به داخل آتش پرید.

او گفت: «شبیره هیچ کار دیگری نمی تواند بکند. جذب نور می شود حتی اگر در آن هلاک شود.» با یک تکه چوب آتش را به هم زد و شعله ها اوج گرفتند و من چهره او را همچون در روز روشن به وضوح می دیدم.

من گفتم: «دریا باید ترس داشته باشد. اگر ساحل آن واقعاً به خدایان تعلق داشته باشد چطور باور می کنی که آنها بدون جنگ آن را به تو واگذارند؟»

او گفت: «آیا باید از این به بعد در همه کارهایی که انجام می دهم شک و تردیدهای یک زن را راهنمای خود بدانم؟»

غروب بسیار زیباست و هوا ملایم تر از آن که سخنان غضب آلود را به آن بیفزاییم. بگذار اسکندر در زمان مناسب آنچه را برای ناوگان خود صحیح می داند به کار بندد. به هر صورت امشب او در کنارم خواهد بود.

تذکر مرا نادیده گرفت و من نیز مراقب بودم که دوباره به آنچه او در نظر داشت انجام دهد اشاره ای نکنم. با آن که دائماً در اندیشه این رؤیا بودم که در آن آتنا او را در عبور از روی آب همراهی کرده بود... «از صمیم قلب امیدوارم که کشتی هایت هیچ گاه ساخته نشوند. باشد که باران چوب را بپوساند و سراسر آن را خزه فرا گیرد. باشد که آنها هیچ گاه به دریا نزنند.»

ابتدا تنها یک دعا بود، یک امریّه پنهانی به خدایی که گوش می داد. چه ایرانی باشد و چه یونانی. اما من اولین قدم را در عکس جعتی

برداشته بودم که او در نظر داشت. یعنی اولین قدم را برای بازگشت به آسیا.

در کوهستان با حیوانات وحشی برخورد کردیم. آن‌ها خیلی عجیب به نظر می‌رسیدند. آن‌ها یک شاخ داشتند که بالای پوزه‌شان جای داشت و مثل دندان‌های پیشین فیل از جنس عاج نبود بلکه سخت و تیره چون سنگ بود. یونانی‌ها این حیوان را کرگدن می‌نامیدند. به دستور اسکندر یکی از آن‌ها را گرفتند و برای پوزیدون^۱ قربانی کردند زیرا چوبی که برای ساختن کشتی به کار می‌رفت از کوهستانی می‌آمد که محل زندگی این حیوان وحشی بود. پوست چرمین او مثل پوست بقیه حیواناتی که قربانی می‌شدند به آسانی آتش نمی‌گرفت بلکه به آرامی و بدون شعله می‌سوخت در حالی که ستون‌های دود ناشی از آن در فضای پیرامون پخش می‌شد. این دود سیاه رنگ را پیشگویان نشانه‌ای از طالع نامیمون تعبیر کردند. آن‌ها عقیده داشتند که پوزیدون از قربانی تقدیمی راضی نیست و چنانچه اسکندر جرئت کند و به دریا برود در راهش موانعی ایجاد خواهد کرد. هیچ یک از مردان فرزانه‌ای که با لباس‌های بلند خود را پوشانده و مدعی بودند از افکار و روحیات خدایانی که هرگز ندیده بودند اطلاع دارند قادر نبودند واقعیت وضعیتی را تشخیص دهند که پیرامون ما در حال شکل گرفتن بود.

گاه گاهی در ساعات بعد از شام اسکندر از من می‌خواست صفحاتی از کتاب ایلپاس را برایش بخوانم. این تنها کتابی بود که او در جعبه‌ای جواهرنشان که از دارایی‌های داریوش بود با خود حمل می‌کرد. جواهرات ایرانی به دلاوران یونانی، مقامی را می‌بخشیدند که

1 Poseidon

شایسته آن‌ها بود. جعبه مذکور مدت‌ها قبل دزدیده شد اما کتاب را هنوز دارم و هنگام نوشتن در کنارم است. این کتاب در حاشیه صفحات خود توضیحات دستنویسی را از ارسطو دارد و بعضی صفحات آن نشانگر دست‌های عرق کرده اسکندر است.

بعد از ظهرها معمولاً برای آنا کارچوس از روی کتاب می‌خواندم که متعاقباً نحوه تلفظ مرا تصحیح می‌کرد. وقتی هم که لغتی را درست تلفظ می‌کردم اما معنای آن را نمی‌فهمیدم نیز به کمک می‌آمد.

اسکندر پیشنهاد کرد که از آن‌جا آغاز کنم که پاتروکلوس با صورتی مالا مال از اشک به منظور متقاعد کردن آشیل برای نبرد به نزد او می‌آید و آشیل زره خود را در اختیارش می‌گذارد...

«پس از آن‌که پاتروکلوس دور شد آشیل کاسه طلایی حکاکی شده را از صندوق بیرون آورد و آن را قبل از آن‌که با شراب پر کند با گوگرد شستشو داد و بعد اکسیری به عنوان قربانی به زئوس تقدیم کرد و با طعم شراب در دهان دعا کرد که پاتروکلوس به شهرت برسد و قلبش از شجاعت لبریز باشد تا او مانع دستیابی دشمنان به کشتی‌های سیاه آخایی‌ها^۱ بشود. او دوباره نوشید و دعای دوم را بر زبان آورد که در آن به زئوس التماس می‌کرد که پس از خاتمه نبرد دوستش را بی‌آن‌که مجروح شده باشد بازگرداند تا از وی استقبال کند و او را در آغوش گیرد.

و خدا دعایش را شنید و اولین دعای او را و نه دومی را مستجاب کرد. پاتروکلوس از خود شجاعت نشان داد. نیزه او بدن خصم را سوراخ کرد به طوری که خونس چون رودخانه‌ای پاهای پاتروکلوس را در میان گرفت تا آن‌که آپولون به شکل یک فانی درآمد و سلاخی پرتاب کرد که به او اصابت

1. Achaier

کرد. و از آن جایی که او مجروح شده بود هکتور^۱ به آن‌ها پیوست و امعاء و احشای او را سوراخ کرد و این زخم مرگ را برای پاتروکلوس به همراه آورد. با آخرین نفس خود به هکتور که روی او خم شده بود خطاب کرد که فرصت زیادی برای شادمانی از پیروزی خود نخواهد داشت. زیرا این آشیل خواهد بود که انتقام مرگ وی را خواهد گرفت. پاتروکلوس در حالی که نام دوستش را بر لب داشت درگذشت. در حالی که بدن بی جان او در آن جا افتاده بود هکتور زره از تن او جدا کرد و هر دو طرف بالای جسد عریان او آن قدر جنگیدند تا قاصدی به نزد آشیل آمد و خبر داد که پاتروکلوس کشته شده است.

آشیل خاکستر سیاه بر سر خود پاشید و موهای خود را کند و بر بسینه کوفت و سپس سوگند یاد کرد که از هکتور انتقام بگیرد. با آن که ته‌تیس^۲ به او گفت که خود او بلافاصله پس از مرگ هکتور خواهد مرد آشیل پاسخ داد پس باید بمیرم زیرا وقتی نیزه هکتور به او اصابت کرد در کنارش نبودم و او به دلیل تقصیر من کشته شد.

و وقتی روز در دریا آغاز شد ته‌تیس با زره باشکوه آشیل به نزدش بازگشت. آشیل را در حالی یافت که به درازا روی جسد پاتروکلوس افتاده است...»

سرم را بلند کردم و چون متوجه قطرات اشک در گوشه چشم‌هایم شدم بلافاصله سرم را پایین انداختم. این کارم او را به گونه‌ای غیرارادی به تبسم واداشت. کتاب را بست و صورت مرا در دست‌هایم گرفت و گفت که نیازی نبود که به خاطر آن خجالتزده باشم که متن خوانده شده او را تحت تأثیر قرار داده است.

1. Hektor

2. Thetis

در این فاصله این جمله‌ها را برای پسر خودم نیز خوانده‌ام و وقتی آن‌ها را با صدای بلند می‌خواند پنهانی و به دقت گوش می‌کردم. ما به غیبگو و پیشگویی‌های روشن‌بینان و طالع‌بینان نیازی نداریم. هیچ دلیلی برای پرسش از ستارگان وجود ندارد. همه چیز از ابتدا وجود داشت و همیشه وجود دارد. ای اسکندر چرا تصور می‌کردی که باید با تصویر او تطابق داشته باشی و سرنوشت او را به عنوان سرنوشت خود ببینی؟

یک بار به من گفته بود که واقعیت ندارد که ته‌نیس با غسل دادن آشیل در آب استیکس^۱ هر نوع ترس را از او زدوده است و متذکر شده بود که «شهامت منوط به غلبه انسان بر ترس خویش است». در آن زمان توجه زیادی به گفته‌اش نکردم و گمان بردم که نکته مورد اشاره او به جنگ مربوط بوده است. چند سال بعد بود که این تذکر دوباره در من جان گرفت و این بار مسلّم بود که منظورش چه بوده است.

خوشحال بود که به‌رغم لشکرکشی طاقت فرسا به فراگیری زبان یونانی ادامه می‌دهم و ظاهراً نیز پیشرفت‌هایی کرده بودم. به دفعات بیش‌تری با من به زبان یونانی صحبت می‌کرد و اصرار داشت که من نیز همین کار را بکنم. با وجود آن‌که شاید برایم مشکل بود و بارها و بارها به زبان اصلی خودم پناه می‌بردم. تنها با گذشت زمان بود که فراگیری‌ام بهتر شد.

این دوره کوتاه خوشبختی خیلی زود به وسیله گلاوزائرها^۲ دچار وقفه شد. غوغای جنگ یا شورش در یکی از شهرها نبود که او را از من دور کرد. در نگاهی به گذشته بیش از پیش معتقد شده‌ام که علت

1. Styx

2. Glausaern

آن سوءنیت خدایی بود که به خوشبختی ام حسد می ورزید. ضمن این که چنانچه بتوان به محتویات کتاب ایلیاس اعتماد کرد خدایان اسکندر نمی توانند از بازی با زندگی فانی ها دست بردارند.

یک شب با وحشت از خواب پریدم. زیرا به نظرم آمد که کسی مرا صدا می زند. از پشت پرده تخت دقت کردم و در نور پریده رنگ چراغ به اطراف خود نگریستم تا آن که متوجه ماری شدم که در پایین تخت چمברה زده است. برای این که مار حمله نکند فریاد خود را فرو خوردم و با احتیاط اسکندر را بیدار کردم که در کنارم خوابیده بود. بلند شد و قبل از این که قادر باشم حرفی بزنم متوجه وضعیت شد و دستش را به طرف یک کاسه طلایی دراز کرد و آن را محکم به طرف مار پرتاب کرد که در نتیجه مار نفیر زنان سر خود را به داخل فرو کشید. در این حال اسکندر با خنجر به طرف مار رفت و فقط با یک ضربه قوی نظیر ضربه ای که با آن گره گردیونی^۱ را به امید این که پیش بینی به حقیقت پیوندد درهم شکست سر او را از تن جدا کرد. ایستاده در پایین تخت سر مار را که زبانش به همین سرعت خشک شده بود بلند کرد در حالی که بقیه بدن مار هنوز روی زمین به دور خود می چرخید. نگفتم که اگر او را بیدار نکرده بودم مار ما را می گزید بلکه گفت: «نکند که این یک خدا بوده باشد».

من پاسخ دادم: «این حرف را زن، یک خدا در لحظه ای که خنجر تو به او اصابت می کند در شکل واقعی خود با تو روبه رو می شود.» یافتن توضیح در خصوص آن که مار چگونه به چادر راه بافته بود

۱. Gordion اشاره به گره مالهند ارا به گوردیاس پادشاه فریژی است که هیچ کس نمی توانست آن را بگشاید و طبق روایات قدیم هر کس که به این کار توفیق می یافت امپراتوری آسبا را به اختیار می گرفت. اسکندر که از موضوع خبر داشت با شمشیر خود طناب را پاره کرد. - م.

کار آسانی بود. این منطقه مملو از مار بود و احتمالاً یکی از آن‌ها از شکاف کوچکی به داخل چادر خزیده بود. لیکن به نظر می‌آمد که این توضیح برایش کفایت نمی‌کرد و نگاه جستجوگرش روی هر یک از اشیای اتاق می‌لغزید و با صدایی که اندکی هیجانزده بود گفت که تصور می‌کند توطئه‌ای در کار بوده است. به یقین افرادی وجود دارند که برایش آرزوی مرگ می‌کنند. نگهبان جلو چادر را صدا کرد و از آن‌ها پرسید که آیا کسی به آن‌جا سرزده است. واقعاً برای این مردان جوان متأسف شدم که آمادگی روبه‌رو شدن با اسکندر را در حالی که از خود بی‌خود شده بود نداشتند. خیر، آن‌ها چیزی به نظرشان نرسیده بود. فقط چند سرباز و غیرنظامی را دیده بودند که از آغاز نوبت نگهبانی آن‌ها در این‌جا دیده شده بودند و نامشان را نیز نمی‌دانستند. آن‌ها ضمناً توضیح دادند که از نیمه شب به بعد فقط موش‌های صحرایی در این حوالی دیده شده‌اند. در حالی که یقین داشتم که آن‌ها حقیقت را می‌گویند نگران بودم که مبادا اسکندر دست به کاری نسنجیده بزند و آن‌ها را مجازات یا حتی محکوم به مرگ کند. زیرا آن‌ها نتوانسته بودند سوءظنش را تأیید کنند. به همین دلیل دخالت کرده او را متوجه کردم که در طول مدت بازپرسی چادر ما بدون محافظ خواهد بود و بنابراین ضرورت دارد که بازپرسی به روز بعد موکول شود. این استدلال را پذیرفت و به آن‌ها دستور داد که به جایگاه نگهبانی خود بازگردند.

می‌کوشیدم به او بفهمانم که مار بدون مساعدت انسان به داخل چادر خزیده است و نباید چهره‌های درهم رفته سربازان خود را دلیلی برای یک توطئه بداند. بلکه آن را نشانه‌ای از این امر بداند که جنگ خیلی طولانی شده است. اما او مصمم بود که اجازه ندهد آنچه

در باخترا اتفاق افتاد تکرار شود و برای من تعریف کرد که چگونه پدرش که در پلا زندگی خود را از دست داده بود وقتی تنها و پیشاپیش هزاران نفر اسب می‌راند یک لحظه از مراقبت غفلت کرده و همین غفلت بلای جاننش شده بود.

من در آن زمان آن قدر ساده بودم که امکان توطئه را در نظر نمی‌گرفتم. بیش‌تر از این موضوع متحیر بودم که او به طوری که از قرائن برمی‌آمد اساساً به این نکته توجه نکرده بود که اگر او در آن‌جا نبود برای من چه اتفاقی ممکن بود بیفتد. وقتی این نکته را به او یادآور شدم دیگر حرفی از توطئه در میان نبود. شاید به آن دلیل که نیمه‌های شب بود یا آن‌که مار به یاد او آورده بود که انسان در هر لحظه تا چه اندازه به مرگ نزدیک است و رازی را که تا آن لحظه در دل خود نگاه داشته بود با من در میان گذاشت.

دوباره صدایش را می‌شنوم که چون افسون مرا در خود می‌گرفت. مثل کسی که کور شده و می‌کوشد از حافظه خود چهره کسی را که در مقابلش نشسته بیرون بکشد چشمان او و سایه‌ای را که نور به صورت و موهای او می‌افکند می‌بینم. و می‌بینم که دست‌ها را مشت کرده و دوباره باز می‌کند که گویی چیزی را محکم نگاه داشته و بعد رها می‌کند.

او گفت: «در مورد مار آگاهی دارم. مادرم مار بود. مار سر را بلند می‌کند و به دنبال چشم‌های قربانی خود می‌گردد و از برق چشم‌ها او را پیدا می‌کند. سمّ خود را با آب دهان به چشم‌های قربانی می‌پاشد و آن را کور می‌کند و سپس ضربه می‌زند.

«چیزهایی وجود دارد که تاکنون نمی‌توانستم درباره آن‌ها حرف بزنم. پدرم یک چشم خود را از دست داد. مادرم به من گفت که چشم

پدرم به آن دلیل کور شده که هنگامی که مادرم خود را به زئوس که برای فریفتن او خود را به صورت مار درآورده بود تسلیم می‌کرد با آن چشم از شکاف در تماشا می‌کرد. واقعیت این است که او با یک مارمولک بی‌پا و بی‌آزار هم‌بستر شد که پدرم را بر آن داشت خود را از او کنار بکشد.

«مادرم در نامه‌های خود مرا متهم می‌کند که همانند پدرم او را ترک کرده‌ام. به جای آن که پس از اطلاع از ازدواج من با تو برایم دعای خیر کند اظهار عدم رضایت کرد. او خیلی چیزها می‌گوید. ولی من اصلاً گوش نمی‌دهم.»

دستش گیسوان مرا نوازش می‌کرد و آرامش خاصی احساس می‌کردم که از بدنش ساطع می‌شد.

در حالی که نگاهش به خلأ دوخته شده بود گفت: «مار دیوها را در روحم رمانیده است. وقتی نوزده سال داشتم پدرم با زنی از اسیلزادگان مقدونی ازدواج کرد. نامش کلثوپاترا بود. متعاقب این امر مادرم تمایل داشت که به اپایروس^۱ بازگردد. شخصاً او را به موطنش بردم و سپس به ایلیرین^۲ رفتم و در آن جا ماندم تا پدرم نماینده‌ای فرستاد که مرا متقاعد کرد تا به خانه بازگردم. مادرم تا زمان مرگ پدرم در اپایروس ماند و پس از فوت پدرم دوباره به مقدونیه نقل مکان کرد. در آن موقع بحث و مشاجره‌ای در نگرفت. من می‌بایستی قیام‌هایی را که در یونان صورت پذیرفته بود سرکوب می‌کردم. در مدت غیبتم مادرم کلثوپاترا و دختر کوچکش را به قتل رساند. آن‌ها را آن قدر روی آتش نگاه داشت تا به آرامی و با زجری وحشتناک سوختند و مردند. متعاقب آن با برپایی ضیافتی مفصل مرگ پدرم را جشن گرفت. او را

1. Epeiros

2. Ilurien

مورد بازخواست قرار دادم و پاسخ شنیدم که همه این کارها را به خاطر من انجام داده است. او با فریاد می گفت آیا می خواستی به خاطر این زن از تخت و تاج صرف نظر کنی؟ یقیناً اگر او بیش تر زنده می ماند پدرش مدعی تاج و تخت می شد. رابطه تو با فیلیپ چگونه بود؟ تو پسر او نیستی. تو پسر من هستی، و لب های خود را که حرارت از آن می بارید بر دهانم فشرد. بدتر شد مادر، اکنون خون به من هم چسبیده است.

«وقتی به قصد ایران حرکت کردم او را در پلا باقی گذاشتم و در همان جا نیز خواهد ماند. گرچه از آنتی پاتروس شکایت دارد و آن گونه که در نامه های خود به من می نویسد میل دارد که با من در ایران زندگی کند اما دقیقاً می داند که به شدت با آن مخالفم. برایش طلا و سنگ های قیمتی و هرچه دیگر که باشد می فرستم تا او را آرام کنم. او را در کنار خود داشتن برایم غیر قابل تحمل است.»

صحبت خود را قطع کرد و به نظر می آمد که در این باره می اندیشد که باید به صحبت خود ادامه دهد یا نه. دستم را روی دستش گذاشتم تا او را آرام کنم. دستش را نه به سرعت بلکه بیش تر به طور غیرارادی عقب کشید.

«گفته می شد که قاتل پدرم را استخدام کرده است. وقتی تهدید کردم که هرکس که چنین مطلبی را آشکارا به زبان آورد به قتل خواهم رساند شایعات متوقف شد. گرچه یقیناً به صورت غیرعلنی همچنان بر سر زبان ها است.»

و من پیش خودم از او می پرسیدم که «تو چه می کنی، آیا حرف آن ها را باور می کنی؟» و می دانستم که پاسخ چیست.

باران اندکی آغاز شد، فقط رگبار کوتاهی بود و تا فردا زمین دوباره

خشک می‌شد. اسکندر نخوابید و من هم نخوابیدم. یک بار از جا برخاست و بیرون رفت. مثل این که در جستجوی کسی یا چیزی باشد. به داخل چادر برگشت و در لبه انتهای تخت نشست. پریشان به نظر می‌آمد.

مار مرده روی زمین افتاده بود.

او بالاخره گفت: «یکی از خدمتکاران را صدا بزن تا آن را بیرون ببرند.»

یکی از نگهبانانی را که جلو چادرم پاس می‌دادند آوردم و یک پتوی کهنه به او دادم که حیوان را در آن پیچید. از آن شب به بعد از رازی آگاه شدم که او هیچ گاه به زبان نمی‌آورد. تصور می‌کرد که مادرش با کشتن پدر او و با توطئه‌ای که خود ترتیب داده بود او را به سلطنت رسانده است. به همین دلیل، و این اکنون برایم مسلم بود، دیگر هرگز به مقدونیه باز نمی‌گشت. لشکرکشی‌ها این فرصت را در اختیارش قرار داده بود که از وی فاصله بگیرد. اما این‌ها فقط ظواهر امر بودند. به تدریج متوجه شدم که چرا احساساتش نسبت به من از یک لحظه به لحظه دیگر تغییر می‌کند. چرا شور و اشتیاق وافرش به طور غیرمترقبه‌ای به بی‌تفاوتی بدل می‌شود. لازم نبود که بیش از این تقصیر را متوجه خود بدانم.

از زمانی که در آمفی‌پولیس هستم شایعاتی که در مورد مرگ فیلیپ رواج دارد به گوش من نیز رسیده است. بعضی‌ها حتی متمایل به این نظر هستند که اسکندر را به دست داشتن در توطئه متهم کنند. برای از بین بردن این مهمالات، آنچه را که برایم تعریف کرده است به قلم آورده‌ام تا آن‌هایی که پس از من می‌آیند بدانند که او دخالتی در آن نداشته و از این که زنی را دوست داشته است که قاتل پدرش بود

بیش تر رنج می بُرد.

صبح روز بعد دستور دادم که پیه سوخته یک بز سفید را به عنوان قربانی به آفرودیت تقدیم کنند زیرا نگران بودم حالا که راز خود را با من در میان گذاشته مجدداً از من فاصله بگیرد.

در ماه‌های بعد شایع شده بود که از من سیر شده و دوباره به مردها روی آورده است. این حقیقت ندارد. گرچه دیگر مرا به نزد خود نخواند و وقتی هم انتظارش را می کشیدم به نزد من نیامد اما در عوض هرگاه فرصتی دست می داد بدون سرو صدا خود را از ارتش خود کنار می کشید. وقتی خواب بودم احساس می کردم دستی مرا نوازش می کند. لب‌هایی را برای بوسیدن و صورتی را می دیدم که اندوهگین به نظر می آمد. کوفته از باران و کوفته از مرگ، از هر مبارزه، از هر گذر از مانع و شیفته یک مرگ آرام، زیرا خواب آرام دیگر او را روا نبود.

دوباره وضعیت جنگی حکمفرما شد. هفستیون و پردیکاس اعزام شدند تا منطقه را ویران کنند و اسیر بگیرند. باج خواسته شد، غله به جای طلا. هند به تدریج تسلیم می شد. اسکندر را نیز با همان خونسردی پذیرفت که گرما را پذیرفته بود. یک شاهزاده هندی که به حضور اسکندر رسید با حالت چهره‌ای غیرقابل نفوذ چون برهمنان همه خواسته‌هایی را پذیرفت که بر دوشش گذاشته شده بود. این ملت با نهایت فروتنی آنچه را بر او روا داشتند قبول کرد و هر چه از او خواسته شد تحویل داد. غلات و احشام در اندازه و میزانی که ظهور قحطی و گرسنگی برای خود آن‌ها را امکان پذیر می ساخت. در تمام مدت پوروس در کنار اسکندر اسب می راند و هر شهری که تسلیم می شد به قلمروش افزوده می شد.

ارتش، زن‌ها و کودکان همگام با یکدیگر به پیش می رفتند. بخش

عمده خدمتکاران خود را به تاکسیلا بازگردانده بودم و در کنار آتوسا دو زن هندی را همراه آورده بودم که حضورشان احساس نمی شد و حتی زبان یکدیگر را نیز نمی فهمیدیم. نه به این دلیل که فکر می کردم اسکندر به یکی از خدمتکارانم نظر دارد بلکه تنها می خواستم مانع شوم که زیبایی خودم با حضور یک زن زیبای دیگر تحت الشعاع قرار گیرد.

با استفاده از شناورهایی که تحت نظر هفستیون ساخته شده بودند از هیداسپس عبور کرده به طرف آسه سی نس^۱ پیش رفتیم. چوب لازم برای ساختن کشتی های اسکندر که به خاطر آن تمام درختان یک جنگل قطع شده بود در کاروانی که به وسیله نیروها حفاظت می شد به همراه می آمد و هنگام اردو زدن این کاروان به راه خود ادامه می داد.

اردوگاه خود را در درختزاری برپا کردیم که در آن به تعداد زیادی طاووس وحشی برخورد کرده بودیم. آن ها ابتدا زیر علف ها پنهان شده و دیده نمی شدند تا آن که دم خود را باز کرده به صورت چرخ هایی با رنگ های باشکوه درآوردند. هر کدام از درختان بان یان^۲، که شاخه های محکم آن تا روی زمین خم شده و دوباره از آن جا به بالا سر می کشیدند، حدود هزار نفر را در سایه خود جای می دادند. چشمه های آب فراوان و هوای مطبوع بود. تنها دشمنان ما مارها بودند و بیش از همه ماری که بدنش با فلس های طلایی پوشیده شده بود و چون طلای هندی می درخشید. چنانچه بومیانی که نسبت به ما احساسات دوستانه داشتند پادزهر آن را که از عصاره گیاهان تهیه می شد به ما نمی رساندند سم آن ها قطعاً منجر به مرگ می شد.

1. Aces sines

2. Bauyan

یک روز بعد از ظهر بر حسب تصادف اطلاع پیدا کردم که اسکندر و چند جوان به تعقیب یک گوزن رفته‌اند و به نظر می‌آمد اسکندر که در کنار این سربازان جوان اندکی مسن‌تر می‌نمود از کارهایی از این قبیل به مراتب بیش‌تر از آدم‌های کارکشته لذت می‌برد.

اسکندر برای تقویت روحیه سربازان خود به افتخار دیونیزوس جشنی برپا کرد. آوای نای و شراب ناراحتی‌های ناشی از سختی راه را به فراموشی سپردند و بند آمدن باران نیز به تنهایی برای آسان‌تر شدن ادامه لشکرکشی کفایت می‌کرد. تنها من بودم که با این خودآگاهی مستمر به سر می‌بردم که مجازات خدایانم کماکان مرا دنبال می‌کند. با آن که اسکندر به نزد من بازگشته بود هنوز باردار نشده بودم.

ما از شهرهای کوچکی که سر راه بودند مطالبه خراج می‌کردیم تا آن که به سرزمین سوفیت‌ها^۱ رسیدیم و دو شب در آنجا ماندیم. دروازه‌های قصری که از چوب ساخته شده بود باز شدند و پادشاه سوفیت‌ها به نزد اسکندر آمد. لباسی بلند در بر داشت که تا زمین می‌رسید و صندل‌هایی از طلا با عیار بالا به پا داشت که با سنگ‌های قیمتی تزیین شده بود که او را که یک سر و گردن از اسکندر بلندتر بود باز هم بزرگ‌تر نشان می‌داد.

پوروس به ما گفته بود که در این کشور سلطنتی، زیبایی ظاهر شرط اول ازدواج است. چنانچه کودکی متولد می‌شد هیئتی آن را از نظر می‌گذرانند و تنها در صورتی که هیچ‌گونه بی‌قوارگی ظاهری نداشت اجازه می‌یافت همانند بسیاری شمایل‌های عروسک مانند در فضای محصور شده با دیوارهای چوبی خراطی شده رشد کند. اسکندر

برایم تعریف کرده بود که اسپارتی‌ها^۱ به همین شیوه عمل می‌کنند. در مورد انتخاب پادشاه نیز نماد ظاهری فرد تعیین کننده بود. زیباترین سوفیت‌ها با خطوط چهره‌ای آن چنان بی نقص به حکومت می‌رسید که بدون هیچ نوع آرایشی در نهایت کمال چون یک نقاب به نظر می‌آمد و پوست تیره و تقریباً شفافش درخششی مات داشت و چشمان سیاهش چون سنگ‌های گران‌بها می‌درخشیدند. پادشاه همراه با ملکه و فرزندان‌ش تاجی را به نشانه فرمانبرداری خود و ملت‌ش از اسکندر به او تسلیم داشت. ملکه که با تفاوت چشمگیر زیباترین زنی بود که در هند با او برخورد کرده بودم در طول ضیافت در کنار همسر خود نشسته بود. گوش‌های او را آویزه‌هایی از جواهر زینت می‌دادند و لباس نخی او که به همان رنگ آبی بود که پلک‌های چشم او به آن رنگ شده بودند مروارید دوزی شده بود.

زندگی‌ای چون زندگی این ملکه در داخل دیوارهای طلاکاری شده قصر خود و با خطوط چهره‌ای که هر یک بیانگر رضایت فزاینده‌اش در طول سال‌ها از محیط پیرامون خویش بود همیشه برایم بیگانه باقی می‌ماند. دنیای پیرامونش نیز که از کودکی با آن مأنوس بود همانند زیبایی‌اش که به نحوی دلپذیر کم رنگ‌تر می‌شد به شیوه تقریباً نامحسوس دستخوش تغییر بود. به یقین او نیز متوجه این تغییرات می‌شد و زمان را با رشد درختان و چهچه پرنده‌ای که هرگز ندیده بود اندازه‌گیری می‌کرد و با اندوه بیش‌تر به سال‌های از دست رفته می‌اندیشید.

این ستایش لطف و زیبایی جنبه‌های نامناسبی نیز داشت. برای مثال ملکه سوفیت چهار قلاده از سنگ‌های خود را که اختصاصاً برای

1. Spartan

مبارزه پرورش داده بودند به مبارزه با یک شیر واداشت. در حالی که چشم‌هایم را بسته بودم تا شاهد نباشم که چگونه این حیوانات برای سرگرم کردن میهمانان به یکدیگر حمله‌ور می‌شوند اسکندر آن چنان تحت تأثیر این نمایش قرار گرفته بود که سوفیت در پایان مسابقه یکی از این سگ‌ها را به او هدیه کرد و متذکر شد که این سگ از آمیزش یک سگ با ببر به وجود آمده است.

در نهایت خوشحالی از سوفیت‌ها خدا حافظی کردم زیرا نگران بودم که اسکندر عاشق یکی از زن‌هایی بشود که به دفعات و گرچه بی‌نتیجه چون میوه‌های رسیده بسیار زیبایی که تازه از درخت چیده شده باشند به او عرضه می‌شد. می‌ترسیدم که همان‌گونه که مرا انتخاب کرد زیباترین دختر پادشاه سوفیت را نیز به همسری برگزیند. اسکندر آشکارا تغییر کرده بود. برای ضیافت شبانه لباس‌های فاخرتری به تن می‌کرد. لباس‌های ارغوانی رنگ خود را با نوارهای کاغذی طلایی رنگ و زنجیرهای بلند از جواهرات رنگارنگ می‌آراست. کله شیر هرکول را بر سر می‌گذاشت. اما نگاه غمزده‌اش به وضوح حکایت از یک وجود انسانی داشت. به نظر می‌آمد بدون این که توجه کند به سربازان خود که همدلی کم‌تر و کم‌تری نسبت به او نشان می‌دادند احتیاج دارد. از ارتش خود فاصله می‌گرفت. او برای آن‌ها به وجود وحشت‌آوری تبدیل شده بود.

شب‌ها بیدار می‌ماند و خود را آن چنان برانداز می‌کرد که من زمانی او را برانداز می‌کردم. یک بار چشم‌ها را باز کردم و متوجه شدم که به من خیره شده است.

او گفت: «در خواب خیلی افسرده به نظر می‌آمدی.»

دست او را که شانه‌ام را نوازش می‌کرد گرفتم و به لب‌های خود فشردم.

او پرسید: «چرا افسرده هستی؟»

آیا بایستی می‌گفتم که دلیل افسردگی‌ام اشتیاق وافر به محبت اوست؟ با آن که او هوس جسم مرا داشت و نمی‌توانستم ادعا کنم که نوازش‌هایش محبت‌آمیز نبودند احساس خلأ می‌کردم. غارت شده چون شهرهای هند که با ویران و تاراج کردن همه چیز را برای خود برداشته برای مغلوبین هیچ باقی نگذاشته بودیم. تفاوت بین نبردهای اسکندر و من در این بود که زخم‌های من عمیق‌تر می‌شدند در حالی که جراحات او شفا می‌یافتند. هر بار که به نزد می‌آمد او را بیش‌تر دوست می‌داشتم و از اشتیاق وافر به محبت و عشقی می‌سوختم که از من دریغ می‌کرد. به نوازش‌هایش قناعت می‌کردم. آیا دیوانگی نبود چنانچه با یک گفتگوی صریح و بی‌پرده این مقدار رابطه را نیز به خطر می‌انداختم.

هفستيون پس از غیبت چند ماهه به نزد ما بازگشت که در آن با واحد اختصاصی‌اش آبادی‌هایی در منطقه غرب هیداسپس به وجود آورده و آذوقه راهپیمایی به طرف جنوب را فراهم کرده بود. برخورد اسکندر بیش‌تر حاکی از آن بود که به موضوع بی‌اعتناست. احتمالاً مشاجره‌ای که با نگرانی چشم به راهش بودم بدون مبارزه و با همان آرامشی پایان گرفت که هندی‌ها هنگام تسلیم از خود نشان می‌دادند. اتوسا از مدت‌ها قبل عاشق یک سرباز ایرانی شده بود و من به دلیل آن که بیش از اندازه با مسائل خودم درگیر بودم متوجه این موضوع نشده بودم. آن طور که از قرائن استنباط می‌شد دخترک هر شب به اقامتگاه او می‌رفته است و من هم برای این که به او محبت

کرده باشم از همان تاریخ کم‌تر از خدماتش استفاده می‌کردم. همان زمان در ضیافتی که یکی از شاهزادگان آن منطقه برپا کرده بود غیبگویی که کنارم نشسته بود مرا با عنوان مادر شاه خطاب کرد. وقتی من پاسخ دادم که المپاس نیستم بلکه رکسانه همسر اسکندر هستم در جواب گفت که خیلی خوب این موضوع را می‌داند. پرسیدم «بنابراین خطاب تو یقیناً از یک پیش‌آگاهی نشئت می‌گیرد؟» او در جواب گفت: «آنچه دارم استعداد تخیل است. الزاماً نباید با فهم و درک توأم باشد. تعبیر آنچه می‌بینم بعضی اوقات از خودم نیز پنهان می‌ماند.»

شب از فریادهای زنی که وضع حمل می‌کرد بیدار شدم. هر دو این اتفاقات در مجموع فکر مرا به خود مشغول می‌کرد. بدون شک غیبگو می‌خواست اشاره کند که فرزند پسری به دنیا خواهم آورد که بعدها پادشاه خواهد شد. و فردا هم مطلع شدم که نوزاد به دنیا آمده یک پسر است و مادرش همسر یکی از فرماندهان مقدونی است. این را به فال نیک گرفتم. سخنان غیبگو و سپس تولد نوزاد مرا به‌رغم خویشتنداری مکرر اسکندر امیدوار می‌کرد.

مقدمات لشکرکشی علیه پوروس جوان‌تر - پسر عموی پوروس - فراهم شد که با ارتش خود از طریق رود هیدراوتس^۱ گریخته بود. اسکندر دوباره نیم‌تنه نظامی را که از جنس چرم و آهن بود و نقره‌کاری شده بود بر تن کرد. در آغاز ماه مقدونی دایزوس^۲ اردوگاه خود را به ساحل آسه‌سی‌نس منتقل کردیم. باران دوباره آغاز شد. طغیان آب رودخانه حاشیه کناری رود را دربرگرفت و اردوگاه ما به زیر آب رفت. بایستی ساحل را تخلیه می‌کردیم. راهپیمایی با

1. Hydraotes

2. Daisos

لباس‌های ژنده و پاره و غرقه در گل و لای ادامه یافت.
یقیناً مورخین او را ماجراجو خواهند نامید که هم اکنون نیز به همین نام خوانده می‌شود. خود شاهد بودم که چگونه در طغیان آب رود آسه سی‌نس در صدد عبور از آن برآمد. از پشت دیواری از باران می‌دیدم که شناورها یکی پس از دیگری واژگون می‌شوند.

در ظلمتی که چون شب تاریک بود فریادهای مردان و شیبه اسبان را می‌شنیدم که در گروه‌های چند صدتایی در مقابل چشمانم غرق می‌شدند و صدایش را می‌شنیدم که از باران رساتر بود و خدایان را در ساحل دیگر رودخانه صدا می‌کرد - خدای آب را، خدای نور را، زئوس را - و آتنا، آن الهه چهره پوشیده‌ای که او را دوست داشت و از من متنفر بود کجا بود؟ آیا آتنا از او رویگردان شده بود یا آن که او بود که اسکندر را سالم به آن سوی رودخانه رساند و اجازه نداد شناورش از مسیر منحرف شود؟ نه فاتح و نه ماجراجو. یک گمشده. عقل و شعور سالمش یک بار دیگر به مدت کوتاهی چهره نشان داد و متوجه شد که ما را در چه تنگنایی قرار داده است. همه ما از او متنفر بودیم و این تنفر یقیناً قرن‌ها دوام خواهد آورد.

من که همه این‌ها را می‌دانم و خود شاهد همه چیز بوده‌ام، چطور می‌توانم توضیح بدهم؟ اگر از ساحل روبه‌رو مرا صدا می‌کرد به دنبالش می‌رفتم. از رود خروشان عبور می‌کردم و به سوی صدایش می‌رفتم که مرا به خود می‌خواند. درست همین کار را یک ماه بعد و زمانی که دستور داده بود که به نزدش بروم انجام دادم.

یک بار دیگر تحت حفاظت هفستیون قرار گرفته بودم که به دستور اسکندر می‌خواست امنیت منطقه تسخیر شده را فراهم کند. این بار از خود هیچ گونه آمادگی برای کمک به من نشان نداد و سعی هم نکرد

که در اقامتگاه‌های زنان برای خود معشوقه‌ای دست و پا کند و بدین وسیله مرا تحت نظر بگیرد. علت این رفتارش را بایستی از یک طرف به ادامه باران و این که طغیان آب رودخانه که هنوز فروکش نکرده بود ما را مجبور می‌کرد هر روز چادرهای خود را به کمی دورتر ببریم و از طرف دیگر به این مربوط دانست که از آغاز لشکرکشی به هندوستان کم‌تر از من با اسکندر تماس مستقیم داشت. می‌بایستی یا در هنگامی که اسکندر حمله می‌کرد و به پیش می‌رفت برای امنیت بخشیدن به منطقه تسخیر شده بر جای بماند یا با نیروهای تحت فرمانش در جنگ شرکت کند. هندوستان خود را مابین آن دو قرار داده بود.

به دستور هفستیون افرادی که غرق شده بودند به خاک سپرده شدند. گاو نری که چون شب سیاه بود و قرار بود برای پوزیدون قربانی شود به واسطه تندباد در آتش نمی‌سوخت. چندین هزار نفر در زیر باران ایستاده بودند و آتشی را نظاره می‌کردند که دوباره و دوباره روشن می‌شد. هفستیون با عباراتی خشن سربازان را به حرکت وامی‌داشت. چهره‌اش که در دیگر موارد آرام بود اینک هیجانزده به نظر می‌رسید. قابل درک بود. یک روز تمام طول کشید تا قبرهای اجساد آماده شود که در گل و لای و لجن غرقه بودند. زمین مرطوب بود و باران دوباره و دوباره حفره‌ها را پر می‌کرد. در هفته‌های بعد نیز آب اجساد دیگری را به ساحل آورد. در چهره هفستیون وحشت نقش بسته بود.

بین چادرها که در مفاقی طولانی در کنار هم ردیف شده بودند آبیگرهایی ایجاد شده و گل و لای در آن‌ها جمع شده بود و مرتباً وسیع‌تر می‌شد. سربازان سعی می‌کردند منافذی را با سرعت پر کنند که در کلبه‌های چوبی آن‌ها که با سرعت برپا کرده بودند ایجاد شده

بود. غالباً ریزش باران آن قدر شدید بود که نمی توانستم به بیرون و فضای باز بروم. آتوسا و من صبحانه را که عبارت از مقداری دانه های پخته شده غلات بود و به زحمت برای یک نفر کفایت می کرد با هم خوردیم. چادرم کوچک بود و به جز یک تخت سفری چیزی نداشت که پرده ای از پارچه توری به دور آن کشیده بودند. همه چیز حتی گیسوان و پوست بدنم بوی گندیدگی می داد.

از اسکندر خبری به ما نرسیده بود. تا زمانی که رودخانه طغیان داشت نه آذوقه به ما می رسید و نه قاصدی برای ما خبر می آورد. هفستیون دستور داد که از تاکسیلا آذوقه به آن جا بیاورند که بایستی از راه زمین حمل می شد. اما رودخانه های شمال نیز به جریانات بنیان کنی تبدیل شده بودند و مانع از انجام این کار می شدند. سربازان به شکار یا نزد ساکنان منطقه فرستاده شدند تا بقیه موجودی غلات را جمع آوری کنند. در اردوگاه اسهال خونی و وبا شیوع پیدا کرده بود که همراه با تب صدها نفر از سربازان را از پا درآورد. رودخانه با فضولات انسانی و کثافات آلوده شده بود. ظرف گذاشته بودیم تا آب باران جمع کنیم و با آن عطش خود را فرو نشانیم.

شب صدای زن ها را می شنیدم که درماندگی و یأس خود را از این که در جایی در عمق هندوستان قرار گرفته اند و تفاوت بین شرق و غرب را تشخیص نمی دهند بر زبان می آوردند. آن ها بر سرنوشت خود می گریستند نه بر مردگان که از سرنوشت رهایی یافته بودند.

هنگامی که اسب های ما در یک حمله غافلگیرانه با ضربات شمشیر کشته و قطعه قطعه شدند وحشت گسترش یافت. یکی از خدمتکاران مرا تا اصطبل آدا همراهی کرد. پشه ها به پوزه و چشم هایش هجوم آورده بودند، پلک هایش را بستم. چه مادیان

باشکوهی بود، هدیه یک پادشاه. اما آن گونه که در این فاصله آموخته‌ام هدایای یک پادشاه نیز فانی‌اند.

آن‌ها که به داخل اردوگاه ما نفوذ کرده بودند در پناه باران به پیش ناخته و نگهبان جلوی اصطبل را به قتل رسانده بودند. هفستیون گروهی را به تعقیبشان فرستاده بود که آن‌ها را بیابند و به کیفر اعمالشان برسانند و بی‌رحمی آن‌ها را با بی‌رحمی باز هم شدیدتر پاسخ دهند.

برای جلوگیری از حملات جدید اقدامات احتیاطی لازم به عمل آمد. در هر چهار گوشه اردوگاه پست‌های نگهبانی برقرار شد. غروب‌ها گاهی هفستیون را می‌دیدم که باران پتویش را کاملاً خیس کرده بود.

دیگر درست نمی‌دانم که این روزها را چگونه به سر آوردم. تب کردم. تب رفع شد اما سرفه کردن ماند و مرا ضعیف کرد. جسم همه توان مرا طلب می‌کرد. خستگی، کوفتگی، گرسنگی، همه این‌ها را باید تحمل و با آن مبارزه کرد. سرم از آنچه پیرامونم می‌گذشت، از برخورد قطره‌های باران با چادر، از بوی تعفن و از انتظار کشیدن احمقانه برای صدور فرمان در شرف ترکیدن بود. حماقت، اگر انسان خود را بدان واگذارد، پویایی خاص خود را به وجود می‌آورد.

مقدونی‌ها هرگز به اسکندر به عنوان خدا نگاه نکردند، اما ستایشی که از وی کردند کم‌تر از آن نبود و صفاتی را برایش قائل بردند که بیش‌تر از آن که نمایاندهٔ انسان باشد از آن خداست؛ دوران‌دیشی، قدرت فوق انسانی، شکست ناپذیری و خطاناپذیری. حضورش به تنهایی به آن‌ها جرئت می‌بخشید. اما اگر او چیزی مثل یک خدا در بین انسان‌ها بود نگاهش در نهایت چون نگاه یک انسان

غمزده و اندوهگین بود. اگر خدایی در بین انسان‌ها باشد ممکن است در جنگ نتایج مثبتی به بار آورد لیکن قادر نخواهد بود ملتی را در مدتی طولانی در مقابل گرسنگی و بیماری و آب و هوایی بی‌رحم حفظ کند. توان و نیروی سربازان تقریباً به انتها رسیده بود.

کمی بیش از یک ماه نگذشته بود که اسکندر به ما دستور داد به او ملحق شویم. بلافاصله پس از اطلاع از ورود نماینده اعزامی اش، باتوس^۱ باختری را که زبان یونانی می‌دانست و به عنوان مترجم خدمت می‌کرد سوگند دادم تا آن‌جا که می‌تواند برایم خبر کسب کند. او در حالی که سراپا خیس بود به نزد من بازگشت. یک پتوی خشک به او دادم که قبل از ذکر این که رطوبت برای استخوان‌های فرتوتش ضرر دارد و قبل از آن که بنشیند به دور خود پیچید.

مطلع شدم ساگالا^۲ با خاک یکسان شده و به قلمرو پوروس اضافه شده است. لشکرکشی در سخت‌ترین شرایط انجام شده و اسکندر از رود هیدراوتس به هنگام طغیان آب عبور کرده و در زیر باران سیل‌آسا به شهری حمله کرده است که پوروس جوان‌تر در آن به سر می‌برد. دیوارهای سنگی به وسیله فیل‌ها تخریب شده و همه ساکنان شهر کشته شده بودند. سربازان قبل از این که شهر به آتش کشیده شود دست به غارت زده بودند. همه خانه‌ها را جستجو کرده و هر آنچه به نظرشان باارزش بود برداشته و زینت‌آلاتی را که بر بدن اجساد بوده از آن‌ها جدا کرده بودند. گویی که ثروت برای آن‌ها کاملاً ناشناخته بوده است. پوروس جوان‌تر در جنگ کشته شده و با جسدش چون جسد یک فراری رفتار شده است. او را در مدخل دژ که در حال سوختن بوده به صلیب آویزان کرده‌اند. متعاقب این امر ساکنان شهرهای

1. Battus

2. Sagala

مجاور نیز خانه‌های خود را به آتش کشیده و فرار کرده‌اند. وقتی به انتهای گزارش خود رسید لختی بدون حرکت بر جای ماند تا آن گونه که خود می‌گفت دوباره بر اعصاب خود مسلط شود. با شرمساری چشمانش را به زیر انداخته بود.

رودخانه هنوز در حال طغیان بود اما ارتفاع آب دیگر بالاتر نرفت. هفستیون بیش از این منتظر رسیدن آذوقه از تاکسیلا نماند و دستور داد که فوراً حرکت کنند. این بار پیاده، زیرا تقریباً همه اسب‌ها در حمله‌ای که انجام شده بود کشته شده بودند. هفستیون از زمره معدود کسانی بود که بر اسب سوار بودند.

در زیر باران ملایم از آسه سی‌نس عبور کردیم. سربازان با اسلحه سنگین و غیرنظامیان بر شناورها سوار بودند و آدم‌هایی که سلاح‌های سبک‌تری داشتند روی خیک سوار شدند. هفستیون برای آمادگی در مقابل یک حمله غافلگیرانه دیگر راهپیمایی را شبیه میدان جنگ سازماندهی کرده بود و با آن که دشمنی دیده نمی‌شد سربازان به مجردی که به ساحل مقابل رسیدند آرایش جنگی گرفتند.

شب‌ها گاه‌گاهی اتفاق می‌افتاد که موقع تقسیم غلات پخته و عدس در خواب بودم. آتش‌های کوچکی برای مدتی کوتاه و قبل از آن که باران آن‌ها را خاموش کند شعله می‌کشیدند. در قسمت زنان همه چیز ساکت بود. سختی راهپیمایی همه را به سکوت کشانده بود. صبح از صدای قارقار کلاغ‌ها بیدار می‌شدیم و بایستی فوراً اثانه را جمع می‌کردیم و به راه ادامه می‌دادیم. در این فاصله به داخل کشور رسیده بودیم و از هر نوع نفوذ ایران به دور بودیم و آن سوی مکانی قرار داشتیم که دیونیزوس تا آن‌جا آمده بود. غیرممکن بود که بتوانیم مشخص کنیم که به کجا می‌رویم. اسکندر نقشه‌هایی در اختیار داشت

که سردارانش نیز به آنها مراجعه می کردند اما ما کورکورانه به دنبال آنها می رفتیم و تنها با نگاه به ستارگان، طلوع خورشید، باد یا جهت جریان آب می توانستیم حدوداً حدس بزنیم که این راه ما را به کجا می برد. طبق احساسم می بایستی هنوز مدتی طولانی به پیش می رفتیم و در پس هر رودخانه ای که از آن عبور می کردیم رودخانه دیگری پدیدار می شد. اگر شبها خواب به چشمانم نمی آمد می شنیدم که چگونه سربازان شناورها را دوباره می ساختند تا در صبح روز بعد آماده به کارگیری باشند.

در منطقه ای که اسکندر جنگیده بود بوی مرگ و دود به مشام ما می رسید که بر همه جا سنگینی می کرد. بومیان جنگل ها را به آتش کشیده بودند که تا زمانی که خود را به محلی امن برسانند از نزدیک شدن اسکندر جلوگیری کنند. آنها احشام خود را از بین برده بودند تا اسکندر به هیچ چیز قابل خوردن دست نیابد. در رودخانه ها، آب اجساد حیوانات را با خود می برد. علفها زیر پای افراد ارتش لگد مال شده و زمین به باتلاق تبدیل شده بود. از دور چیزی دیدم که به نظر توده ابر سیاهی می آمد که در پهنه ای طولانی گسترده شده باشد. صدای قارقار به گوشم خورد که هر چه نزدیکتر می شدم بلندتر می شد و بالاخره به صورت گوشخراشی درآمد. این لاشخورها بودند که به اجساد مردگان هجوم برده بودند. بدن عریان پوروس جوان تر را دیدم که همان طور که باتوس گزارش داده بود در جایی که بایستی زمانی مدخل ورودی شهر بوده باشد در حالی که سرش به طرف پایین خم شده بود به صلیب کشیده شده، گوشت بدنش مثل مجسمه و شینو به رنگ آبی درآمده بود. و آن وقت متوجه شدم که چرا خدای آبی تبسم می کند. او ما را که از گوشت و خون هستیم به

مسخره گرفته است.

آیا می توانم به اسکندر ایراد بگیرم که چرا چنین ویرانگری هایی را به بار آورده است؟ پس از آن که هندی ها در ابتدا خود را تسلیم کرده و سپس علیه او قیام کرده بودند، و یک شاهزاده قول خود را زیر پا گذاشت. او به هندوستان آمد تا آن را فتح کند. چشمانم در باختر بسته بود و حاضر نبودم به چهره عشق نگاه کنم. اما بالاخره در این جا چشم هایم باز شدند. دست هایی که اجازه داده بودم مرا نوازش کنند همان دست هایی بود که سربازانش را با اشاره به پیش می برد. بیش از این نمی توانستم خود را از قبول مسئولیت کنار بکشم. این بهای عشق من بود.

شب از غرش طوفان و رعد و برق خواب به چشمانم نرفت. سعی کردم خودم را تسلی بدهم و به خود می گفتم یک روز دیگر. اما نمی توانستم مجسم کنم که پس از گذشت یک روز چه بهبودی حاصل خواهد شد. آذوقه اسکندر قبل از ما تمام شده بود. هر تعداد احشام که توانسته بود به دست آورد به مصرف نیروهای خودش رسیده بود. وضعیت در اردوی او از وضعیت ما بهتر نبود.

صدای رعد از صدای درهم پیچیدن معده خالی فراتر می رفت. مدت مدیدی طول کشید تا طوفان فروکش کرد و تنها صدای یکنواخت ریزش دانه های باران به گوش می رسید.

بایستی به خوابی کوتاه فرو رفته باشم. خوابی که در آن رؤیاها بسیار زنده هستند. چقدر اتاقی که در خواب می دیدم به نظرم آشنا می آمد. سایبان آبی رنگ بالای تخت، آینه نقره ای رنگ، لگن های طلایی، کاسه های جواهر نشان و اتاقی که به یک قصر تعلق داشت. اسکندر در کنارم دراز کشیده بود و بعد از جای برخاست و من شروع

به خونریزی کردم. خون روی قالی روان شد و به زمین فرو رفت. به خاطر هیچ و باز هم هیچ و چون خونی که در میدان‌های نبرد ریخته می‌شود به زمین فرو رفت.

از خواب پریدم. باران آهسته‌تر شده بود و صدای گریه کودکی به گوش می‌رسید. می‌شنیدم که چگونه مادر طفل با صدایی آهسته او را آرام می‌کند تا دوباره به خواب رود. خونی که در رؤیا دیده بودم، یعنی خون من، آینده ماست. به خاطر هیچ و باز هم هیچ. همیشه برای هیچ و باز هم هیچ خواهد بود.

غروب روز بعد به اردوگاه اصلی رسیدیم. اسکندر هفستيون را در آغوش گرفت. موهای درهم ریخته‌اش تا روی شانه‌هایش می‌رسید. نیم تنه ارتشی که به تن داشت بروز می‌داد که نمی‌توان انتظار استراحت طولانی‌تری را داشت.

وقتی لباس ارتشی به تن داشت فروتنی و تواضع خاصی از او ساطع می‌شد و با این حال بدون لباس‌های فاخر و آراسته که بیش‌تر یکی از بت‌های شرقی را به خاطر می‌آورد بیش از هر زمان دیگری به یک خدا می‌مانست. به نظر کاملاً طبیعی می‌آمد که بخش عمده زندگی خود را در یک چادر به سربرد که به منزله خانه‌اش می‌بود.

مرد برهمن که بسیار ناتوان شده بود هنوز با او بود. با اسکندر از رودخانه خروشان آسه سی‌نس عبور کرد و در میدان جنگ با او همراه بود. او را در اردوگاه دیدم که بی تفاوت در مقابل باران، ازدحام اردوگاه و بوی بدی که می‌آمد چهارزانو روی زمین نشسته بود. او شاهد قتل عام بود و فریادهای مذبحخانه کودکان و حیوانات را شنیده بود. همچون یک رؤیا همه چیز را به چشم دیده بود، خونی را که به اطراف می‌پاشید، صدای ریزش باران و تصاویری از وحشت و ترس

را غیر واقعی تر از حالت روحانی می دانست که به دنبال رسیدن به آن بود. کالانوس، چرا اسکندر باید این همه راه را طی کند تا متوجه شود که این همه برای او بی اهمیت است؟

چون حالم خوب نبود به مجردی که چادرم را برپا کردند به داخل آن رفتم. آتوسا رختخوابی برایم آماده کرد و سپس به خواب رفتم. وقتی بیدار شدم اسکندر در کنارم دراز کشیده بود. موهای مرا نوازش می کرد و پلک چشمانم را بوسید. چقدر نوازشش لطیف بود و چقدر بوسه او شبیه به بوسه ای بود که بر پیشانی فرزندم وقتی که در خواب باشد می زنم. صدای گریه ای که در رؤیا شنیده بودم تقریباً خاموش شده بود. تصویر ساگالا به تدریج محو می شد و جای خود را به تصویر دیگری می داد.

از اسکندر شنیدم که برادرم تیر خورده و مجروح شده است، ولی در حال حاضر رو به بهبود می رفت. باید با واحدهایی که تحت فرمان هفستیون و پردیکاس هستند بر جای بماند و آبادی هایی در منطقه ایجاد کند و قبل از آن که ما از هیفازیس عبور کنیم به ما ملحق شوند. در بیمارستان صحرایی که مثل بقیه اردوگاه ولی شدیدتر بوی خون و فضولات می داد به دیدار هیستانس رفتم. با چهره ای بی حرکت مرا می نگریست که به او نزدیک می شدم. اتاق هنوز از نور خورشید روشن بود. ردیف طولانی تخت های ساده ای که در اتاق بود در نور خورشید گم می شد و فقط صدای ناله و فریادهای دردآلود از همه جا به گوش می رسید. مردی که در تخت کناری او بود روز گذشته یک پای خود را از دست داده بود و درد وحشتناکی داشت.

هیستانس پرده نازک را به کناری زد و با صدایی بُرنده پرسید: «آیا آمده ای که دستور دیگری به من بدهی؟»

«اسکندر برایم تعریف کرد که مجروح شده‌ای. خواستم از تو عیادت کرده باشم.»

هیچ پاسخی نداد.

من اضافه کردم: «گفت که اکنون حالت بهتر شده است.»
 «اگر این را می‌دانستی، می‌توانستی به خودت زحمت ندهی که شخصاً به این جا بیایی. ضمن این که ظاهراً ترجیح می‌دهی به جای گوش دادن به حرف‌های من به حرف‌های او گوش دهی.»
 ابن بار من بودم که پاسخ ندادم، تقریباً سرش را هم بلند نکرد و نگاهی که به من انداخت سرد و خشک بود. دست خود را روی پتوی زیر و خشن او گذاشتم و گفتم:

«پتوی نرم‌تری برایت خواهم آورد.»

«همین پتویی که هست کاملاً کفایت می‌کند.»

پرسیدم: «آیا کار دیگری هست که بتوانم برایت انجام دهم؟»

نگاه طردکننده‌ای داشت: «خیر.»

مردی که در تخت مجاورش بود فریادی از درد کشید. فریادی عمیق و برخاسته از عمق گلو. به نظرم می‌آمد که در دنیای مردگان هستم.

پرسیدم: «آیا می‌توان تو را به جای دیگری منتقل کرد؟»

او گفت: «به هر حال به زودی مرخص خواهم شد.»

«براساس گفته اسکندر قرار است که تو در واحد هفستئون بمانی.

آیا این امر مطابق خواسته توست؟»

«برای تو چه فرقی می‌کند که من چه می‌خواهم؟ برای چه به این

جا آمده‌ای؟ یک سال است که هیچ خبری از تو نداشته‌ام. حالا تازه به

یاد آورده‌ای که من هم وجود دارم؟»

آیا می توانستم از او انتظار داشته باشم که مرا درک کند، که از زمانی که اسکندر پس از جنگ با پوروس به نزد بازگشته است افکارم فقط پیرامون او دور می زند؟ من دستش را که کرخت و بی حس شده بود گرفتم و گفتم: «متأسفم، قول می دهم که روابط ما دوباره مثل گذشته بشود.»

روی خود را برگرداند و در نتیجه او را ترک کردم. با همان بی اعتنایی که غروب ها بین سربازان پتو تقسیم می کردند به من نیز اسب دیگری دادند. تحت فرماندهی اسکندر از شهری به شهر دیگری می رفتیم و اعلامیه های تسلیم را می پذیرفتیم و اسیر و سرباز برای ارتش می گرفتیم. بالاخره موعد محصول در هندوستان فرا رسید که اسکندر می توانست آن را به انبارهای خود منتقل کند. اسکندر با خونسردی یک خدا خراج آن ها را، هدایای آن ها را و تاج های آن ها را می پذیرفت در حالی که به عنوان نماد فشاری وحشت آور مردی را که تاج زینت سر او بود، بر زمین می کوفت.

آیا ممکن بود که خدایان اسکندر را یعنی پادشاهی را که همه چیز به او داده بودند اکنون به مسخره گرفته باشند؟ خدایان بقیه ما را و قدم های سربازانش را نمی دیدند که با درد و رنج روی زمین کشیده می شد. بارانی که بر چهره هایشان جاری بود اشک های آن ها را می پوشاند. دسته های بزرگ ملخ یعنی ظلمت هندوستان و ابر سیاه وحشت، در شب به منطقه اطراف رودخانه هجوم بردند. در شهرهایی که ما از آن ها عبور می کردیم غله به چنگ می آوردیم، گندم، که گران بهاتر از طلائی بود که سربازان اسکندر برای دزدی و چپاول آن آمده بودند. جنگ را نه با خون بلکه با غلات می برند. ساکنین شهرها را به گرسنگی وامی گذاشتیم.

زن‌های هندی برای اسکندر شیر می‌آوردند که سمبل اعتماد بین مادر و فرزند است. در تاکسیلا دیده بودم که چگونه یکی از این مارهای عظیم پیتون را که طعمه خود را به هم می‌فشارد و له می‌کند با شیر تغذیه می‌کردند.

قدرتمندترین سلاح هندوستان ارتش آن نبود که به سختی توان مقابله با اسکندر را داشت بلکه باران بود که تا استخوان ما نفوذ می‌کرد و مرتباً بر نیم‌تنه‌های سربازان می‌کوفت، صدای باران اکنون به صورت یکی از صداهای شاخص در هندوستان چون سر و صدای الاغ‌ها یا زاری و شیون در مراسم مذهبی شبانه درآمده بود. فریاد این سربازان را از آتشی می‌شنیدم که می‌رفت تا آن را در خود بسوزاند.

صدای موسیقی خاموش شده بود. بازرگانانی که از پی ما تا هند آمده بودند هر چه طلا برایشان باقی مانده بود می‌پرداختند تا اجازه یابند به ایران بازگردند. در ضیافت شام اسکندر روحیه عصبی حاکم بود. نوشیدنی زیاد مصرف شد و بحث و مشاجره زیادی به عمل آمد. نوشیدن تا سر حد مستی دیگر نشانه‌ای از شادمانی نبود بلکه وسیله‌ای بود تا سربازان به رغم جراحات دردناک بتوانند به خواب روند.

زن‌ها مرا سوگند می‌دادند اسکندر را متقاعد کنم که بازگردیم. آن‌ها از هند سیر شده بودند. آنچه از ذخایر و گنجینه‌ها به دست آورده بودند در مقایسه با آنچه ایران عرضه می‌کرد بسیار مأیوس‌کننده بود. گرسنگی چون یک بیماری بر چهره‌های آن‌ها اثر گذاشته بود و بوی تعفن هم به آن اضافه می‌شد که از لباس‌های ژنده و مرطوبشان ساطع می‌شد. استراتونیکه^۱ همسریکی از سربازان مقدونی قدم پیش

1. Stratonike

گذارد تا به نمایندگی از جانب آن‌ها سخن بگوید.

«ما از ایران یعنی سرزمین پادشاهان آمده‌ایم که در فاصله دوری قرار دارد. به اسکندر بگو که هندوستان را به خدایان واگذارد. کسی که در این سرزمین نفرت بار متولد نشده باشد قاعدتاً نباید هیچ علاقه‌ای به تصاحب آن داشته باشد.»

در روزهای بعد نارضایتی نه فقط در بین زن‌ها بلکه در میان سربازان نیز افزایش یافت. با این حال تهیه مقدمات ادامه راهپیمایی همچنان انجام می‌شد. به نظر می‌آمد که اسکندر نسبت به نکبتی که پیرامونش را فرا گرفته بود بی‌اعتناست. پاسخش کماکان همان پاسخ همیشگی بود. «من هم از باران خیس شده‌ام.»

این مطالب را تعریف می‌کنم تا همه آن کسانی که مرا لعن می‌کنند به خاطر اقدامی که قصد انجام آن را داشتم بدانند که چرا آن گونه رفتار کرده‌ام. در چهره سربازان خوانده بودم که لحظه‌ای فرا رسیده بود که ملتی دیگر به خدا اعتقاد ندارد و همه امیدها از دست می‌روند. اسکندر قادر نبود حریف خود را ارزیابی کند.

قبل از طلوع صبح و هنگامی که اهورامزدا به نیروی آتش از تاریکی بیرون آمده و دعا‌های انسانی را پذیرا می‌شود به بیرون قدم گذاردم. اما در این صبح خدا در آسمان سیاه رنگ ظاهر نشد. باران سیل‌آسا می‌بارید. کاسه‌ای را که به شکل سر گاو بود و به خدایم اختصاص داشت بالا بردم و در حالی که از شرابی که به عنوان قربانی تقدیم می‌شد روی زبان داشتم برای عقب‌نشینی اسکندر از هند دعا کردم.

هفستيون هنوز بازنگشته بود که اسکندر مقدمات عبور از هیفازیس را فراهم کرد. ناامیدی، ترس و درماندگی بین اسکندر و

ارتشش فاصله انداخته بود. تنها بود. شب‌ها سعی می‌کردم او را دلداری بدهم.

«قصد نزدیک شدن به تو را ندارم. امشب نه، محرک من کشش جسمی نیست بلکه عشقی است که به تو دارم.»
و بعد به او تفهیم کردم که سربازان وی علاقه‌مندند که هندوستان را ترک کنند.

دست مرا که چون پارچه‌ای که محکم به دور گردن پیچیده شده به گردن فشار می‌آورد به کنار زد. «ارتش من به تو ارتباطی ندارد.»
من اصرار کردم. «اما شنیدم که آن‌ها درست همین حرف را می‌زدند.»

با آن که خود آنچه را می‌گفت باور نداشت پاسخ داد: «زن‌ها را خیلی زود می‌توان ترساند. سربازان از من اطاعت خواهند کرد.» سر خود را روی شکم گذاشت. روی شکم خالی از بچه که بیش‌تر به شکم یک دختر شبیه بود تا به زنی که هنوز به آن تبدیل نشده بودم.
فگویس^۱ شاه که بر مردمی در ساحل هیفازیس فرمان می‌راند حضور یافت تا خود را تسلیم و هدایایی به اسکندر تقدیم کند. ورودش به اردوگاه که تا شش ماه قبل با بوق و کرنا از آن استقبال می‌شد تقریباً بی‌سر و صدا و گم‌شده در صدای ریزش باران انجام شد. اسکندر طلای پادشاه را رد کرد و به جای آن تقاضای غله برای آذوقه ارتش در راه وصول به گنگ را کرد.

فگویس ضیافت کوچکی برای اسکندر و سردارانش برپا کرد که من نیز به آن دعوت شده بودم. پارچه‌ای درخشنده به رنگ آبی و زرد دیوار داخلی چادر را می‌پوشاند که با کاناپه‌هایی از چوب خراطی

1 Phegeus

شده و اشیاء قیمتی به طرز باشکوهی تزیین شده بود و بیست خدمتکار در زیر باران آن را به دوش کشیده و به این جا آورده بودند. شراب از تنگ‌های سنگین طلایی ریخته می‌شد و آشپزهایی که اختصاصاً به همین خاطر به همراه آورده شده بودند برّه‌ای را در شیر و ادویه پخته و آماده کرده بودند. در کنار فگویس پسر نوجوانش نشسته بود که بیش از ده سال نداشت با چشمانی غرقه در خواب و خیال، با صورتی قهوه‌ای و ظریف و دستاری رنگین و جامه‌ای به رنگ زرد طلایی با زمینه آبی درخشانده. به رغم نوع آب و هوا و سواحل سیل گرفته و همه مشقات موجود، در خانهٔ یک پادشاه هندی بودیم و عناصر طبیعت اجازه ورود نداشتند.

فگویس با کمک مترجم که معلوم شد ایرانی است به من خطاب کرد و گفت که خیلی قبل از ورود اسکندر و سپاهیان وی وصف زیبایی مرا شنیده و هم اکنون خوشحال است که بتواند وقتی اسکندر پادشاه هندوستان شد ادّعا کند که در ضیافتی در کنار رکسانه نشسته است.

چون از زمانی که با مقدونی‌ها در راه بودم محبت چندانی ندیده بودم، بی‌اراده کمی سرخ شدم.

اسکندر که اندکی سرمست شده بود تنگ شراب را بر لب گذاشت و گفت: «برایم برقص رکسانه و آنچه را مرا از خود بی‌خود کرد به میهمان ما نشان بده.»

فگویس گفت: «از بزرگواری اسکندر است که مرا مشمول چنین افتخاری می‌کند.»

اسکندر جواب داد: «در مقابل کسانی بزرگواری که به نزد من آیند و احترامات خود را به من عرضه می‌کنند.»

پتولمایوس در حالی که از زیر چشم نگاه معنی داری به پوروس می انداخت اضافه کرد: «و در مقابل آن هایی که با تو می جنگند نیز بزرگواری.»

اسکندر جواب داد: «شجاعت پوروس استحقاق ارج نهادن از جانب مرا دارد.» و دوباره با صدای بلند گفت: «رقصانه برایم برقص.» من گفتم: «من دیگر تمرین نکرده ام. بیش از یک سال از آخرین باری که رقصیده ام می گذرد.»

او با صدایی که چون پوست بدنش لطیف بود باز هم تکرار کرد: «برقص برایم رقصانه.»

پرسیدم: «اگر برقصم به من چه می دهی؟»

با صدای بلند که همه حاضران بتوانند بشنوند گفت: «هرچه را بخواهی. سردارانم شاهدانم هستند. اگر رقصانه برقصد اجازه دارد هرچه می خواهد از من طلب کند. هرچه را که مورد نظرت باشد به تو خواهم داد.»

«هرچه را طلب کنم؟»

«هرچه را»

من گفتم: «اجازه بده خدمتکارانم مرا آرایش کنند. خواهم رقصید.» آتوسا را صدا کردم و با کمک دست های ماهرش به سرعت لباسم را عوض کردم. از جعبه جواهرات خود حلقه های طلایی برای مچ دست ها و پاهایم بیرون آوردم و بی صبرانه منتظر بودم که بندهای روی بند محکم به دور کمرم که عریان بود بسته شود.

روی بندهای مرا، روی بندهای رنگ های قرمز و نارنجی را که رنگ های آتش و آفتاب سوزان هستند به من بده تا پوست سفید مرا تیره به نظر آورند. تا چون شن هایی که از ساحل دور افتاده اند شانه های مرا دربر گیرند. و به

دور شکم عریان من روی بندی به رنگ آبی که رنگ مورد علاقه اوست و رنگ اقیانوس است در همه گستره خویش ببند تا هر وقت که رقص به پایان می رسد با آن پاهایش را بیوشانم تا دیگر نتواند ادعا کند که او را از آن دور نگاه داشته‌ام.

وقتی دوباره ظاهر شدم خنیاگران در حال نوازندگی بودند. یک سه تار و یک نای در مقابل صدای بم یک طبل هندی، آهنگی آرام و دلنشین که مار را بر آن می دارد تا تنه خود را بلند کند و قبل از آن که با زبان دو نیمه خویش زهرش را بپاشد سر خود را بی محابا و با سرعت به جلو براند.

با روی بند خود نه چون گذشته‌ها در حال ایستاده بلکه نشسته بر روی زمین و در آتش می رقصیدم. با هر چرخش بدن یکی از روی بندها را باز می کردم و به طرفش می انداختم که او نیز آنها را در هوا می گرفت. موسیقی را در درون خود احساس می کردم. ای اسکندر، کسی که برای تو می رقصد یک دختر دست نخورده نیست بلکه زنی است که تو او را دزدیده‌ای. بدنم در آتش تکان می خورد و خاک درهم ریخته و کرم‌ها که شیاطین گل و لایند از مرداب سر بر می آورند و چون خمیری از مردار به دور خود می پیچند. چهره اش که زمانی آن چنان اسرارآمیز بود اکنون به نقشه جغرافیایی می مانست که جاده‌هایی را نشان می داد که یکدیگر را قطع می کنند و مکان‌هایی را که قبلاً در آن جا بوده‌ایم. نمی توانستم به او نگاه کنم و نایستی اجازه می دادم که نگاه‌های ما با یکدیگر تلاقی کنند و آنچه را بین من و او از دست رفته بود برملا سازند. روی بند آبی را از خود دور کردم و آن را در دست گرفتم و می دیدم که چگونه چشم‌های او حرکات مرا دنبال می کنند. و من با روی بند آبی رقصیدم و اجازه دادم که چون آب به

آرامی بر بدنم بغلتد و فرو افتد و دوباره آن را برداشتم. دست‌ها را به بالای سر بردم. وقتی مثل درختان در باد تکان می‌خوردم و چون شکار در مرغزار آماده پرش می‌شدم تا بعد به زانو بیفتم و چون مار به خود پیچم، پشتم به درد می‌آمد. در پایان روی پاهایش خم شدم و صندل‌هایش را با لبانم لمس کردم و گفتم: «ببین، دریا این جاست» و پاهایش را با روی‌بند آبی پوشاندم.

چانه مرا با دست بالا آورد و قبل از آن که با یک حرکت مرا به طرف خود بکشد انگشتانش دور لب‌های مرا لمس کردند.

او پرسید: «برای خودت چه می‌خواهی رقصانه. بسیار زیبا رقصیدی. به زیبایی نیز همانند شجاعت باید پاداش داده شود. هرچه می‌خواهی طلب کن، از آن تو خواهد بود.»

نگاه خود را به زیر انداختم تا راز خود را مدت بیش‌تری حفظ کنم. «امشب به نزدم بیا. آن‌گاه به تو خواهم گفت که چه می‌خواهم.»

فگویس گفت: «این طور که می‌بینم باران‌های استوایی نتوانسته به زیبایی شما که به همان اندازه که تعریف می‌کنند بی‌نقص است کوچک‌ترین صدمه‌ای بزند.» و یک دست‌بند سنگین طلایی به من تقدیم کرد که سنگ‌های قیمتی سبز و قرمز به شکل برگ روی آن نشانده شده بود. به خاطر او آن را به دور دست خود انداختم.

من گفتم: «فگویس شاه با تمجیدها و هدایای خود خیلی اظهار محبت می‌کنند.»

اسکندر پاسخ داد: «استحقاقش را داری.»

سینی‌هایی با شیرینی‌های کوچک که به شهد میوه‌ها آغشته بود همراه با پرتقال و میوه‌های سبز رنگ عجیبی گردانده شد که هم‌گس و هم شیرین بودند. اسکندر از فگویس خواست که اطلاعاتی را در

مورد سرزمین‌های آن سوی رودخانه گنگ در اختیارش قرار دهد. سپس آنچه مترجم به زبان فارسی ترجمه می‌کرد متعاقباً به وسیله پردیکاس که فارسی را خیلی روان صحبت می‌کرد، برای آن‌هایی ترجمه می‌شد که چون کراتروس فقط زبان یونانی می‌دانستند.

فگویس گفت: «پس از آن که از هیفازیس عبور کردید که عریض است و صخره‌های سنگی فراوان دارد و جریان آب آن سریع است قبل از رسیدن به گنگ یک راهپیمایی دوازده روزه از سرزمینی خالی از سکنه در مقابل شما قرار دارد. در ساحل آن طرف رودخانه به دو قبیله برخورد خواهید خورد، گنگارید^۱ها و پراسی^۲ها که پادشاه آن‌ها با بیست هزار سوار و پیاده نظامی مرکب از دویست هزار نفر و هزاران فیل و بیست هزار ارابه جنگی آماده خواهد بود.»

کراتروس حرفش را قطع کرد و گفت: «ارتش ما به دلیل تلفات و بیماری ضعیف شده است. حتی اگر همه نیروها را جمع کنیم به بیش از چهل هزار سرباز نخواهد رسید. علاوه بر آن باید مشکلات تأمین آذوقه برای یک لشکرکشی در این ابعاد را نیز از نظر دور نداشت. موجودی خود ما به دلیل باران تقریباً تمام شده و برای تدارک به موقع آن از آبادی‌هایمان نیز رودخانه‌های زیادی بین ما و آبادی‌ها فاصله انداخته‌اند.»

اسکندر که شکیبایی خود را از دست داده بود سخنش را قطع کرد و گفت: «ساکت شو کراتروس. بگذار فگویس صحبت کند. این‌ها مواعی نیستند که نتوانیم از سر راه خود برداریم. ارتش داریوش صد بار بزرگ‌تر از ارتش ما بود. آن‌ها با ارابه‌هایی که پیکان‌های آهنین داشتند و با اسبانی می‌جنگیدند که از اسب‌های ما خیلی درشت‌تر

1. Gangarid

2. Prasi

بود. با این وجود او چون خرگوشی که دچار ترس شده باشد از میدان جنگ گریخت. ارتش ما امتحان جنگی خود را پس داده است. ارتشی که تجربه جنگی نداشته باشد سلاحی است که می تواند بر ضد خود آن ها مورد استفاده قرار گیرد. حتی اگر دو برابر قدرتی را که فگویس می گوید داشته باشند سربازانشان در جنگ یکدیگر را لگدکوب می کنند. ما شاهد بوده ایم که ارتش هایی با این قدرت به خودشان بیش تر صدمه می رسانند.»

با نگاه به پسر کوچک پادشاه لبخند می زدم که با چشمان خواب آلود سر روی پای پدر گذاشته بود و به نظر می آمد که خواب می بیند. به نظرم می آمد که سرم اصلاً وزن ندارد. با آن که لب به شراب نزده بودم سرمست بودم. به مشعل دیواری که تقریباً تا انتها سوخته بود نگاه می کردم و منتظر بودم که خاموش شود و ما تنها شویم و آنچه در این جا هست دیگر به حساب نیاید. اسکندر با دقت به توضیحات فگویس گوش می داد و ظاهراً نمی دانست که چه خواهد شد. پتولمایوس به مستی روی آورده بود و به نظر می آمد که در آرامش به آنچه گفته می شد گوش می دهد. تنها کراتروس آشکارا پریشان و مشوش به نظر می رسید و با صداقتی که داشت کم تر قادر بود نگرانی خود را پنهان کند.

اسکندر پرسید: «فگویس، آنچه تو می گویی به کوشش های قبلی ات برای جلب محبتم چهره دیگری می بخشد. آیا به دلیل صرفه و صلاح خودت درصدد هستی که مرا بترسانی؟» و بلافاصله رو کرد به پادشاه هندی که با مغلوب ساختن خود اعتماد و محبت اسکندر را جلب کرده بود و پرسید: «آیا آنچه او می گوید واقعیت دارد؟» پوروس مغرور همه را تأیید کرد. همه چیز واقعیت دارد و این نیز

واقعیت داشت که ارتش‌ها و فرماندهانشان در ساحل رودخانه انتظار می‌کشند.

او گفت: «آن‌ها تا آخرین نفر در مقابل تو مقاومت خواهند کرد.»
از پوروس متنفر بودم. با کدام حق چنین با تکبر و غرور رفتار می‌کرد؟ چه چیزی به او اجازه می‌داد برای وفاداری خود چنین بهایی را مطالبه کند؟ سربازانی شجاع‌تر از او دیده بودم. مردانی که با وقار و متانت بیش‌تری حکم قتل خویش را که اسکندر در عصبانیت صادر کرده بود پذیرا می‌شدند. آن چنان او را دوست می‌داشتند که ترجیح می‌دادند سکوت کنند و به سرنوشت خود تن در دهند و صدای خود را بر او بلند نکنند. اسکندر با تلقی دشمنان پوروس به عنوان دشمنان خود و این‌که پوروس جوان‌تر را با خشونت‌بارترین وجهی تعقیب کرده بود، که در حقیقت وظیفه خود پوروس بود، پا را از حد معقول فراتر نهاده بود.

اسکندر در حالی که سر را به زانو تکیه داده بود زمزمه کرد «ستاره کوچک، درخشش چهره تو از نور بیش‌تر است.» در کنار پایش نشسته بودم و می‌دیدم که چگونه لب‌های قهوه‌ای رنگ فگویس به هنگام سخن گفتن حرکت می‌کنند. پسرک به خواب رفته بود. دیگر گوش نمی‌کردم که چه حرف‌هایی رد و بدل می‌شود. برایم فرقی نمی‌کرد. در حالی که نفسش شیرینی شراب را داشت و نگاهش سرد و تهی بود گفت: «چه خواهشی از من داری؟» دوباره متوجه باران شدم. رطوبت هوا که مدتی آن را احساس نکرده بودم دوباره غیرقابل تحمل شده بود. برخورد بلاانقطاع قطرات باران به چادر مرا واداشت تا گوش‌های خود را ببندم.

بگذار دشمن در زیر باران انتظار بکشد. آن‌ها فقط مجسمه‌هایی در طول ساحل رودخانه هستند.

می دانستم که چه باید بکنم، قبل از آن که هندوستان چون شن های روان صحرا - که انسان ها را به ناگهان به اعماق خود می کشند - او را در خود فرو برد.

گفتم: «هفت روز و هفت شب را بدون این که با هیچ کسی حتی با خدمتکارانی که برای تو غذا می آورند حرف بزنی با من بگذران. من خود مراقب خواهم بود که همه نیازهای تو برآورده شوند.»
گوشه لب خود را بالا کشید.
«چرا لبخند می زنی؟»

گفت: «واگذاری نیمی از امپراتوری ام به تو برایم آسان تر از اجابت درخواستی است که از من داری.»

«از زمره فرمانداران ولایات تو نیستم که بتوانی با طلا و زمین دست به سرم کنی.» بند نیم تنه او را گشودم. «اجازه بده لباست را از تن درآورم و نزدم بمان.»

«آیا نیمی از آنچه خواسته ای تو را کفایت نمی کند؟»
«نگفته بودی که هر چه دلت می خواهد از من طلب کن و نصف آن را دریافت خواهی کرد.»

«اگر من این همه مدت از سربازان دور بمانم رنجیده خاطر خواهند شد.»

«در حضور سردارانت به من قول دادی. آیا بایستی آن ها را به این جا بخوانم تا شاهد خُلف وعده تو باشند؟ وقتی یک بار بشنوند که به من دروغ می گویی به قول هایی که به آن ها می دهی نیز دیگر اعتماد نخواهند کرد.»

دستم را روی قلبش گذاشتم و تپش آرام و یکنواخت آن را احساس کردم.

«سربازانت وظایف خود را سرسری نخواهند گرفت. اگر به آنها بگویی که قبل از تو حرکت کنند و تو پس از گذشت یک چهارم فرصت ماه به دنبال آنها خواهی رفت بر تو ایرادی نخواهند گرفت.»

این حرف دروغ بود. ولی دروغم چون آب چشمه در کف دست شفاف و قابل تشخیص بود. یقیناً اسکندر متوجه آن شده بود. البته حق داشت. ارتش او اگر معلوم می‌شد که آنها را به حال خود رها کرده تا این همه شب را با من به سر آورد علیه او به پا می‌خاست. آنها بدون او با درماندگی خود تنها می‌ماندند و او آنها را از دست می‌داد. اما این نکته را نیز می‌دانستم که از درخواست مبنی بر ترک هندوستان طفره خواهد رفت. هیچ عاملی او را بر آن نمی‌داشت که فرماندهی عالی نظامی خود را واگذار کند. من پس از این که به همه این نکات فکر کردم خواسته خود را مطرح کردم.

او گفت: «آنچه را که می‌خواهی به دست خواهی آورد. فقط امیدوارم که از عواقب آن پشیمان نشویم.»

قاعدتاً او نیز مثل من می‌دانست که این یک امید واهی است. به نگهبانان دستور داد مزاحم اوقاتش نشوند. دیوار نازک پارچه‌ای از دیوار هر زندانی محکم‌تر بود. از ارتش و از امپراتوری خود جدا شد. دیواری که از پشت آن روزها و همچنین شب‌ها در نور مشعل‌های جلوی چادر می‌توانستیم سایه‌هایی را که عبور می‌کردند ببینیم و صدای قدم‌ها را بشنویم. رفت و آمدی دائمی بدون آن که به زندگی دو نفری ما لطمه‌ای وارد کند. برای ماده قدم دورتر از چادر من حصار بیرون از دیبای کوچکمان به شمار می‌رفت.

او گفت: «پس وضعیت تو وقتی روزها و شب‌ها در پشت این دیوارهای نازک زندگی می‌کنی این چنین است. می‌دانم که چرا خود

را چنین سخت به من می‌آویزی. اما در قصر هم که دیوارها حتی سایه‌ها را نیز غیرقابل رؤیت می‌کنند وضع از این بهتر نیست. از این لشکرکشی و به خاطر آسمان لایتناهی که در بالای سر توست و برای خاکی که در زیر پا داری و مرتباً تغییر می‌کند سپاسگزار باش.»

می‌دانی که دیگر خیلی دیر شده است. در حالی که در کنارم هستی همه امیدها برای عبور از گنگ از میان می‌رود. شایعاتی رواج دارد. ترس سریع‌تر از آتش گسترش می‌یابد. در وضعیتی نخواهی بود که بتوانی آن‌ها را متقاعد کنی که باز به راه ادامه دهند. وحشت آن‌ها قدرتمندتر است.

نزدم ماند و خواسته‌ام را پذیرفت و تبدیل به خواسته او شد. اغلب می‌خوابیدیم حال چه روز بود و چه شب. یک بار از خواب بیدار شد و گفت که مادر خود را در خواب دیده است. چیز خاصی نبود و تنها تصویر مادرش در حالی که مارها به دور دست‌ها و پاهایش حلقه زده بودند بر او ظاهر شده بود.

از او پرسیدم: «آیا مرا دوست داری؟»

«تو ایران هستی که به من به عنوان کشوری که فتح کرده‌ام داده شده است. چهره تو چهره ایران است.»

سپاهیان شورش را تجربه کردند. آیا در آن روز بود یا در روز بعد از آن؟ هفت شب را با من گذرانده بود. چرا زمان را اندازه بگیریم و خاطره دوران اشتیاق وافر و عنان گسیخته را زنده کنیم؟ شورش، کلمه‌ای که چون آب یک رودخانه بالا آمد و احتمال داشت که ساحل را در خود بگیرد. این همه مدت به طول انجامید و با این حال این چنین ناگهانی بروز کرد. در دسته‌های چندین هزار نفری به دورهم گرد آمده بودند. با بالا تنه‌هایی عربان و زخم‌هایی که کهنه پاره‌ها آن‌ها را

پوشانده بودند. اسکندر، آن سپرهای نقره‌ای کجا هستند که دستور ساخت آن‌ها را داده بودی؟ زمانی که عطش اسراف کاری و ولخرجی ما با برداشت‌هایمان از هندوستان تطبیق داده شد چه درخششی در زیر نور آفتاب داشتند. آیا آن‌ها از دست رفته‌اند؟ آیا می‌دانیم، کجایند؟ یا آن که باران و گرمای سوزان آن‌ها را بلااستفاده کرده است؟ آیا طلاها در زیرگل و لای مدفون شده‌اند؟ آیا بخشی از تسلیحات در تاکسیلا در رودخانه‌ها غوطه می‌خوردند؟ مردان تو که گنجینه‌های تعداد بی‌شماری از کشورهای سلطنتی را به دست آورده و دوباره از دست داده‌اند اکنون در مقابل دشمنان تو بدون سلاحند. ثروتمندترین و قدرتمندترین مردان جهان اکنون می‌گیرند. بدون عشق. بدون آن که مأوایی داشته باشند. تظاهر می‌کنی که اشک‌های آن‌ها را می‌بینی. از آن‌ها روی می‌گردانی و پاک کردن اشک‌هایشان را به باران وامی‌گذاری. هر آنچه که می‌توانستند با آن از خود مراقبت کنند از بین رفته است. برای آن‌ها هیچ نمانده است. آن‌ها در این جا ایستاده‌اند و هیچ کلامی از اسکندر نمی‌تواند متقاعدشان سازد.

فریادهایی که از جمعیت برمی‌خاست بالا گرفت. کوئوس^۱ یکی از فرماندهان سالخورده مقدونی به نمایندگی از آنان که اجتماع کرده بودند آغاز سخن کرد:

در جنوب دریا در انتظار توست. به طرف جنوب برو، به سوی اقیانوس. در آن جا نیز دنیا به پایان می‌رسد، اما راه رسیدن به آن جا به درجات آسان‌تر است. اگر به شرق بروی ما به دنبال نخواهیم آمد. از تو خواهش می‌کنیم، به تو التماس می‌کنیم به طرف جنوب، به سوی اقیانوس برو که آرزوی آن را

1. Koenos

داری. می‌خواهیم که بتوانیم دوباره تو را دوست داشته باشیم. آزادی را که به خاطر آن رنج کشیده‌ایم به ما عطا کن. اگر ما فاتحان هستیم پس اجازه بده آنچه را پادشاهان به ما وا گذاشته‌اند صرف زندگی خود کنیم.

و به دنبال آن فریاد شگفتی‌آوری طنین انداخت که جایگزین استغاثه شده بود. «بازگشت به خانه!» فریادی از امید. «مقدونیه!» فریاد مخالفت در مکانی که دیگر تحمل آن را نداشتند. مقدونیه که او دیدار مجدد از آن را هرگز از آنان نمی‌پذیرفت. آن‌ها بر این خواسته پافشاری می‌کردند.

اسکندر، کافی است. به ما وعده ثروت نده، وعده پاداش نده، خسته‌ایم، بگذار استراحت کنیم. همین جا و در ساحل هیفازیس. (و من: اگر نمی‌توانی باران را متوقف کنی قادر نخواهی بود آن‌ها را به ادامه راه واداری.)

اشک‌های آن‌ها درهم می‌آمیزند و به صورت سیلاب درمی‌آیند. فریاد موزون و یکسانشان باران را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. درماندگی‌شان از قدرت صدای او بیش‌تر بود که توان مقابله با آن‌ها را نداشت. اسکندر دیگر رهبر آن‌ها نبود. اعتراضی رسا و فریاد یکصدای آن‌ها بر او فرمان می‌راند.

بازگشت به خانه. اسکندر خانه و مأوایی نداشت. سردرگم بود. آن‌ها را چه شده بود؟ آیا به دلخواه خود به دنبالش نیامده بودند؟ آیا او خانه و کاشانه آن‌ها نبود؟ آیا همه این راه را تنها به این خاطر با او طی کرده بودند که حالا بازگردند؟ سرپیچی از اطاعت او به معنای رد کردن خودش و امپراتوری‌اش است. به خاطر آن‌ها نباید لشکرکشی پایان یابد. دیگرانی را خواهد یافت که از او اطاعت کنند. به اقامتگاه خویش بازگشت.

موضوع به هفستیون اطلاع داده شد. اما غیرممکن بود که بتواند خود را به موقع برساند. همه آن‌هایی که اسکندر از کودکی با آن‌ها مربوط بود در مناطقی بودند که با اسکندر فاصله زیادی داشت. با سربازان خود تنها بود. سه روز تمام چادر خود را ترک نکرد. سربازان این حرکت او را به حرکت آشیل تشبیه می‌کردند. اما زندگی آشیل چه کوتاه بوده است. آنچه از او به یادها می‌آمد رنج و بدبختی بود که او به وجود آورده بود. فاتح نبود بلکه جنگجویی بود بدون امپراتوری. ابزار کار پادشاهان بزرگ‌تر. یک جنگجو و نه بیش‌تر. اسکندر چرا تو که پادشاه هستی باید خود را با آشیل مقایسه کنی؟

به فریادهایی که آن‌ها در مقابل چادرش سر می‌دادند توجهی نمی‌کرد. بدون این که چیزی بخورد یا بیاشامد به گوشه‌ای خزیده بود. بهایی بود که برای روزهایی می‌پرداخت که با من به سر آورده بود.

غوغای ارتش و هیاهوی معمول هزاران سرباز که به انجام وظایف روزانه خود مشغول باشند، چون خنیاگرانی که خاموش شوند، فرو خفت. بوی چوب سدر که می‌سوخت اردوگاه را فرا گرفته بود. آتش‌ها در باران خاموش می‌شدند زیرا دیگر کسی مراقب شعله‌ور بودن آن‌ها نبود. به اردوگاهی شباهت داشت که چند ساعت قبل تخلیه شده باشد یا روستاهای هندی که قبل از ورود ما به آتش کشیده شده بودند. تا زمانی که اسکندر در چادر خود سنگر گرفته بود هیچ یک از سربازان جرئت نمی‌کرد به بیرون قدم بگذارد.

در روز سوم به دامان طبیعت وحشی رفت تا به خدایان قربانی تقدیم کند. در بازگشت و در حالی که فقط نیم تنه نظامی خود را دربر داشت در مقابل جمعیتی ظاهر شد که می‌گریستند و انتظارش را

می کشیدند. آن‌ها این بار برای او سوگواری می کردند. بدون او نمی دانستند چه باید بکنند و بدون او از دست می رفتند که این همه مدت امید و تسلای آن‌ها بود.

او اعلام کرد که «آنچه شما می خواهید مورد قبول است. خدایان به من اندرز می دهند که دیگر به پیشروی ادامه ندهم.» خدایان! اشک‌هایی که مردان تو به خاطرت ریخته‌اند برایت معنایی ندارد، بیهوده بودند، بی نتیجه بودند. تنها خدایان قادر بودند نظرت را تغییر دهند.

نام خدایان را ذکر نکرد و حرف دیگری نزد بلکه مستقیماً به اقامتگاه خویش بازگشت.

شب مرا به نزد او و به اتاقی خواندند که بوی چوب و مرد از آن استشمام می شد. نسخه ایلیاس او در جعبه حکاکی شده در کنار بسترش قرار داشت که در آن انتظار مرا می کشید. لباس‌هایم با آن که پتوی سربازی را به دور خود پیچیده بودم کاملاً خیس شده بود. آن‌ها را از تن دور کردم.

در کنارش دراز کشیدم و پرسیدم «از من چه می خواهی اسکندر؟» بدون این که پاسخی بدهد به من عشق ورزید. شبیه عکس‌العملی حیوانی که در مقابل یک دختر روستایی نشان دهند که قبل از طلوع صبح از رختخواب بیرون کشیده باشند. احتمال دارد که در هند چنین دخترانی متعاقباً به عنوان قربانی برای مظهر یک خدا زنده زنده در آتش سوزانده شوند. به وضوح فریادهای آن‌ها را می شنیدم و محراب سنگی سرد را با تمام طلاهایی که به آن مزین بود مجسم می کردم. طلاهایی که می سوزند و چون شعله‌های آتش که زبانه می کشند روشن هستند و چشم را می آزارند. اما از سرما می لرزیدم.

او گفت: «حالا برو. میل دارم امشب و تمام شب‌های بعد را تنها باشم. مکر و حيله تو سبب اقبال نامساعدم شده است. چگونه باید تو را مجازات کنم؟ آیا باید یک شب تو را به عنوان پاداش در اختیار دلاوران بی‌دل و جرئت قرار دهم، تو را، رکسانه را که روزی همسر اسکندر بود؟ نه، این مجازات کافی نیست. تو باید مطابق خواسته خودت به ایران برگردی تا چشم هیچ انسانی دیگر به تو نیفتد. تو حتی در برابر زنانی که غذایت را می‌آورند روی‌بند خود را بر چهره خواهی داشت تا چهره‌ات دیگر هیچ کس را به تباهی نکشاند.»

نگهبانان خود را صدا کرد تا مرا از آن جا ببرند.

من گفتم: «قبلاً اجازه بده که لباسم را بر تن کنم.» لباس‌هایم مرطوب بود و به طرز ناراحت‌کننده‌ای به بدن می‌چسبید. سردم شده بود.

گفتم: «در برابر دشمن خود رثوف و مهربان هستی. او را بالا می‌بری و سرزمینش را وسعت می‌بخشی. اما در مقابل من در چشمانت رحم و شفقتی نمی‌بینم.»

وقتی از جای برخاست دور چشم‌هایش تیره و متورم بود.

«از خود می‌پرسی که آنچه به دست آورده‌ام به چه کار می‌آید. به من اندرز می‌دهی که دیگر ادامه ندهم و به جای آن به گوشه آرام و ساکتی پناه ببرم و فراموش کنم که قصد فتح جهان را دارم. مایلی که دیگر پادشاه نباشم و یک زندگی سراسر تجمل و لذت را در پیش گیرم. اما معنای آن دیگر این نیست که تو را دوست داشته باشم و در آغوش تو از لذت عشق برخوردار شوم و خود را تسلیم هوس سازم. که اگر من هرگز واقعاً زندگی نکرده باشم پادشاه بودن و هدایت یک ارتش چند هزار نفری نیز کفایت نمی‌کند که هر بار که نامم ذکر شود به

نشانه احترام سر فرود آورند.» این کلمات را آن چنان بلند و هیجانه زده بر زبان می آورد که نگهبان بیرون چادر قطعاً آن را می شنید.

«تو خدا نیستی اسکندر، بلکه یک بت شرقی هستی. ستمگری دیگر که زمان نامش را از بین خواهد برد و هیچ کس تو را از ستمگران دیگر تمیز نخواهد داد که قبل از تو زیسته اند یا بعد از تو خواهند آمد.»

ضربه ای که در پاسخ آنچه من بدان اشاره کرده بودم به صورتم زد آن چنان غیر مترقبه بود که نتوانستم خود را کنار بکشم. از لب هایم خون روی دست هایم می چکید.

«مرتکب کدام بی رحمی شده ام؟ آیا با همه آن هایی که پیرامونم هستند رفتار خوبی نداشته ام؟ گنجینه های امپراتوری خود را به دیگران بخشیده ام. عقب نشینی من از هندوستان یک هدیه دیگر است. هیچ پادشاه دیگری چنین کاری نکرده است. تنها یک بار مردان خود را به حال خویش وا گذاشتم و آن وقتی بود که مردانگی خودم را در تخت خواب تو هدر دادم. به صدای تو گوش فرا دادم که مرا چون لالایی به خواب می برد در حالی که سربازانم بدون خواب در زیر باران مانده بودند. در ایران نخواهم ماند بلکه پس از بازگشت برای تسخیر سرزمین ها به غرب لشکر خواهم کشید. تو در آرامش و آسایشی که شایسته یک ملکه است در برج خود خواهی ماند. با این تفاوت که تا زمانی که به تسخیر جهان مشغول هستم هیچ پادشاهی در آن جا به دیدار تو نخواهد آمد.»

نگهبان را صدا کرد. «اواگروس^۱، او را از جلوی چشمانم دور کن و به چادر خود برگردان که در همان جا تا زمانی که مقدمات بازگشتش

1. Evagoras

به ایران فراهم شود به عنوان زندانی خواهد ماند.

«در حقیقت بایستی به تو دستور می‌دادم که او را شلاق بزنی. اما از آنجا که همسر پادشاه است بهتر است پادشاه این کار را به عهده گیرد.»

او اگروس مچ دست‌های مرا گرفت و مرا به بیرون برد. چنانچه اسکندر به او دستور قتل مرا می‌داد قطعاً این کار را می‌کرد. هنگام خروج صدایی به گوشم خورد که به فریادی می‌مانست که با یک قطعه پارچه فرو خورده شده باشد. برگشتم و دیدم که چهره خود را در دست‌هایش پنهان کرده بود.

او با صدایی شکسته گفت: «صبر کن. او را رها کن. چشم‌هایم می‌سوزند زیرا می‌گویم چهره او را برای همیشه به خاطر بسپارم.» او اگروس مرا رها کرد. خود را به کنار کشیدم. هر دو ما منتظر فرمان اسکندر بودیم و تکلیف خود را نمی‌دانستیم.

و بالاخره در حالی که هنوز سرش را بلند نکرده بود گفت: «او اگروس، برو، امشب دیگر به تو احتیاج ندارم.»

به طرفم آمد و دستش را روی گونه‌ام که اشک از آن جاری بود نهاد و گفت: «همراهم بیا، می‌خواهم به ساحل آن سوی رودخانه بدرود بگویم. خدایان نمی‌خواهند که آن ساحل به من تعلق گیرد.»

اسکندر در ساحل هیفازیس توقف کرد.

«آیا قبلاً هم در توانایی‌های خود تردید کرده بودی؟»

او گفت: «آری، دائماً. در این چند روزه به همه آنچه در گذشته انجام داده‌ام تردید کردم.»

«پس پادشاه در هیچ موردی با دیگران فرق ندارد. به جز آن که خدایان او را بیش‌تر دوست دارند.»

رودخانه مجدداً طغیان کرده بود و قابل پیش‌بینی بود که آب در ساعات ظهر ساحل را دربر خواهد گرفت و ما باز هم مجبور بودیم محل اردوگاه خود را تخلیه کنیم.

این جا و در این آخرین ساعات شب به نظرم می‌آمد که می‌شنیدم که ارتش او را صدا می‌کرد.

«اسکندر آیا می‌شنوی؟»

«صدای باران را می‌شنوم»

من گفتم: «آن‌ها برای تو هلهله می‌کنند و تو را صدا می‌کنند.»

او گفت: «نه، این فقط صدای باران است.»

هندوستان در ساحل هیفازیس سرود خدا حافظی خود را سر می‌داد. سرودی از آنچه قبلاً بود در برابر آینده‌ای که وجود نداشت.

نیم تاجش را از سرش برداشتم. پیشانی بندی که کاملاً خیس شده بود و در دست‌هایم آن چنان باریک به نظر می‌آمد. تاج شاه‌شاهان که اگر با سرعت دستم را مشت نکرده بودم باد آن را به داخل رودخانه می‌برد.

با صدایی آهسته خواهش کردم: «ما دیگر در هندوستان کاری نداریم. به من قول بده که ماندن در این جا به پایان رسیده است.»

دستش را بر پشت گردن خود احساس کردم. سعی کرد مرا ببوسد. بارانی که چون سیل می‌بارید حجابی به وجود می‌آورد و تناوب باران به ضربانی از قلب می‌مانست که از عشق به خوابی آرامش بخش راه می‌برد.

او گفت: «کارم در هندوستان تمام شده است.»

«حالا حرف تو را باور می‌کنم.»

رودخانه‌ای که نمی‌باید هیچ گاه از آن عبور کنیم می‌خروشید و

تندباد بر امواج آب تازیانه می‌زد. باران ساحلی را از دید ما پنهان می‌کرد که به آن دست نیافته بودیم. آخرین نگاه را به آن سوی رود انداخت.

او گفت: «تو از آنچه از آن صرف‌نظر می‌کنم ارزشمندتر هستی.» ادعا می‌شد که دیونیزوس ارتش اسکندر را به انتقام تاراج یک شهر یونانی به نام تِه‌پِنْ به طغیان برانگیخته است. خدایانی وجود نداشتند و در دنیای ما کسی نمی‌دانست که واژهٔ غیرفانی بودن به چه کار می‌آید. چیزی در خود اسکندر او را به بازگشت واداشته بود.

صبح روز بعد دستور داد دوازده محراب سنگی بنا کنند که هر یک از آن‌ها ده بار بزرگ‌تر از هر یک از محراب‌های هندی باشد. دستور داد اتاقک‌هایی به وسعت دو برابر اتاقک‌هایی بنا کنند که سربازانش شب‌ها را در آن‌ها به سر می‌آوردند و تخت‌خواب‌های خیلی بزرگ در آن‌ها جای دهند. چرا؟ تا وقتی هندی‌ها پس از بازگشتش این‌ها را ببینند برای همیشه اعتقاد پیدا کنند که مقدونی‌ها نژادی از غول‌ها و خدایان بوده‌اند. اغفالگری با استفاده از سنگ و فریب دادن کسانی که پس از وی می‌آمدند و گمان می‌بردند که می‌توانند از او پیشی گیرند. در پایان در ساحل هیفازیس قربانی‌هایی تقدیم خدایان خود کرد تا از آن‌ها برای فتوحاتی که کرده بود و تأثیری که آن‌ها بر تصمیمش برای بازگشت داشتند سپاسگزاری کند. با این کار هم به خدایان دروغ گفت و هم به انسان‌ها.

در طول روز خود را پادشاهی نشان داد که در میان ملت خویش به سر می‌برد که دوباره به او اعتماد یافته‌اند. منتظر می‌ماندم که به نزد من بیاید اما در پی این روز شبی وجود نداشت که بتوانیم لحظات شادی بخشی داشته باشیم. قول‌های او چون شعله‌های آتش گذرا بودند تا

زمانی که دوباره این آتش برافروخته شود.

هفستیون وارد شد. هیچ شیپوری ورودش را اعلام نکرد. شب در زیر باران و بدون اعلام قبلی از مقابل نگهبانان چادر اسکندر عبور کرد و وارد چادر شد. نیروهای خود منجمله برادر مرا در محلی در طبیعت وحشی هندوستان به جای گذاشته بود تا خود را به سرعت به اسکندر برساند. اسکندر را در آغوش گرفت. اسکندر در بازوان دوست خود که او را چون یک کودک به سینه خود می فشرد خیلی کوچک تر به نظر می آمد. آنچه او از هفستیون می خواست با آنچه من از او خواسته بودم فرقی نداشت. یعنی آن که مرا نگاه دارد و تسخیر کند و جسمش را در کنار خود احساس کنم. با آن که هیچ دلیلی بر این باور نداشتم که پیوستگی آنها به یکدیگر هنوز هم به خاطر نیاز جنسی بود.

خود را با لباس بلند خویش پوشاندم. هفستیون طوری رفتار می کرد که گویی اساساً من در آن جا وجود ندارم. با آن که حضورم برای او بدون تردید علت تغییراتی بود که در دوستش به وجود آمده بود. وقتی گفت که نیروهای تحت فرمانش برای ادامه راه آماده اند. اسکندر با صدایی که فقط مختص خدایان و پادشاهان بود پاسخ داد: «این کار پایان یافته است.»

قبل از این که اردوگاه را تخلیه کنیم کوائنوس، سرباز سالخورده ای که به نمایندگی از طرف همه صحبت کرده بود، درگذشت. یکی از مقدونی ها با شتاب این خبر را به اسکندر رساند.

اسکندر با تلخکامی که از مقدونی ها داشت متذکر شد «برای چند روزی که از عمرش باقی مانده بود چه سخنرانی طولانی کرد.» گفته شد که علت مرگ ویا بوده است. اسکندر مراسم به خاکسپاری

باشکوهی ترتیب داد و رسماً به سوگواری نشست. اما برایم مسلم بود که به هیچ وجه به مرگ طبیعی نمرده بلکه مسموم شده است. تا زمان حرکت ما سرنوشت عده دیگری نیز چنین رقم خورده بود که به طور ناگهانی بیمار شوند و بمیرند. اسکندر نمی توانست مردان خود را بدون آن که خطر عصیان را به خود بخرد آشکارا مجازات کند. نگرانی او از توطئه مستدل بود. سربازانش از اطاعت او سرباز زده بودند. یک روز بعد از خاکسپاری به کراتروس دستور حرکت داده شد. محبوبیتش نزد مقدونی ها بیش تر از آن بود که اسکندر تمایل داشته باشد بیش از این او را در مجاورت خویش نگاه دارد.

بدون توجه به دستور بازگشت کماکان در ساحل رودخانه ماندیم و بناهایی به یادبود فتوحات خود ایجاد کردیم. یک روز از ورای باران و صدای چکش ها و غوغای سربازان آوای شیرین و حزن انگیز نای به گوشم خورد. موسیقی دوباره بازگشته بود.

فصل دوازدهم

وقتی برای بازگشت به طرف آسه‌سی‌نس به راه افتادیم دوره باران‌های موسمی به پایان خود نزدیک می‌شد. به تدریج از میان مه و بخار مناظر و چشم‌اندازها قابل تشخیص بود و چون خطوط چهره معشوقی که در شفق صبحگاهی در کنار ما آرمیده باشد شناخته می‌شد. برای اولین بار از تعداد رودخانه‌هایی آگاه شده بودیم که در بین راه ایران و هند بایستی از آن‌ها عبور می‌کردیم. در ساحل آسه‌سی‌نس برای استراحت دو روز توقف کردیم. در این جا هفستیون آنانی را به خاک سپرده بود که حدود یک ماه قبل غرق شده بودند. با این وجود به سختی قابل قبول بود که این، همان مکان سابق باشد. سطح آب رودخانه پایین رفته و کف سفید روی گرداب‌ها محو شده بود و به جای آن آب رودخانه با رنگی آبی و به آرامی جریان داشت. هندی‌ها می‌گفتند باران‌های موسمی کار خود را کاملاً به پایان رسانده‌اند. اسکندر بازگشته است، مأموریت خدایان پایان پذیرفته است و دیگر به باران نیازی نیست.

وقتی صورت فلکی سگ که برای اسکندر ماه دیوس^۱ بود در آسمان دیده شد به هیداسپس رسیدیم. نور خورشید که چون طنین کوبنده صدای شیپور در چشمانم فرو می رفت مرا از خواب بیدار کرد. وقتی از هیداسپس عبور کردیم هوا بی نظیر بود. در ساحل دیگر شاهزاده اومفیس انتظار ما را می کشید. در تاکسیلا با بانگ طبل و طنین ساز بادی به استقبال ما آمده بود. او در سکوت در رأس گروه یک هزار نفری سوارنظام خود قرار گرفته بود که با نگاه های عبوس خود و در حالی که بیش تر شبیه لشکر دشمن بود تا آن که شبیه لشکری که برای استقبال آمده باشد در مواضع خود ایستاده بودند. اسکندر و پوروس اولین کسانی بودند که از رودخانه عبور کردند. کاملاً و به وضوح و چون روشنی آسمان و درخشندگی مناظر طبیعی این سرزمین مشخص بود که پوروس هندوستان را به ارث برده و اسکندر این کشور را برای او به چنگ آورده است.

در ضیافتی که برپا شده بود اسکندر فرمانروایی بخشی از مناطق تسخیر شده هند را بین پوروس و اومفیس و آبی سر تقسیم کرد. به پوروس منطقه شرق هیداسپس داده شد و قرار شد اومفیس و آبی سر سرزمین های خود در شمال هیداسپس را حفظ کنند. پوروس بالاخره در فاصله ای نه چندان دور از میدان جنگی که در آن مغلوب اسکندر شده بود از زندگی ما بیرون رفت.

اردوگاه خود را در آبادی برپا کردیم که در بوکفالوس باقی گذاشته بودیم. چوب لازم برای آغاز مجدد ساخت یک ناوگان از طریق رودخانه های کوهستانی به بندری که بین بوکفالوس و نیکا^۲ قرار داشت حمل شد.

1. Dios

2. Νίκηα

اخباری از قیام‌هایی که در مناطق پیرامون سفد و باختر انجام گرفته بود به ما رسید و نیز در باره فرماندارانی که ظاهراً از مقام خود سوءاستفاده کرده بودند. همزمان اطلاع یافتیم که شورش‌هایی در شرق هندوستان به وقوع پیوسته است که اسکندر اولین زمستان را در آن‌جا به سر آورده بود. بلافاصله نیروهایی به این منطقه اعزام شدند. ارتش به جای بازگشت به ایران مجدداً خود را در اقدامات جنگی درگیر دید. اما آنچه بعداً اتفاق افتاد همه مسائل دیگر را تحت‌الشعاع قرار داد.

پدرم را به بوکفالوس آوردند. به او در ارتباط با ناآرامی‌های اخیر در باختر اتهام خیانت زده بردند. آتوسا دیده بود که چگونه او را در زنجیر به داخل اردوگاه آورده بودند و فوراً مرا مطلع کرد. وحشت مرا فلج کرده بود. در ابتدا گیج شده بودم اما بعد خشم شدیدی بر من مستولی شد. کوشش‌م برای عبور از داخل جمعیت برای دیدنش به دلیل ممانعتی که نگهبانان از من به عمل آوردند ناموفق ماند. تحت مراقبت شدید به داخل یک چادر برده شد. اقدام مجددی برای کسب اجازه دیدار با او نیز بی‌نتیجه ماند. به من اطلاع دادند که تا زمانی که اسکندر از او بازپرسی نکرده است هیچ‌کس اجازه صحبت با او را ندارد.

نه فقط نگران جان پدرم بلکه نگران جان خودم و برادرم نیز بودم. زیرا همان‌طور که هر کس دیگری که از سرنوشت پارمنیون^۱ مطلع باشد می‌داند اسکندر عقیده داشت که در مسئله خیانت کلیه بستگان فرد خائن بایستی نابود شوند تا از اقدامات تلافی‌جویانه پیشگیری شود. با آن‌که مرگ کوائنوس می‌بایستی هشدار برایم بوده باشد اما

1. Parmeniou

تا آن روز فکر می‌کردم که نفرت اسکندر به مقدونی‌ها محدود می‌شود. ولی اکنون هیچ عاملی نمی‌توانست مرا در این خصوص به اشتباه بیندازد. اسکندر با به زنجیر کشیدن پدرم از من به خاطر شورش ارتش خود انتقام می‌گرفت. این اقدام بسیار زیرکانه بود. چنانچه من نیز چون کوائنوس به‌طور ناگهانی با ابتلا به یک بیماری مرده بودم پدرم کماکان در باخت‌ر در قدرت می‌ماند. خلع او به این آسانی میسر نبود. حتی قادر بود تا زمانی که در منصب و احترامات خود باقی بود در باخت‌ر که حکومت مقدونی‌ها اجباراً و با کراهت پذیرفته شده بود شرایط شورش را نیز فراهم آورد. چنانچه اتفاقی برایم می‌افتاد می‌بایستی اسکندر نگران این مطلب باشد که در وجود پدرم حریف و دشمنی را برای خود فراهم می‌آورد که بایستی او را جدی می‌گرفت.

اما اسکندر با متهم کردن او به خیانت قادر بود قدرت را از وی سلب کند و همزمان از من نیز خلاصی یابد. چنانچه پدرم برابر محتوای دادخواست مقصر شناخته می‌شد من نیز بر اساس قوانین مقدونی مقصر بودم و می‌بایستی، در بهترین حالت، تبعید می‌شدم. در این ساعات نگرانی و ترس، اندیشه‌ای بر من مستولی شد که از آتش احساسی که در درونم زیانه می‌کشید قدرتمندتر بود. نباید منتظر بمانم تا اسکندر دست به اقدام بزند و باید خود دست به کار شوم. چنانچه نگرانی‌هایم بی‌مورد نبود، با دیدار فوری از اسکندر در اقامتگاهش و گفتگو با او بدون حضور غیر چیزی را از دست نمی‌دادم.

پست نگهبانی ورود مرا اطلاع داد و شنیدم که اسکندر به او دستور داد مرا به داخل راهنمایی کند. پشت میز خود نشسته و روی

نقشه‌ای خم شده بود و اطلاعاتی‌ای را برای آنتی پاتروس و فرمانداران در ایران دیکته می‌کرد که محتوای آن به بازگشت ارتش مربوط می‌شد. منشی او اویمنس^۱ در کنارش ایستاده بود و اعلام مراتب را که به اختصار تهیه می‌شد یادداشت می‌کرد که چون همه پیام‌های اسکندر با یک دستور به پایان می‌رسید، این بار دستور این بود که هر نوع قیامی را در آسیا با نیروهایی که در سراسر ایران مستقر هستند سرکوب و همه خیانتکاران را اسیر کنند تا پس از بازگشت او به مجازاتی برسند که مستحق آن هستند. از آنتی پاتروس در پیامی به اختصار خواست که «قوای کمکی را تأمین کند».

پس از آن منشی را مرخص کرد تا با من تنها بماند.

با لحنی آرام پرسید: «چه خبر است رکسانه؟»

تمام بدنم می‌لرزید. اکنون او قاضی بود و من متقاضی. قبل از آن هیچ‌گاه و حتی در زمانی که کاملاً درمانده و مأیوس بودم، چون فکر می‌کردم که دیگر مورد پسندش نیستم، این احساس را نداشتم که نگاه او مرا محکوم می‌کند. اکنون به نزدش آمده بودم تا رأی خود را درباره من به زبان آورد.

من گفتم: «موضوع مربوط به پدرم است. اطلاع یافته‌ام که او را به خیانت متهم کرده‌اند. او را در حالی که به زنجیر بسته شده بود به این‌جا آورده‌اند. همیشه برای تو همسری بوده‌ام که صادقانه از تو اطاعت کرده‌ام. برادرم از جمله شجاع‌ترین و وفادارترین سربازان توست. گناهی که به پدرم نسبت داده می‌شود تهمت و افترای مقدونی‌هاست تا بین من و تو دوگانگی به‌وجود آورند.»

«نمی‌توانم اتهامات وارده از طرف فرمانداران خود را نادیده

1. Eumenes

انگارم. قبل از آن که رأی خود را صادر کنم سخنان پدرت را خواهم شنید. باور نداری که توانایی تشخیص حقیقت را از غیرحقیقت دارم؟»

در مقابلش به زانو درآمد: «چنانچه پدرم باعث ننگ تو شده باشد این ننگ را به خود می خرم و دیگر نخواهم توانست به چهره تو نگاه کنم. به همین دلیل از تو خواهش می کنم مجازات او را برای من هم در نظر بگیری. چنانچه باید سنگسار شود اجازه بده همان سنگ ها مرا نیز خرد کنند. اگر او به دار آویخته شود او را از درختی آویزان کن که دو شاخه داشته باشد تا مرا نیز بتوان در کنار او به دار آویخت. باور نمی کنم که به تو خیانت کرده باشد اما چنانچه ترجیح می دهی حقیقت را از زبان غیر بشنوی و نه از این مردی که من دختر او هستم پس من هم دیگر قادر به ادامه زندگی نخواهم بود.»

اسکندر به نگاهی که در آن طرف پرده چادر بود دستور داد: «اکسیار تس را به نزد من بیاورید.» متهم کنندگان مقدونی را احضار نکرد. او گفت: «بنشین رکسانه. موضوع را همین الآن فیصله خواهم داد. این مسئله نباید به تعویق انداخته شود زیرا می بینم که تا چه اندازه موجب رنج و ناراحتی تو شده است.»

در مدتی که انتظار پدرم را می کشیدم مطالبی به ذهنم خطور کرد که می توانستم آن را به زبان آورم اما برای خود نگاه داشتم. او پادشاه بود. شب های مشترک ما، قول تعهدآوری که زن و شوهر یکدیگر باشیم نمی توانست در این واقعیت تغییری به وجود آورد. اسکندر از جا برخاست و در حالی که در همه حال پشتش به طرفم بود در چادر بالا و پایین می رفت تا از تلاقی نگاهمان با یکدیگر پرهیز کند.

در واقع می خواستم از زبانش بشنوم که درباره آنچه اتفاق افتاده اطلاعی ندارد. اما از مدتی قبل اطلاع داشت و فقط لازم ندانسته بود مرا در جریان امر قرار دهد.

می بایستی خشم خود را فرو می خوردم. چنانچه برخوردی بین اسکندر و من پیدا می شد بازنده ماجرا پدرم بود...

... که در حالی که در زنجیر بود به وسیله دو نگهبان به داخل کشانده شد. میچ دست هایش متورم شده و به دو برابر اندازه معمولی رسیده بود. پاها از اثر زنجیرها خراش های عمیقی برداشته بودند. پشت دست ها پوشیده از زخم های چرکین بود. جیغ کشیدم. اما وحشتم از این زنجیرها نبود. از چهره کبود پدرم یا این نبود که یک پای خود را به واسطه سنگینی زنجیرها با زحمت به دنبال می کشید. هیچ یک از این ها به آنچه احساس می کردم مربوط نمی شد. پدرم را مرد درمانده ای دیدم که پیر شده است. تصویری که هرگز فراموش نخواهم کرد.

اسکندر دستور داد «زنجیرهایش را بردارید.» و نگهبانان اطاعت کردند.

اکسیارتس سعی کرد تعظیم کند اما بدنش خشک شده بود. پدرم که مثل اسب قوی بود اکنون به سختی قادر بود خود را سرپا نگاه دارد. به طرفش دویدم و در حالی که اشک می ریختم او را در آغوش گرفتم. وقتی دست ورم کرده اش را به لبانم نزدیک کردم حدس می زدم که چه خشمی بر اسکندر باید چیره شده باشد از این که به مادر خود عشق ورزیده بود. من نیز همان خشم را نسبت به او احساس می کردم.

در گوش پدرم زمزمه کردم: «این کار را هرگز به او نخواهم بخشید»

اما به من دستور داد که در کنار شوهرم قرار گیرم. بالشی را که اسکندر در اختیارش گذاشت رد کرد. ترجیح می داد که دفاعیات خود را ایستاده به زبان آورد. به رغم هفته ها سفر در کوهستان و بیابان در زنجیر و درازا به زندانی ها به نظر نمی آمد که اعتماد به نفسش نسبت به گذشته کم تر شده باشد. از آن تاریخ هر وقت احساس ضعف می کنم به او فکر می کنم و او را چون چشمه ای در بیابان می بینم که انسان از آن می نوشد و سپس دوباره توانایی می یابد تا به راه ادامه دهد. ذکر این نکته که من دختر او هستم و قدرت او در من نیز هست به من قوت می بخشد.

اسکندر گفت: فرماندارانم تو را متهم می کنند که از صندوق ذخایر من به نفع خود برداشت کرده ای. آن ها می گویند که تو خود را چون پادشاهان می نمایانی.»

«از آنچه به تو تعلق دارد چیزی برنداشته ام. آنچه که به من اهدا کرده ای مرا از حد لازم ثروتمندتر کرده است. به لباس هایم نگاه کن. هیچ فرقی با زمانی ندارد که برای اولین بار با هم روبه رو شدیم. چادر من هم هنوز همان چادر قبلی است. رئیس یک قبیله هستم و به دنبال این نیستم که پادشاه باشم. قبایل سفد برخلاف آنانی که در شهرها حکومت می کنند حرص جلال و شکوه و گنجینه ها را ندارند. به من زمین و طلا اهدا کردی و خود را در برابر من سخاوتمندتر از هر پسری نسبت به پدر خود نشان دادی. اما آنچه من به تو هدیه کرده ام از این هم باارزش تر است. تنها دختر مرا از من گرفتی و با او به هند رفتی. خیلی دور از من و بسیار دور از خانه و کاشانه اش. مقدونی ها مرا متهم به دزدی می کنند اما از تو می پرسم کدام پدری از پسر و دختر خود دزدی می کند؟»

او در ادامه گفت: «در باختر ناآرامی به وجود آمده است. در غیاب تو فرمانروایان گوشه و کنار علیه تو به پا خاستند. من برخلاف دستورات مقدونی‌ها رفتار کردم و با سواران خود شورش‌ها را سرکوب کردم. برای مقدونی‌ها روشن نبود که بایستی به موقع و قبل از آن اقدام کرد که شورشیان خیلی قدرت بگیرند. آن‌ها از زمانی که به ثروت و تجمل خو گرفته‌اند دیگر اهمیت زیادی برای برخوردهای جنگی قائل نیستند. آن‌ها نمی‌توانند حدس بزنند که در مخیله باختری‌ها چه می‌گذرد. اما من آن را می‌دانم. حتی اگر از آن‌هایی اطاعت نکرده باشم که آن‌جا ماندند تا با من در حکومت شریک باشند خیانتکار نیستم. آنچه انجام دادم به نام تو انجام گرفته است.»

اسکندر حتی یک لحظه فکر نکرد. پدر مرا بی‌تقصیر دانست و او را آزاد کرد و از وی به خاطر خدمات صمیمانه‌اش قدردانی کرد.

آن‌هایی که او را متهم کرده بودند از مناصب خود برکنار شدند و بدون محاکمه به زندان افتادند. اختیارات حکومتی پدرم افزایش یافت و مناطق مربوط به فرمانداران مقدونی نیز به قلمروش ملحق شد. این کار باز هم به کینه مقدونی‌ها علیه من دامن زد. از همان لحظه گفته شد که ارادت اسکندر نسبت به همسر سفیدی خود بیش‌تر از ارادت او نسبت به سربازان خویش است.

تصمیم اسکندر مبنی بر این که در صحت اظهارات پدرم شک و تردید نکند ثابت می‌کرد که نگرانی‌هایم بی‌دلیل بوده‌اند. کماکان می‌توانستم به صداقت اسکندر در مقابل خود اعتماد داشته باشم.

متعاقب آن پدرم در اقامتگاهم به دیدنم آمد. لبخندی بر چهره نداشت. به نظر می‌آمد که گرفته و مغموم است و ضعیف شده است. آثار افزایش سن بر چهره‌اش نقش بسته بود، شاید اگر شرایط دیگری

وجود داشت گذر ایام در چهره‌اش به این زودی آشکار نمی‌شد. چندین هفته اسارت بهای خود را طلب کرده بود. اما به تشخیص من به‌رغم همه این مسائل نگاهش هنوز آن سنجیدگی و برق شیطنت‌آمیز خود را حفظ کرده بود.

هنوز هم پای خود را می‌کشید و قوزک پایش متورم بود و خونمردگی داشت. به دلیل آن که کاملاً مشخص بود که مراقبین مقدونی چه رفتاری با او داشته‌اند اصرار ورزیدم که مداوای جراحات او را شخصاً به عهده بگیرم. با استفاده از یک تکه اسفنج نقاط آماس کرده بدنش را تمیز کردم و بر خراشیدگی‌های پوست او که از زنجیرها ناشی شده بود مرهم گذاشتم. او گفت که همان شب به مقصد سفد حرکت خواهد کرد زیرا به مقدونی‌ها اعتماد ندارد و در ضمن نمی‌خواهد خود را در معرض تغییر عقیده احتمالی اسکندر قرار دهد؛ از نگهبانان خود در زندان خبر شورش ارتش در ساحل هیفازیس را شنیده است و در این فاصله سرتاسر ایران از مآقع مطلع شده‌اند و ستاره اسکندر را در حال افول می‌بینند؛ به همین دلیل انتظار قیام‌هایی دیگر را در آبادی‌های به‌وجود آمده دارد.

او گفت: «مرا به خاطر تو تبرئه کرده است و از نظر من بدین معناست که هنوز تو را دوست دارد. اگر او به جای تبرئه من به گفته فرماندهان خود توجه می‌کرد به مراتب بیش‌تر به نفعش تمام می‌شد. مقدونی‌ها این موضوع را به سادگی نخواهند پذیرفت و بدون ارتش او ایران از دست رفته است.»

آنچه بریده بریده و در حالی به زبان آورد که مرتباً در بین صحبتش برای تجدید قوا سکوت می‌کرد برایم کاملاً غیرمنتظره بود. توجیهی که در مقابل اسکندر و به‌رغم خستگی و کوفتگی زیاد از اقدامات

خود ارائه داده بود بایستی برایش به قیمت فرساینده‌ای تمام شده باشد.

او گفت: «احتمال دارد که بعضی اوقات مرا نفرین کرده باشی که چرا به این ازدواج اصرار داشتم. تو را سرزنش نیز نمی‌کنم که چرا در زمانی که از بازگرداندن به سفد امتناع کردم از من خشمگین شدی. موافقم با این که تو را از دست من به درآورد به هیچ وجه به دلیل انتفاع شخصی نبوده است. آنچه به اسکندر گفتم واقعیت دارد. در کوهستان‌ها طلا و ثروت کمک زیادی به ما نمی‌کنند. بنابراین آنچه او به من هدیه کرده برایم ارزش چندانی ندارد. مناطقی که به قلمرو من ملحق کرده برایم بیش از ارزشی که دارند دردسر و گرفتاری فراهم آورده‌اند. اما هر منطقه جدیدی که مالکیت آن را به من تفویض می‌کند از نظر من دلیل دیگری برای اثبات این موضوع است که برنامه‌هایش را در ارتباط با تو تغییر نداده است.

«برای تو امکان این را می‌دیدم که وارث امپراتوری‌اش بشوی. از نظر من صلاحیت این کار را داری و برایم اهمیت داشت که تو آن را به دست آوری.»

حتی چنانچه این امر نیز نوعی فرصت‌طلبی بود با این وجود مدت‌ها بود که هر آنچه از فرصت‌طلبی به او نسبت داده بودم بر او بخشیده بودم. نفس دیدن او در زنجیر به تنهایی مرا متوجه کرد که تا چه اندازه برایم اهمیت دارد. او حق داشت. در لحظات درماندگی عمیق خود باطناً او را متهم می‌کردم که به زیان من بر دارایی خویش افزوده است. اکنون دریافته بودم که این انتقاد بسیار تند بوده است. آنچه او را بر آن داشته بود تا به رغم وجود خطر مرگ بتواند در تاکسیلا به دیدار اسکندر نائل آید و از سرزمینی که از غوغای جنگ به لرزه

درآمده بود عبور کند برای او از نگرانی از دست دادن وجهه و اعتبار خود مهم‌تر بود. او به عنوان پدر آمده بود تا از دختر خود احوال بگیرد. چون مرا دوست داشت. ازدواجم با اسکندر برای او به منزله بازتاب نور ویژه‌ای بود که مرا در آن می‌دید.

زخم پایش را بستم تا هنگام سواری دچار ساییدگی بیش‌تر نشود. با آن که به هیچ وجه در وضعیتی نبود که بتواند چنین سفر پرزحمتی را به خود هموار کند با این وجود همه مساعی ام برای متقاعد کردن او بی نتیجه ماند که ابتدا چند روزی استراحت کند. او می‌گفت خوشحال است که به خانه باز می‌گردد. علاوه بر آن اسکندر یک اسب و همچنین محافظین همراه در اختیارش قرار داده است. آنچه او به زبان نیاورد اما به نظرم نگرانی آن را داشت این بود که در صورت ماندن احتمال داشت که اسکندر داوری خود را در مورد او پس بگیرد. مرا سوگند داد که اسکندر را به خاطر آنچه اتفاق افتاده است محکوم نکنم. زیرا نمی‌توان از او انتظار داشت که برای گفته افراد خود هیچ اهمیتی قائل نشود و به من تفهیم کرد که در صورتی که باید تصمیم بگیرم که بین پدر و شوهرم به کدام یک وفادار بمانم حتماً باید جانب شوهرم را بگیرم.

دعوتم برای صرف غذا را هم رد کرد. می‌خواست بدون فوت وقت حرکت کند. تنها خواهشی که داشت این بود که نان و شیر و دو کوزه شراب به همراه ببرد.

هنگام خدا حافظی یک بار دیگر نقش صورتش را به طور مشخص به خاطر سپردم. به او به آن چشمی نگاه نکردم که انسان به افرادی که برای آخرین بار می‌بیند نگاه می‌کند. یقین داشتم که دوباره او را خواهم دید. اما سرنوشت چیز دیگری می‌خواست.

ما به سرعت از بیابان عبور کردیم و به هیدراوتس نزدیک شدیم. همه فکر می‌کردند که هم اکنون در راه بازگشت به ایران هستیم. در واقع لشکرکشی ادامه داشت. اسکندر در نظر داشت که ابتدا بقیه منطقه پنجاب را به زیر فرمان خود درآورد. جنگ با مالی‌ها که حاضر نبودند خود را تسلیم کنند به طور غیرمنتظره‌ای آغاز شد.

پیرامون اردوگاه را که به وسیله پست‌های نگهبانی محافظت می‌شد با کیه‌های شن که روی هم قرار داده شده بود پوشش دادند. نیروها در صبح زود حرکت می‌کردند و با آغاز تاریکی باز می‌گشتند. اسکندر شام مختصر خود را با فرماندهانش صرف می‌کرد. مالی‌ها قبل از آن که به درون طبیعت وحشی عقب بنشینند مزارع خود را آتش زدند تا محصول غله‌شان به دست ما نیفتد. آذوقه ما می‌بایستی از مناطق شمالی تأمین می‌شد. البته به کاروان‌های ما که از سند به این جا می‌آمدند حمله می‌شد به طوری که ذخیره غذایی ما به تدریج تمام می‌شد. این جنگ و درگیری‌های انفرادی سربازان اسکندر را از پا درآورده بود و همه ما که به یک بازگشت صلح‌آمیز و آرام به ایران دل بسته بودیم بار دیگر خود را در جنگ علیه دشمن درگیر دیدیم که به طور وحشیانه‌ای مصمم بود تا آخرین نفر در مقابل ما ایستادگی کند. فقط دشمن نبود که رنج می‌کشید.

از بالای یک بلندی مشاهده می‌کردم که چگونه ارتش در آفتابی که پوست بدن را می‌سوزاند به یک دژ مالی‌ها حمله کرد. سربازان دروازه‌هایی را که از سنگ و چوب ساخته شده بود ویران کردند و استحکامات را در زیر بارانی از تیر که از بالا می‌بارید گرفتند. اسب‌ها در کوچه‌های تنگ پا بر زمین می‌کوفتند و هرچه در سر راهشان قرار می‌گرفت لگدکوب می‌کردند. خانه‌ها به آتش کشیده می‌شدند و

فریادهای بلندی در فضا پخش می شد که در مقایسه با ناآرامی ها و هرج و مرجی که در فضای بین دیوارهایی که فرو می ریختند حاکم بود به طور غیرطبیعی آرام به نظر می آمد. گاه گاهی از دور و قبل از آن که دوباره در بی نظمی عمومی ناپدید شود و گرد و غبار او را در خود فرو برد اسکندر را می دیدم. کسی که زمانی اشتیاق دیدنش را داشتم این جا بود. در این فاصله همه توهمات که از جنگ داشتم از بین رفته بود. هیچ چیزی با نبردهای بزرگی که در ایران اتفاق افتاده و از آنها برایم تعریف کرده بود برابری نمی کرد. آنچه در این جا می گذشت به این می مانست که گویی یک حیوان بزرگ تر طعمه کوچک تری را به قتل برساند که در عین حال به سختی نیز از خود دفاع می کند. در حقیقت سهل انگاری بود که اسکندر خود را بدون آن که ضرورتی داشته باشد در معرض خطرات بزرگ قرار می داد. دشمن می توانست بدون هیچ مشکلی او را از اسلحه اش شناسایی کند. او در فضای بسیار کوچکی که می جنگید پیرامونش دیوارهای خانه ها فرو می ریخت. با این وجود اصرار می کرد که این نیروها را خود فرماندهی کند.

در ساعات عصر آخرین مدافع، خود را از دروازه های ویران شده به بیرون کشاند و از مقابل اسکندر عبور کرد. اسکندر سوار بر اسبی اصیل رهبران آنها را جدا می کرد و دستور می داد آنها را به صلیب بکشند و دیگر اسرا را - که عمدتاً زن ها و بچه ها بودند - در همان محل به برده فروشان می فروخت. عمدتاً زن ها و بچه ها بودند. از درون ویرانی ها نظم جدیدی به وجود آمده بود که بسیار خشونت بار و بی رحمانه بود.

سربازان ویرانه ها را جستجو می کردند تا در میان آوار و اجساد

مردگان مجروحین را بیابند. سپس آنچه از استحکامات باقی مانده بود به آتش کشیده شد. تلفات در درجه اول از آن هندی‌ها بود اما اسکندر نیز در هر یک از نبردها تعداد بی‌شماری سرباز از دست داد. وقتی یک دژ تسلیم می‌شد تسلیم آن یک نتیجه انفرادی به حساب می‌آمد. دشمن در طبیعت وحشی همه جا پنهان شده بود. ارتش منطقه را بازرسی می‌کرد و همواره در جستجوی استحکامات دیگر بود. به نظر می‌آمد که هنوز سال‌ها طول خواهد کشید تا در این جنگ فرساینده پیروزی به دست آید که ناگهان و به طور غیرمترقبه‌ای جنگ متوقف شد. تنها یک تیر که ربه اسکندر را سوراخ کرد او را مجبور کرد موقتاً جنگ را متوقف کند...

گلبرگ‌های سفید جوانه‌ها که مثل خود او پریده رنگ بودند روی آب رودخانه پخش شدند و در جریان آب به پایین رانده شدند. اسکندر روی دو شناور که با ریسمان به هم بسته شده بود دراز کشیده و ضعیف‌تر از آن بود که بتواند برخیزد. سایه‌ای بود از خود او با تاجی از گل و خورشید بر سر و بدنی که جریان آب آن را شکنجه می‌داد. تجسم مرگ تا امروز برایم مشکل بود. اکنون آن را به وضوح تمام در مقابل خود می‌دیدم. مردانی را که به او قوت قلب می‌دادند و زن‌هایی که شبیه مراسم سوگواری ناله سر می‌دادند. با آن که او هنوز زنده بود. نگهبانان مراقب بودند تا تکان‌هایی که در اثر جریان ناآرام آب حادث می‌شود او را آزار ندهد. با زخمی که برداشته بود خون زیادی از دست داده بود. ناوگان کوچک توقف کرد و او توانست به پا خیزد و بر اسب خود که در ساحل انتظارش را می‌کشید سوار شود. اشک شوق جایگزین زاری و شیون شد. ارتش هلهله می‌کشید. ابتدا خبر مجروح شدنش چون آتشی پخش شد که به سرعت

همه جا را فراگرفت. اولین پیک‌ها سوار بر اسب با فریادهای «پادشاه در حال مرگ است» به داخل اردوگاه تاختند. در روزهای بعد منتظر دریافت خبر درگذشت او بودیم. ترس و شایعات بر سکوت حاکم بر اردوگاه سنگینی می‌کردند. همه اطلاعاتی که داشتیم این بود که مرده یا زنده در نزدیکی شهر ویرانه‌ای به سر می‌برد که در آنجا تیر خورده بود و یک روز راه با ما فاصله دارد.

سربازان خود را سرزنش می‌کردند که او را به حال خود وا گذاشته بودند. آن‌ها وقتی اسکندر به استحکاماتی که مالی‌ها در آن پنهان شده بودند حمله برد هم خسته بودند و هم دیگر تمایلی به جنگ نداشتند. اسکندر برای تهییج سربازان به حمله خود اولین نفری بود که از دیوارهای استحکامات مالی‌ها بالا رفت و وقتی به خمیدگی بالای دیوار رسیده بود نردبان ترک برداشت و سربازانی را که به دنبال او سعی در بالا رفتن از دیوارها داشتند به زمین انداخت. اسکندر مثل یک خدا که از بالا به دنیا نگاه می‌کند با پوئکستاس^۱ و چند تن دیگر از افراد وفادارش در بالای دیوار ایستاده بود و در حالی که باران تیر در پیرامونش فرو می‌ریخت می‌خواست، چشم در چشم دشمن بدوزد. چه کوچک است دنیایی که از چشم یک خدا به آن نگریسته شود و جنگ‌های آن قدر بی‌ارزشند که ارزش تا به آخر جنگیدن را ندارند. او با پوئکستاس و یک نفر دیگر به نام لئوناتوس^۲ که او را همراهی می‌کردند به داخل استحکامات نفوذ کرده بود، در حالی که سربازانش در آن طرف دیوار بایستی ابتدا نردبان شکسته را تعمیر می‌کردند. وقتی تیر به طرف اسکندر آمد پوئکستاس برای حفظ او خود را به روی اسکندر انداخت اما تیر قبلاً به او اصابت کرده بود.

1. Peukstas

2. Leonatos

با توجه به این که هیچ کس جرئت نمی کرد تیر را از سینه اش بیرون بکشد و نگران بودند که این کار ممکن است پایان زندگی اسکندر باشد خود اسکندر از دو تن از سربازان خواسته بود او را محکم نگاه دارند و خود شخصاً تیر را بیرون کشیده و بلافاصله از هوش رفته بود. هر روز قربانی ها تقدیم می شد و دعاها به زبان می آمد. زن ها برای شیون و زاری در ساحل رودخانه گرد می آمدند. هر روز که بدون دریافت خبری از وضعیت اسکندر می گذشت این بی اطلاعی از وضعیت او بیش تر و بیش تر موجب تعابیر شخصی افراد می شد. تصور آن ها این بود که او در گذشته است.

سعی کردم گروهی از محافظین را دست و پا کنم تا مرا برای رفتن به نزد او همراهی کنند. پتولمایوس به دلایل امنیتی پیشنهاد مرا رد کرد. وقتی او را سوگند دادم که لااقل با صداقت و راستی مرا در جریان حال اسکندر قرار دهد به من اطمینان داد که هنوز زنده است. به اقامتگاه خود رفتم و در انتظار دریافت خبر از اسکندر ماندم و از خوردن غذایی که آنوسا برایم آورده بود سر باز زدم. تنها چیزی که معده ام می پذیرفت آتش نیم گرم سبزیجات بود. برایم مشکل است که احساسی را بازگویم که در آن زمان داشتم - کشیده شدن به این سو و آن سو بین امید و درماندگی و انتظار این که خبر بیاورند که «او مرده است» یا این که «او زنده خواهد ماند».

آیا سراغ مرا گرفته بود؟ آیا من نیز جزو آن زندگی بودم که او به خاطر از دست دادن آن سوگوار می شد؟ چنین افکاری مرا به خود مشغول می داشتند و علاوه بر آن خودم را سرزنش می کردم که چرا او را به عقب نشینی ترغیب کرده بودم. من هم همانند کوئئوس آن فرمانده سالخورده مقدونی که در اجتماعی که تشکیل شده بود سخن

گفت با متقاعد کردنش به بازگشت به هیچ کس کمکی نکرده بودم. بدون اسکندر ما به ایران باز نمی‌گشتیم.

هفستیون وارد شد و به سربازانی که اجتماع کرده بودند اعلام کرد که صبح همان روز به دیدار اسکندر رفته است و این که حالش رو به بهبودی می‌رود. آنچه متعاقباً اتفاق افتاد این بود که ارتش با آن که ممکن است خیلی عجیب به نظر بیاید از پذیرفتن ادعای هفستیون سرباز زد. آن‌ها فریاد می‌زدند اگر اسکندر زنده بود خود را در اردوگاه به آن‌ها نشان می‌داد. تا زمانی که به چشم خود او را نبینند شک و تردید آن‌ها از میان نمی‌رود.

هفستیون را قبل از آن که دوباره حرکت کند به نزد خود خواندم. من گفتم: «می‌دانم که توجه تو به من تا چه اندازه اندک است. با این وجود تو به خاطر اسکندر به من رسیدگی کردی. می‌گویی که زنده خواهد ماند اما یقیناً هیچ کس نمی‌تواند با قاطعیت چنین ادعایی بکند. با این حال اگر قرار هم باشد بمیرد یقیناً علاقه‌مند خواهد بود که مرا برای آخرین بار ببیند. اجازه بده همراه تو باشم.»

او گفت: «این کار بسیار خطرناکی است. در همین جا بمان. من نزد او بوده‌ام و اکنون واقعاً حالش بهتر است.»

لرزش مختصری را که با گفتن این کلمات پیرامون لب‌هایش گرفت در اسکندر نیز به وضوح دیده بودم و برای یک لحظه فکر کردم که اسکندر را در مقابل خود دارم.

لب‌هایم را روی دست‌هایش فشردم: «اگر به نزد او می‌روی دست خود را به طرف او دراز کن و به او بگو که برایش روی این دست بوسه زده‌ام.»

در آن روزها این دیدار مختصر با هفستیون برایم تسلای مختصری بود.

دو روز پس از دیدار هفستیون و به تعبیری به عنوان پاسخ به اعتراض ارتش صحنه‌ای که قبلاً ذکر آن رفت در ساحل رودخانه برپا شد. متعاقب آن در اقامتگاه اسکندر به دیدارش رفتم که دیگر حرکات قدرتمندان را نداشت. نبضش ضعیف می‌زد. نه می‌توانست سر خود را بلند کند و نه بلندتر از زمزمه سخن بگوید. کنار تختش نشستم و به صورتش نگاه کردم. آن چشم‌های زیبا بسته و لب‌ها خاکستری رنگ بودند. مثل کسی که در حال غرق شدن است تند و تند نفس می‌کشید. می‌خواستم نزدش بمانم اما فیلیپ که پزشک مورد اعتمادش بود آرامش مطلق را برای او لازم می‌دانست. پزشکان دیگر به من اطمینان دادند که حال او رو به بهبودی است. فقط زیاد خسته شده است و تا فردا دوباره نیروی خود را بازخواهد یافت.

این که وقتی در اقامتگاه خودم تنها هستم خود را سرزنش می‌کنم که چرا او را به این بی‌توجهی به خودش کشانده‌ام یک مطلب بود و همراه دیگران ناظر این بودن که در چه وضعیتی به سر می‌برد مطلبی دیگر. پس از ضیافتی که در ساحل هیفازیس برپا شده بود اسکندر به قول خود وفا کرد که با هرچه طلب کنم موافقت خواهد کرد. به رغم این که از خواسته‌ام اطلاع داشت و کوشیده بود تا مرا از آن منصرف کند.

به نیمی از آنچه طلب می‌کنی قناعت کن.

همانند سمله^۱، مادر دیونیزوس که پس از آن که از زئوس خواست خود را در شکل واقعی خود به او بنمایاند و بعد از نرم شدن دل خدا و ظاهر شدن او در کام شعله‌های آتش فرو رفت، من نیز با آنچه طلب کرده بودم مصیبت و بدبختی به بار آورده بودم. در آن موقع نه از ابعاد

کامل این مصیبت آگاه بودم و نه می دانستم که این امر سرآغاز یک سلسله حوادث پی در پی و پشت سر هم است که بر دو سال آینده اثر تعیین کننده دارد و تنها می تواند ساخته و پرداخته یک مغز بیمار باشد.

زمانی رسید که اسکندر قادر بود از جای برخیزد لیکن هنوز با هر نفس درد آلودی که می کشید دستش را به طرف سینه می برد. شب ها نه برای عشق ورزی که توانایی آن را نداشت، بلکه برای این که تنها نباشد مرا به دفعات به نزد خود فرا می خواند. خوابش نا آرام بود و درد او را آزار می داد. از آن جا که نمی توانست به پشت دراز بکشد تمام شب را به خاطر این که بهتر بتواند تنفس کند در حالت نشسته و در حالی که سر می آورد که به چند عدد بالش تکیه کرده بود. با صدایی خفه و گرفته از امپراتوری ای سخن می گفت که من باید به ارث ببرم.

«اما چطور؟ من وارثی ندارم. سربازانت از من نفرت دارند.»
ضعیف تر از آن بود که بتواند پاسخی بدهد. اکنون صحبت کردن به مانعی در بین ما تبدیل شده بود. توانایی نداشت کلمات مورد نظر خود را در کلامم بیابد و من هم برای فهمیدن آنچه او به زبان خود بیان می کرد مشکل داشتم. جسمش که زمانی در مجموعه حرکات خود آن چنان فصیح و گویا بود تنها این نکته را بروز می داد که درد می کشد. اگر گاهی دچار تخیلات می شد از ناوگان تجاری خود که باید بین ایران و هند رفت و آمد کند صحبت می کرد. از او پرسیدم که آیا از تصمیم خود برای بازگشت پشیمان است و او پاسخ داد که خود را در تفکراتش به ساحل خدایان می برد و چشم ها را بست.
من گفتم: «این زخم مجازات من به خاطر شب هایی است که در

ساحل هیفازیس با من گذرانیدی. نمی‌بایستی مانع تو در ادامه راه می‌شدم.» باید می‌دانست که متأسف بودم از این که او را به گرفتن این تصمیم ترغیب کرده بودم.

اما این نظر را رد کرد. «تقصیر خودم بود. فقط به تعهد خود در برابر خدایان فکر می‌کردم و تعهد خود در مقابل مردان خودم را فراموش کرده بودم.»

این از ویژگی‌های او بود که مسئولیت کاری را که می‌کرد به عهده می‌گرفت. هرگز اعتراف نمی‌کرد که کسی می‌تواند او را تحت تأثیر خود قرار دهد. با این وجود به نظر می‌آمد که کوتاه آمدن در مقابل من و این که به من اجازه داده بود دیدگاه‌های خداگونه‌اش را با ارتباط دادن او به علقه‌های انسانی مغشوش سازم او را آزار می‌داد. البته این بدان معنی نبود که گناه تصمیم‌گیری برای بازگشت و عواقب ناشی از آن را که تدریجاً پدیدار می‌شدند متوجه من می‌دانست. باورم در خصوص این که سرنوشت او را رقم می‌زده‌ام چیزی جز خودپسندی و تحسین کودکانه تصویر خود در آینده نخواهد بود. با این حال هرگز نمی‌توانم خود را کاملاً از گناه مبرا بدانم. نگران بودم که هندوستان او را نابود کند و تشخیص نداده بودم که بزرگ‌ترین خطرات از خود او ناشی می‌شود و از این بابت خود را سرزنش می‌کنم.

در اولین هفته‌هایی که بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زد این فکر به سرم آمد که در صورت مرگ او به طریقی خودکشی کنم که حتی الامکان بدون درد باشد. زیرا از آنچه که ممکن بود در صورت زنده ماندنم پس از او اتفاق بیفتد هراس داشتم. از زمانی که از زنان هندی در باره یک نوع افعی شنیده بودم که زهر آن‌ها قطعاً به مرگ منجر می‌شود به یکی از خدمتکاران خود دستور دادم دو تا از این

مارها را در یک سبد مخصوص به همراه بیاورد. تنها من نبودم که می ترسیدم. سربازان نیز می دانستند که بدون او دوباره ایران را نخواهند دید. وارثی هم وجود نداشت و اگر می مرد فرماندهی اش تقسیم می شد. از آن جا که بین مقدونی ها در خصوص یک جانشین احتمالی برای او اتفاق نظر وجود نداشت احتمال می رفت که در داخل ارتش کار به مقابله بکشد یا دشمن آن ها را نابود کند.

فرماندهان او به دیدارش آمدند و به او فشار آوردند که وارثی به وجود آورد. برای او ضرورت امر روشن بود. اما خیلی خوب می دانستم که او به واسطه جراحاتی که برداشته بود از نظر جسمی فوق العاده ضعیف شده بود.

اگر وضعیت جسمی او اجازه می داد متقاضیان را یکی پس از دیگری به حضور می پذیرفت. گاهی اتفاق می افتاد که از فرط کم حوصلگی قبل از آن که درخواست به طور کامل ادا شود نظر و تصمیم خود را اعلام می کرد. یک بار هنگامی که در یکی از شرفیابی ها یک کوزه آب از دست یک برده هندی به زمین افتاد اسکندر تازیانه را از دست یکی از سربازان بیرون کشید و آن چنان ضرباتی به آن برده زد که دیگر توانایی برخاستن نداشت و می بایستی او را روی دست به بیرون می بردند. همه در حالی که گیج شده بودند ساکت ماندند و اسکندر پس از این خشم ناگهانی آن چنان خسته و کوفته شد که زیانش بند آمد. این حادثه نزد هندی ها که قهراً از آن مطلع می شدند به آتش نفرتشان از او دامن می زد. احتمال داشت که بزرگواری و بخشندگی اش تحت الشعاع چنین فوران های کنترل نشده ای قرار گیرد و از او به عنوان مردی ظالم و بی رحم یاد شود. من

که این یادداشت‌ها را می‌نویسم آگاهم که خود در زمینهٔ اصلاح این نحوهٔ قضاوت نقشی نداشته‌ام.

بنای دیوارهای اسکندریه که در دوره نقاهت او ایجاد شده بود تقریباً به پایان رسیده بود. این مکان محتوایی نمادین داشت. اشاره‌ای بود به فانی بودن او و کوششی که به عمل می‌آورد تا اثری از خود به جای گذارد. وقتی در خصوص برنامه‌هایی که برای این شهر داشت بحث می‌کرد می‌بایستی روی خود را برمی‌گرداندم تا اشک‌هایم را از آن‌ها پنهان کنم.

هنوز سه ماه تمام نگذشته بود که اعلام کرد که توانایی کافی برای ادامه سفر را دارد. در هفته‌های قبل به طور فزاینده‌ای ناآرام شده بود و با توجه به این که مجبور بود از هر فعالیتی خودداری کند حال خوبی نداشت. به همان دلیل هیچ کوششی نکردم که او را باز دارم از این که با ناوگان بادبانی رودخانه سند را در مسیر جریان آب بپیمايد. به هر حال بهتر از این بود که به جنگ پردازد و علاوه بر آن احتمالاً روحیه‌اش را نیز تقویت می‌کرد. به او اجازه می‌داد دل‌سردی و تردید را که دوباره و دوباره به سوی او راه می‌گشود فراموش کند و ساعت‌هایی را از یاد ببرد که در سکوت و غرق در افکارش می‌گذراند؛ افکاری که با من فاصله زیادی داشتند.

بعد از ظهرها را با هفستیون می‌گذراند و بر نیروهای نظارت می‌کرد که به رغم سختی‌ها و مشقات علاقه فراوانی نسبت به او نشان می‌دادند. هنوز کاملاً آمادگی برای پذیرش مراجعینی را نداشت که با چشمانی اشکبار به دیدارش می‌آمدند. آن‌ها هم به خاطر زخمی که به او وارد شده بود با خود در ستیز بودند. به من گفت متوجه شده است که ارتش او آرام آرام سالخورده می‌شود و علت اصرار آن‌ها برای

بازگشت نیز همین است. برداشتی که اسکندر با سی و یک سال سن خود با آن موافق نبود و بیش‌تر موجب دلسردی‌اش می‌شد. ناوگان کشتی‌هایی که مصرانه امیدوار بودم هرگز ساخته نشوند آماده شده بود. در زمانی که جشن‌هایی را برنامه‌ریزی می‌کرد که به مناسبت به آب اندازی آن‌ها برگزار می‌شد حضور داشتم. دوباره موضوع مسیر تجاری بین ایران و هند را مطرح کرد و گفت که در نظر دارد فرماندهی این ناوگان را به دوست دوران جوانی خود نه‌آرکوس^۱ بسپارد که همزمان با ارتش که در طول ساحل به پیش می‌رود بادبان‌ها را برافرازد و از راه دریا به ایران بازگردد. گفت نبردهای بعدی ضرورت دارند و نباید بیش از این به تعویق انداخته شوند و باید از پاییز و زمان جمع‌آوری محصول که نزدیک می‌شد برای تأمین آذوقه مورد نیاز ناوگان مذکور بهره‌گیرد.

اعتراضاتم به شرکت او در جنگ قبل از بهبودی کامل جراحاتش بی‌نتیجه بود. خشمگین و در عین حال ناامید دست‌ها را بلند کردم و فریاد زدم: «پس تو را به خدایانت می‌سپارم.» در حالی که زهرخندی بر لب داشت و برآشفته‌گی‌ام آشکارا باعث تفریحش شده بود گفت: «درک نمی‌کنم که چه عاملی زن‌ها را وامی‌دارد خود را در مسائلی دخالت دهند که به مردها مربوط است.»

آنچه در هفته‌های بعد اتفاق افتاد حدوداً مشابه وقایعی بود که به مجروح شدن اسکندر منجر شده بود. ارتش به طور مستمر درگیر اقدامات جنگی بود. ساکنین محل خانه‌های خود را ترک کرده و مخفی شده بودند. قبل از آن مزارع و جنگل‌های خود را به آتش کشیده و آب رودخانه را با اجساد احشام خود آلوده کرده بودند.

ارتش هیچ رحم و شفقتی نمی‌شناخت و هر فراری را که به چنگ می‌آورد و مردم بی‌دفاع شهرها را که در طبیعت وحشی می‌یافت در زیر ضربات خود به قتل می‌رساند. از آن‌جا که امکان بهره‌برداری از اسیران وجود نداشت هر کس اسیر می‌شد به قتل می‌رسید، شاهزاده موزیکانوس^۱ که تسلیم نشده بود کشته و در ورودی استحکامات خود که در آتش می‌سوخت به صلیب کشیده شد.

شب‌ها را در چادر اسکندر می‌گذراندم و از او مراقبت می‌کردم. اکنون کابوس در شکل دیگری نمایان شده بود. سرفه‌اش ما را نگران می‌کرد. هر شب یک نوشیدنی گیاهی آرام‌بخش به او می‌خوراندم. حالش بعضی اوقات بهتر می‌شد و بلافاصله به خواب می‌رفت، اما اغلب پیش می‌آمد که معذب از سرفه‌های پی‌درپی نیمی از شب را بیدار می‌ماند. بدون توجه به این مسائل صبح زود از جا برمی‌خاست و به جنگ می‌رفت. به خطر افتادن سلامتی‌اش رازی بود که فقط ما دو نفر از آن اطلاع داشتیم. در مقابل دیگران هرگز کلامی در آن خصوص به زبان نمی‌آورد.

تا زمانی که ساکنان محل از برابرش می‌گریختند امکان فراخوانی کارگران به خدمت سربازی و تأمین آذوقه مورد نیاز ارتش وجود نداشت. به نظر می‌آمد که خیلی زود متوجه این نقطه ضعف در شیوه جنگی خود شده است. دستور داد اعلام شود لشکرکشی انتقام‌جویانه پایان گرفته است و هر کس با نیت آشتی‌جویانه و صلح‌آمیز به نزدش بیاید و محصول خود را با او تقسیم کند نباید از هیچ چیز هراس داشته باشد.

از صبح روز بعد آن‌ها را می‌دیدم که از دور به طرف اردوگاه ما در

راه بودند و برای این که ثابت کنند که قصد پنهانی نامطلوبی ندارند زن‌ها و کودکان در جلو حرکت می‌کردند و مردها پشت سر آنها می‌آمدند. آنها محصول خود را تحویل دادند و تقاضای اسکندر را برای فراخوانی نیروی کار اجابت کردند. آنها را برای ساخت ناوگان دریایی که قصد داشت آن را دو برابر کند و برای ساخت بناهای یادبود اعزام کرد که در حکم نشانه پیروزی اش بود. برای هر یک از خدایانش یک معبد به سبک یونانی بنا کرد.

اسکندر با وجود تغییر شیوه جنگی اش کماکان در برابر ترس و وحشتی که از اهالی بومی به وجود آمده بود بی دفاع بود. با آن که ظاهرش چیزی را بروز نمی‌داد یقیناً می‌دانست که آنها قیام خواهند کرد. مردمانی که شهرهایشان را ویران کرده و آذوقه‌شان را به تاراج برده بود هر آنچه را که به وی تعلق داشت ویران می‌کردند. آنها را به اطاعت واداشته بود اما فرمانبرداری آنها تنها تا زمانی دوام داشت که او در آن جا می‌ماند. هیچ آمیدی به پیروزی نهایی نبود.

در آغاز ماهی که اسکندر آن را دیوس می‌نامید مجدداً از منطقه اورتاها^۱ و این بار در خلاف جهت قبل عبور کردیم. همه جا فقر و بیچارگی ای به چشم می‌خورد که به دست ما به وجود آمده بود و در سراسر منطقه قحطی حکمفرما بود. فصل باران آغاز شده بود و ما هر آنچه را از محصول مختصر آنها قابل تحصیل بود جمع‌آوری کردیم. اسکندر ستونی از جنگجویان قدیمی را که از نظر تعداد نفرات ستون بزرگی به نظر می‌آمد تحت فرماندهی کراتروس از مسیر داخل کشور به کارمانیا^۲ فرستاد. قرار بود نوجوانان ایرانی به مجردی که دوران تعلیماتشان را به پایان رساندند جای سالخوردهگان لنگان و نالان را

1. Oreilaer

2. Karmenien

بگیرند که یک سکه طلا یعنی مزد یک عمر خدمتگزاری در ارتش را در جیب داشتند و به سوی مقدونیه راه می‌پیمودند. برنامه‌ای که اسکندر در باخترا از آن سخن گفته بود به مرحله عمل نزدیک می‌شد. در نظر داشتیم هندوستان را از راهی که دیونیزوس برگزیده بود یعنی از طریق بیابان گدروزیا^۱ به طرف کارمانیا ترک کنیم. اسکندر مسیر را با استفاده از نقشه‌هایی مشخص کرد که در سفر قبلی ترسیم شده بود. می‌دانست که در بیابان گدروزیا هیچ چیز نمی‌روید. همچنین اطلاع داشت که ارتش بیش از ده روز نیاز خود نمی‌توانست آذوقه به همراه ببرد. تصورش این بود که بر این مشکل فائق خواهد آمد. بدین ترتیب که تعداد بیست فروند کشتی که تحت فرماندهی نه‌آرکوس در طول ساحل حرکت می‌کردند در نقطه‌ای که او روی نقشه علامت‌گذاری کرده بود لنگر می‌انداختند و آذوقه مورد نیاز ارتش را تأمین می‌کردند. وقتی به لئوناتوس^۲ فرمان داد که در همان جا بماند و در منطقه یک آبادی احداث کند و نیازهای ارتش را در اولین قسمت از مسیر عبور از بیابان تأمین کند من در کنارش نشسته بودم. هر نتیجه‌گیری که از توصیفاتم در خصوص عبور از بیابان بشود و با وجود اتهامات وارده از سوی منتقدان که این کار را سبکسرانه و برنامه آن را بد دانسته‌اند مایلم تأیید کنم که اسکندر می‌کوشید هر آنچه از دستش برمی‌آید برای عبور مطمئن ارتش از بیابان گدروزیا انجام دهد. اگر می‌دانست که چه بر سر ما خواهد آمد از حرکت خودداری می‌کرد. اسکندر کوشید مرا متقاعد کند که مسیر داخل کشور را انتخاب کنم. من گفتم: «میل دارم در کنارت بمانم» و دیگر موضوع را دنبال نکرد.

1. Gēdrosien

2. Leonatos

اما آتوسا را با سربازش از این مسیر فرستادم. او به اندازه کافی سختی کشیده بود.

سربازها در روزهای قبل از حرکت به بار زدن آذوقه به کشتی‌ها پرداختند. غلات، علوفه برای احشام و کوزه‌های آب. در یک صف طولانی انسانی که تا اردوگاه ادامه داشت آنچه ذخیره شده بود دست به دست به جلو برده می‌شد. باد هوا را خنک می‌کرد و این نشان می‌داد که به زودی باران خواهد آمد. نیروهای هندی به آبادی‌هایی که در این فاصله ایجاد شده بودند اعزام شدند. بنا به توصیه بومی‌ها قرار بود که ناوگان دریایی در پاتالا در انتظار فروکش کردن تندبادهای فصلی توقف کند و پس از آن بادبان برافرازد. ما که یک راهپیمایی طولانی در مقابل خود داشتیم نمی‌توانستیم صبر کنیم. در سرتاسر منطقه آذوقه کمیاب بود و غیرممکن بود که اسکندر یک بار دیگر بپذیرد که در طی فصل باران در راه باشد.

زنان و کودکان و سربازانی که برای عبور از گدروزیا به حرکت درآمدند پنجاه هزار نفر بودند. فرصت زیادی برای استراحت پیدا نمی‌کردم. اغلب اوقات از خواب بیدار می‌شدم و احساس می‌کردم که اصلاً نخوابیده‌ام. امیدواری‌ام از این که کودکی با خود حمل کنم از بین رفته بود. بدنم خیلی ضعیف شده بود. پس از یک روز و یک شب دیگر که تماماً راه پیموده بودیم به چشمه‌ای رسیدیم. سربازان به طرف چشمه هجوم بردند و وقتی عطش خود را فرو نشانند مردند. آیا شما، هر یک از شما که روزی این راهپیمایی را به طریقی که تاریخ‌نویسان اسکندر آن را روایت خواهند کرد بشناسید درک خواهید کرد؟ آیا کلمات آن‌ها درباره بی‌معنا و بی‌هدف بودن شما را متقاعد خواهد کرد؟ آیا شما آنچه را که من دیده‌ام خواهید دید؟

چشمائی که از شن متورم شده و از تابش نور خورشید بیابان به کوری گراییده‌اند؟ کاش می‌توانستم چشم‌های خودم را در اختیارتان قرار دهم که قدرت بینایی آن‌ها به بی‌رنگی همان نوری است که به داخل تاریکی نفوذ می‌کند.

آن‌ها در این راه و در حالی که خستگی بر آن‌ها چیره شده بود و پاهایشان دیگر توانایی حمل آن‌ها را نداشتند از پا درمی‌آمدند و کوفته و بی‌رمق به زمین می‌افتادند و چون زوزهٔ عنان گسیخته و بی‌اختیار یک حیوان التماس و الحاح می‌کردند که کسی پهلویشان بماند. آن‌ها در همان جا که در شن فرو می‌افتادند می‌مردند زیرا دیگر قدرت نداشتند که به تنهایی به پا خیزند. آن‌هایی که از کنار این افتادگان عبور می‌کردند از فرمانی که داده می‌شد اطاعت می‌کردند که توقف نکنید و به نزد آنانی که شما را به نزد خود می‌خوانند باز نگردید. تنها خدا بود که در کنارم قدم برمی‌داشت و از این جلوگیری می‌کرد که به همان سرنوشتی دچار شوم که برای دیگران مقدر شده بود. در آن‌جا یاد گرفتم که به خدایان ایمان داشته باشم. آن‌ها را سرزنش کنم اما با این حال به آن‌ها ایمان داشته باشم. در غیر این صورت این بی‌اعتنایی نسبت به آن‌هایی که در حال احتضار بودند و این توجه گذرا و مختصر به این که کسی مرده یا نجات یافته است از کجا می‌آمد. سربازان وقتی از رفتن بازمی‌ماندند مثل مار روی شکم‌هایشان به جلو می‌خزیدند. کودکان آن‌قدر گریه می‌کردند تا از فرط ضعف خاموش شوند. مادرانشان در حالی که آن‌ها را در آغوش داشتند بر زمین می‌افتادند. یک پسر بچه کوچک که سنش به سختی اجازه می‌داد که بتواند راه برود مادر خود را که مرده بود تکان می‌داد تا او را بیدار کند. زنی کودک را که می‌گریست بلند کرد و گفت:

«مادرت باید بخوابد. بعداً به دنبال ما خواهد آمد.» و او را در بازوان خود گرفت. کدام دیوانگی اسکندر را بر آن داشت که ما را به این جا بیاورد؟ و آن‌ها که از او تبعیت کردند مثل او دیوانه بودند.

همه آنچه را داشتیم در بیابان باقی گذاشتیم. جواهرات ما دیگر به چه درد ما می‌خورد؟ بیابان زیبایی این زینت‌آلات بیهوده را که بهای پیروزی ما بودند به سخره می‌گیرد. هیچ چیز جز میوه‌های حبه‌ای شکل که از بوته‌های خاردار می‌چیدیم برای خوردن وجود نداشت. غله‌ای که به خاطر آن شهرها نابود شده بودند مدتی قبل تمام شده بود. از لئوناتوس هیچ خبری نبود. با آن‌که به همین خاطر بیش از یک روز توقف کردیم، حتی قاصدی هم نرسید.

اسکندر از خود بی‌خود شده بود. فریاد می‌زد که فرماندهانش از هندی‌هایی بهتر نیستند که ابتدا تسلیم شده و سپس شورش کرده بودند. «آن‌ها از زمانی که در ساحل هیفازیس بودیم فقط منتظر رفتن من بودند تا بتوانند دستورات مرا نادیده بگیرند. به آن‌ها اعتماد کردم اما آن‌ها پشت سرم تصمیم گرفتند مرا نابود کنند.»

از آن‌جا که تصور می‌کرد اقدامات لئوناتوس ناشی از قصد توطئه‌گرانه‌اش بوده است دستور داد او را به ایران بازگردانند و به اتهام خیانت محاکمه کنند. از ترس آن‌که او را مسموم کنند فقط از میوه‌های حبه‌ای شکل تغذیه می‌کرد که به دست خود از بوته‌ها می‌چید. هفتیون می‌کوشید او را آرام کند و داوطلب شد که مسیر طی شده را بازگردد و آذوقه تهیه کند. اما اسکندر اصرار داشت که به پیش بروند تا در زمان تعیین شده به ناوگان کشتی‌ها برخورد کنند. در طلوع صبح شیپورها به نشانه حرکت به صدا درآمدند. امید به لئوناتوس را از دست داده بود.

در دل شب راه می پیمودیم، شبی که در مقایسه با خورشید سوزان مهربان بود. بیابان وحشت خود را پنهان می کرد. سراسر آسمان را به دنبال ستاره خود گشتم. در هیچ یک از این شب ها مطمئن نبودم که آن را یافته باشم.

برایش در یک کلاه سربازی آب آوردند. ترجیح می داد چنانچه آب به اندازه کافی برای همه موجود نباشد به جای نوشیدن آن را روی شن ها بریزد. چه لحظه تحسین برانگیزی بود، لحظه ای که آب روی شن ها روان شد و بلافاصله فرو رفت. جمعیت هلله می کشید. آن ها وقتی می دیدند که او چون خود آن ها پیاده راه می رود و از ابتدا از سوار شدن بر اسب خودداری کرده است و سختی های یک سرباز ساده را بر خود هموار می کند نیروی تازه ای می یافتند. خراش ها و جونی که بر پاهایش بود به خراش ها و خون پاهای خودشان شباهت داشت.

من گفتم: «پس پادشاه بودن یعنی این» و وقتی نگاه های ما به هم برخورد کرد صورت خود را برگرداند.

ما به خدایان قربانی تقدیم نکردیم. حتی برای خدایان نیز چیزی باقی نمانده بود. از دور مواظبش بودم که چگونه در خلوت خود خدای خویش را می خواند. همه ما که با او می رفتیم ضعیف شده بودیم. سکندری می خوردیم و ناله می کردیم و با ناامیدی در لبه پرتگاه مرگ می جنگیدیم. تنها او بود که به نظر می آمد نیرویش را از دست نداده است. حتی وقتی در اواخر روز و به هنگام راهپیمایی مجبور می شد دست خود را روی سینه بفشارد تا قاعدتاً تنفس خود را تسهیل کند قدم هایش محکم بود. چیزی خداگونه از او ساطع می شد.

لب‌های ما در تماس با هم به خون می‌افتادند و آن چنان خشک شده بودند که بوسه‌اش دهان مرا مجروح می‌کرد.

من گفتم: «بوسه‌ات تلخ مزه است. هر شب قاطرها و اسب‌های تو را می‌کشند و می‌خورند.»

«آنها مجبورند زیرا در غیر این صورت خواهند مرد. نمی‌توانم آنها را سرزنش کنم.»

«آیا واقعاً فکر می‌کنی که باید بمیریم؟ تو را می‌خواهم و تو را چون گرما احساس می‌کنم حتی مدت‌ها پس از آن که آغوشت مرا ترک کرده است.»

صورت خود را بر صورتم فشرد و گفت: «این چه کاری است که من کرده‌ام؟»

شن را از چشم‌هایش زدودم و گفتم: «غیرممکن بود که بتوانی از قبل آن را حدس بزنی.»

«آنها را به خاطر آوازه و شهرت خودم به جایی آورده‌ام که مرگ در کمین آنهاست و تو را نیز همین طور. تو دیگر چرا به دنبال آمدی؟»

«من با ژنده‌پوش‌ترین هم‌خوابه‌ای که به دنبال مفلوک‌ترین سربازانت آمده باشد فرقی ندارم. اگر او به دنبال آن سرباز آمده است این حق برای پادشاه ما هم وجود دارد.»

نیم تنه خود را روی شن پهن کرد. به خاطر عشقش بایستی همه ثروت‌ها را از خود دور می‌کردم. حالا در کنارش دراز کشیده بودم. بین آسمان و زمین و نیم‌تنه‌اش به عنوان حفاظ در مقابل شن‌های زیر. زمین و آسمان قصر ما بودند و بیابان برای پادشاه و همسرش نقش میهماندار را به عهده گرفته بود. در نزدیک شدن به هم هیچ کوششی

نکردیم. بدن‌های تحلیل رفته‌ای نظیر بدن‌های ما به استراحت نیاز داشتند. فقط دست خود را روی دستم نهاد و این حرکت کوچک بیش از یک شب سراسر اشتیاق و هوس از عشق حکایت می‌کرد.

قبل از طلوع آفتاب راه ادامه یافت. هفت روز تمام در امتداد ساحل و در جستجوی ناوگان خود را به جلو می‌بردیم. هیچ نشانه‌ای از کشتی‌های اسکندر نبود. شمار مردگان مرتباً افزایش می‌یافت. گرسنگی بود و عطش و کوفتگی. بالاخره استراحت طولانی‌تری داده شد. اسکندر با توجه به وضعیت قرار گرفتن ستارگان نسبت به یکدیگر و نسبت به زمین محاسبه کرده بود که ناوگان در این جا به سوی ساحل می‌آید.

هزاران نفر از ما در ساحل دریا مستقر شدند و پتوها را روی شن گتردند. برای جلوگیری از آماس بدن به واسطه نور خورشید و نمک خود را با پارچه‌های بزرگ کتانی می‌پوشاندیم. ما که بعضی اوقات به دلیل انعکاس نور خورشید از طریق آب دچار خیرگی چشم می‌شدیم تا زمان تاریکی افق را به دنبال یافتن نشانه‌ای از ناوگان جستجو می‌کردیم. دریا چون آسمان و چشم‌های اسکندر سبز بود و نقره‌ای و سفید و آبی و شعله‌های آتش آن را در خود گرفته بود. غروب خورشید به شکلی بود که گویی خورشید به راه می‌افتاد و هر یک از رنگ‌های قرمز و نارنجی و آبی و بنفش را روی دریا می‌ریخت. غروب‌ها پرجاذبه و تأثیرگذارتر از خورشید بودند. اما از ناوگان هیچ اثری نبود.

بالاخره یک روز یکی از سربازان از محل دیده‌بانی‌اش که در بالای یک صخره قرار داشت فریاد برآورد که کشتی‌هایی را دیده است. موجی از هیجان اردوگاه را فرا گرفت. همه به طرف ساحل هجوم

می بردند و فریاد می زدند و دست تکان می دادند. در یک لحظه همه فکر می کردند که کشتی ها را دیده اند. سربازها در ساحل به این سو و آن سو می دویدند و شیپورها برای علامت دادن به کشتی ها به صدا در می آمدند. حتی اسب ها نیز به سوی افق گردن می کشیدند. اما آن جا چیزی دیده نمی شد. به تدریج امید خود را از دست دادیم و در گروه های چند صد نفری از ساحل دور شدیم و به زیر پتوهای خود خزیدیم. یکی از سربازها می گفت آنچه دیده نوری گمراه کننده بوده و سرباز دیگر گفت که خود شخص پوزیدون^۱ بوده است. جنگ کلامی پرحرارتی بین آن دو در گرفت. سربازان فردی را که از بالای صخره فریاد برآورده بود در حالی که دست هایش را چون اسیری که به نزد قاضی برده می شود به پشت کمرش بسته بودند به نزد اسکندر آوردند.

اسکندر گفت: «او را رها کنید تا برود. دچار توهم شده است.» اسکندر را دیدم که تا قوزک پا در آب ایستاده بود و بدون آن که به دنبال ردیابی آنچه می جوید باشد به دوردست ها خیره شده بود. بازوهایش از تاول پوشیده شده بودند. از آن جا که از مدتی قبل روغن ما تمام شده بود بازوها و پشت او را با پارچه های نازک پوشاندم. وقتی روی خود را به طرفم برگرداند متوجه شدم که از نگاهش همه امیدها رخت برسته است.

در شفق صبحگاهی فرمان داده شد که اثانه خود را جمع کنیم. ما به طرف عمق کشور حرکت کردیم و به راهی بازگشتیم که از بیابان می گذشت.

دعا کرده بودیم که باران ببارد. حالا او آب رودخانه را به ساحل

1. Poseidón

کشاند و هزار نفر زن و کودکی را غرق کرد که در آب غوطه می خوردند و خود را شستشو می دادند. وقتی خدایان دعا‌های ما را به چنین نحو وحشت آوری اجابت می کنند پس چرا دعا می کنیم؟ سیل به طور ناگهانی با موجی قدرتمند آغاز شد و همه چیز و این زنان و کودکان و خاک زمین به اضافه درخت‌ها و تخته سنگ‌های بزرگ را با خود برد. آیا یک خدا بود یا سرنوشت خوب و مهربان یا آن‌که چون می خواستم بعداً و به تنهایی و نه همراه دیگران حمام کنم مرا از رفتن به رودخانه منع کرد. یک هزار انسان جان خود را در عبور از بیابان در امواج آب از دست دادند. آن‌ها از فرط تشنگی وقتی عطش خود را فرو می نشاندند می مردند.

در حادثه سیل دو نفر از ملازمان زن خود را از دست دادم. آنان را به این دلیل به همراه آورده بودم که جوان بودند و مشکلات را به راحتی تحمل می کردند. شگفت‌انگیز این بود که بازی روزگار آن‌ها را به کام مرگ کشید. خود را در مورد آن‌ها مسئول می دانستم و می توانستم احساس کنم که اسکندر در مورد هر یک از سربازانش که شمع زندگانشان در راهپیمایی خاموش شد چه حالی داشته است. بستگانی وجود نداشتند که بتوانم با پرداخت سکه‌های طلا خسارت آن‌ها را جبران و بارگناه خود را سبک‌تر کنم. تصمیم برای به همراه آوردن آن‌ها حکم مرگ آن‌ها بود.

از راه به دور افتادیم. هندی‌هایی که تا کنون راهنمای ما بودند در طول شب گریخته بودند. من تنها کسی نبودم که دیگر در آسمان شب آنچه را جستجو می کرد نمی یافت. افراد خود ما از یاد برده بودند که چگونه می توان با استفاده از ستارگان جهت را تعیین کرد. یک روز تمام بدون آب راهپیمایی کردیم. مواردی بود که یکی از افراد به زمین

می افتاد چون دیگر توانایی ادامه راه را نداشت.

صدای اسکندر را می شنیدم که می گفت «از دست رفته ایم.» در سکوت و بدون آن که سرم را بلند کنم به دور کردن حشرات از پاهایش که زخم شده بود ادامه می دادم.

با معدودی از وفادارانش سوار بر اسب برای یافتن راه حرکت کرد. غبار قرمز رنگ او را در خود فرو برد و از دید ما پنهان کرد. فکری از سرم گذشت که مرا ترک کرده تا در جایی آرام بگیرد و در انتظار مرگ بماند. می خواهد در جایی که هیچ کس او را پیدا نکند زندگی خود را به پایان ببرد و حدسیات مربوط به آنچه را از او باقی مانده است به یابنده خود واگذار کند هر کس که باشد و هر زمانی که او را بیابد. یا آن که ما را ترک کرده است زیرا بیش از این نمی تواند در چشمان ما نگاه کند که ما را به این جا و به آغوش مرگ هدایت کرده است. به ارتش خود پشت کرده و از طلاهای خود صرف نظر کرده است تا آزاد باشد و همانند خدایان باری را بر دوش نداشته باشد. ما را به دست سرنوشت رها کرده است زیرا دیگر توان بر دوش کشیدن صلیب مرگ ما را ندارد.

فرزندی را از مادرش گرفتم تا بتواند اندکی استراحت کند و گفتم: «آغوش من خالی و بازوان تو خسته اند.» او از جمله معدود مادرانی بود که از سیل جان به در برده بودند. در کنار هم راه می پیمودیم و من یکی از آنها شده بودم. ملت اسکندر بالاخره مرا پذیرفته بود زیرا من آماده بودم با آنها همراه باشم، از تشنگی رنج بکشم تا آنها نیز بتوانند آب بنوشند.

اسکندر نمرد بلکه در غروب آفتاب بازگشت. در نزدیکی ساحل آب پیدا کرده بود. بدین ترتیب که در شن حفره ای ایجاد کرده و به آب

برخورده بود. هر کدام از ما که تا صبح فردا زنده می ماند برای این زنده بود که تا غروب به این چشمه دسترسی پیدا کند.

در ساحل دریا با دست های خود ماهی های ریز می گرفتیم و گوشت خام آن ها را با دندان از تیغ ها جدا می کردیم. باد نمکدار موها و لباس های مندرس و پوست سوخته از نور خورشید ما را سخت می کرد. ماهیگیران با دیدن ما فریاد می کشیدند. ما می بایستی در چشم آن ها افرادی عجیب و غریب آمده باشیم. آن ها که دور از دیگران در کلبه های ساخته شده از استخوان ماهی ها که روی هم سوار شده بود زندگی می کردند و غذای خود را از آن چیزی تأمین می کردند که با دست های خود از زیر شن بیرون می آوردند یا با تورهایشان می گرفتند که از کشتی ها به دریا انداخته می شد. آن ها او را نشناختند. در انزوایی که آن ها به سر می بردند از ویرانگری که در بینشان به سر می برد چیزی نمی دانستند. به نظر من چنانچه مطلع هم بودند که چه کسی به روستایشان قدم گذاشته نتیجه فرقی نمی کرد. کسی که غذایشان را که از استخوان های آسیاب شده ماهی تهیه شده بود از آن ها می گرفت و ماهی هایی را که در تورها بودند برای خود برمی داشت و برای خودش چیزی برای خوردن باقی نمی گذاشت. فاتح جهان بر آن ها وارد شده بود. اما به نظر می آمد که برای آن ها تندباد مصیبت بزرگ تری به شمار می آید. گفتم: «ای پادشاه ماهی خوارها. آیا قصد داری در این جا نیز آبادی دیگری ایجاد کنی؟ یک اسکندریه دیگر؟»

به پاس رنج هایی که برای ما به ارمغان آورده بود کنایه نیشدار مرا تحمل کرد.

در ساحل دریا به پوزیدون و خدایانی که به طور معمول به آن ها

توسل می جستند قربانی تقدیم کرد و از آن‌ها خواست که ناوگان که ما تصور می کردیم از بین رفته است، به سلامت بازگردد. یک بار دیگر خدایان مرا بر آن داشتند که از آنچه به خاطر آن دعا کرده بودم متأسف باشم.

یک روز و یک شب استراحت به معنای تعویق تشنگی و مرگ به مدت یک روز بود. ما در کنار چشمه‌ای که اسکندر با دست خود حفر کرده بود اردو زدیم و از آب آن چشمه ابتدا خیلی کم و هر بار جرعه‌ای کوچک نوشیدیم تا بدن ما به آن آب عادت کرد. تجربه کرده بودم که چگونه آب می‌توانست به بلای جان سربازان تشنه‌ای تبدیل شود که یکباره مقدار زیادی می‌نوشیدند و بدنشان علیه آن می‌شورید.

به خواب رفته بودم که به نزد آمد. وزنش را احساس می‌کردم. اما نه جسم مردی را که در سال‌های گذشته در کنارم می‌آرمید بلکه سبکی وزن مردی بیمار را احساس می‌کردم. به ساحل دریا رفتیم. آب و آسمان در یکدیگر ذوب شده و به تاریکی غیرقابل نفوذی تبدیل شده بودند که به هیچ ترتیبی نشان نمی‌داد که پایان این یک و آغاز دیگری در کجاست. بوته‌زار پشت سر ما چون دیوار سیاهی بود که ما را از بقیه دنیا جدا می‌کرد. در این جا آن‌گونه که همیشه آرزو داشتم تنها بودیم. آهنگ یکنواخت برخورد آب با ساحل سکوت را برهم می‌زد. روی شن‌ها نشستیم و به دریا خیره شدیم. چیزی مرا می‌ترساند. شاید علت آن سکوت بود. به دقت گوش می‌دادم و منتظر بیرون آمدن چهره‌ای از دل تاریکی بودم. یک حیوان یا چیزی وحشت‌آور که شاهد شکل گرفتن آن از آنچه جمع افق و ستارگان و خاک و آب بود باشم. به او گفتم که می‌ترسم. بدون آن که به ترس خود اذعان کند نشان داد که احساس مرا درک می‌کند و به اردوگاه بازگشتیم.

آتش‌هایی روشن بود که پیرامون آن شادی می‌کردند و صداها و خنده‌ها و آوازی این‌جا و آن‌جا از اقامتگاه‌ها به گوش می‌رسید که به هم چسبیده بودند و اسرار شب را در خود داشتند. صداهایی که کاملاً با آن آشنا بودیم و به ما احساس امنیت می‌داد. می‌خواستم که او را در مقابل اقامتگاه زنان در آغوش بگیرم و می‌خواستم که او نیز مرا در آغوش بگیرد اما همانند ترسی که داشتیم لحظه مناسب آن سپری شده بود. به راه خود ادامه دادیم. اسکندر به چادر خود رفت و من محکوم به تنهایی به چادر خود آمدم.

ماهگیران را ترک کردیم و دوباره در عمق کشور به حرکت ادامه دادیم. پنجاهمین روز راهپیمایی ما در بیابان گذروزیا نزدیک‌تر می‌شد. اسکندر راه درست بازگشت را پیدا کرده بود. این آخرین روزها نیز شبیه آن روزهایی بودند که به دنبال آب و مختصر چیزی برای خوردن بودیم. تفاوت تنها در این بود که این بار بالاخره پایان راه مشخص بود.

در روز شصتم به کارمانیا رسیدیم. خدایان یک بار دیگر فریب خورده بودند و تنها سؤال این بود که چه بهایی را مطالبه خواهند کرد. استازانور^۱ فرماندار درانگیانا^۲ با شترهای تندرو برای ما آذوقه فرستاد. از مناطق زیر نظر فرمانداران به عنوان خیرمقدم پشت سر هم محموله‌هایی از مواد غذایی و احشام می‌رسید. روی میز پادشاه دوباره غذا فراوان بود و همه آن‌هایی که جان به در برده بودند دعوت شدند تا در آن‌جا به صرف غذا پردازند.

نمی‌دانم که بیابان گذروزیا جان چه تعداد از افراد ما را گرفته است. براساس برآوردهایی که به عمل آمده بایستی بیش از نیمی از کسانی

1. Slasanor

2. Drangiana

که در این راهپیمایی شرکت کرده بودند جان خود را از دست داده باشند. در هر حال بیش‌ترین تلفات از آن زنان و کودکان بود که تنها کم‌تر از صد نفر از آن‌ها موفق شده بودند خود را به کارمانیا برسانند. در پورا^۱ در قصر سکونت کردیم. در غروب روز ورود ما اسکندر زیباترین گاو نری را قربانی کرد که استازانور برای ما آورده بود. گوشت آن در ضیافتی که داده شد به مصرف غذای میهمانان رسید. می‌دیدم که وقتی اسکندر با موهای زردتر از گندم رسیده که خیلی پایین‌تر از شانها آویخته بود و پوستی در مقابل آن چنان تیره که پادشاهان هندی را به یاد می‌آورد به مقابل استازانور آمد چه وحشتی استازانور را فراگرفت. اسکندر بلافاصله اجازه خواست که بنشیند. کاری که در مورد هر کس دیگری معنای خاصی به خود می‌گرفت اما در مورد اسکندر به معنای اعتراف به ضعف و کوفتگی‌اش بود که در گذشته هرگز آن را در مورد خود نپذیرفته بود.

برای اولین بار دوباره در یک تخت‌خواب درست و حسابی خوابیدم. سرم روی بالش‌ها قرار داشت و به جای شستشوی خود در آب‌های جاری در حوضی مرمرین حمام کردم. موهای مرا شستند و شانه زدند. بیش از یک ماه بود که گیسوی بافته شده‌ام را باز نکرده بودم. روغن‌های مخصوص نرم‌کننده پوست به بدنم می‌زدند که سوخته بود و زخم‌های باز پاهایم پانسمان تازه پیدا کرد. از ایوان اتاق خودم آخرین گل‌های سرخی را که شکفته بودند و روستاییانی را که در تاکستان‌ها به جمع‌آوری انگور مشغول بودند می‌دیدم. یکی از زنان خدمتکار در یک سینی میوه و نانی آغشته به عسل که هنوز گرمای تنور را در خود داشت برایم آورد. اندکی از هر یک از آنچه

آورده شده بود خوردم و عطش خود را با شراب شیرین تسکین دادم و بعد خستگی بر من چیره شد.

بالاخره هند را پشت سر گذاشته بودم. دیگر از قصر چوبی در مجاورت رودخانه‌ای که آب آن ساحل را در خود می‌گرفت خبری نبود. لبخند تمسخرآمیز مجسمه خدای آبی رنگ دیگر برای من نبود. بیابان باران را از حافظه من زدوده بود. این جا زمستان شده بود و هوا خنک و نور واضح بود. هوای ایران معتدل تر و نور ایران روشن تر بود و آسمان به نظر خیلی دور می‌آمد و خورشیدی که شعله‌ور بود دیگر در افق دوام نمی‌آورد. در بعد از ظهر روز اول بارانی ملایم و سبک و کوتاه مدت آمد که ابداً حالت باران‌های هند را نداشت. هوا عطر نفس شراب‌آلود سربازان را داشت. میهمانی‌های بی‌پایان توأم با غذا رنج گرسنگی را که کشیده بودیم از یاد ما بردند. ما هیچ گاه سختی نکشیده بودیم. شادی‌های زندگی خاطره آن‌ها را که مرده بودند زدوده بود. گویی که هندوستان هرگز وجود نداشته است.

از آن جا که فقط مدت کوتاهی در پورا بودیم اسکندر فرصتی نداشت که بتواند آن را به من اختصاص دهد. تقریباً بلافاصله پس از ورود با انبوهی از نامه‌ها مواجه شد که از مدت‌ها قبل بدون جواب مانده بودند. پیک‌هایی از ایالات می‌آمدند و فرستادگانی نیز بودند که با موضوعاتی که ادعا می‌کردند خیلی فوری است روزها در انتظار می‌ماندند.

پس از اقامت متجاوز از دو سال در هند می‌توانستم تصویری ابتدایی از آنچه اکنون برای اسکندر پیش می‌آمد و انتظاراتی را که قلمروش از وی داشت در ذهن خود مجسم کنم. با این وجود باز هم از بودن در هندوستان بهتر بود.

یک روز بعد از ظهر در طول یک شرفیابی در کنارش نشسته بودم. پس از چند روز استراحت چقدر سرحال به نظر می‌آمد و با کوتاه کردن موهایش چه خوش‌قیافه شده بود. بالاترین مقام یک شهر مادی^۱ در برابرش ایستاده بود و به تفصیل توضیح می‌داد که محصول امسال بدتر از آن بوده است که بتوانند غله مورد درخواست اسکندر را در اختیارش قرار دهند و به همین خاطر می‌خواست در عوض کیسه‌ای پر از سنگ‌های قیمتی به اسکندر تقدیم کند.

اسکندر یکی از جواهرات را برداشت و در دهان گذاشت و گفت «این سنگ رنگ انگور است اما عصاره ندارد. و چون سفت است نمی‌توان آن را با دندان خرد کرد. آنچه به من داده‌ای قابل خوردن نیست.»

کیسه را به یکی از افرادی داد که پیرامونش ایستاده بودند و او را مأمور کرد محتوای کیسه را در خوراک خوک‌ها بریزد و گفت: «اگر خوک‌ها از خوردن آن بمیرند تو هم خواهی مرد.»

اسکندر این گفته را بعدها در مقابل سربازان خود تکرار کرد که با صدای بلند به قهقهه خندیدند. ضمناً مردی که از ماد آمده بود با این دستور مرخص شد که پس از هفت روز با نیمی از محصول خود مجدداً در مقابل اسکندر حاضر شود.

با آن‌که فرصت استراحتی که دست داده بود برای همه ما خیلی مغتنم بود با این حال پس از گذشت چند روز به راه افتادیم. اسکندر عجله داشت که به نیروهای کراتروس ملحق شود که از مسیر داخل کشور و از طریق درانگیانا حرکت می‌کردند. در تقلید از بازگشت دیونیوس از نحوه لباس پوشیدن او نیز پیروی می‌کرد و آوای نای نیز

در طول راهپیمایی همراه ما بود. اسکندر تاجی از گل به من هدیه کرد که بر سر بگذارم و بخش عمده‌ای از سفر را در کنار او در ارا به‌اش گذراندم. در طول راه بومی‌ها به طرف ما گل و نوارهای زینتی کاغذی پرتاب می‌کردند و کوزه‌هایی از شراب به ما می‌دادند که در آن‌جا فراوان بود. شراب در آن‌هایی که رنج گرسنگی و تشنگی را کشیده‌اند اثر عجیبی دارد. مرا گیج کرده بود و پاهایم که در بیابان گذروزی چون سُرَب سنگین به نظر می‌آمد حالا مثل پَر سبک شده بود. اسکندر خیلی سرحال بود و تنها شراب تهیه شده از تاجیکستان‌های ما بود که می‌توانست شخص را این چنین سرحال بیاورد در حالی که شراب هند او را هشیار می‌کرد. هفستیون یکی از گل‌هایی را که به طرف ارا به ما پرتاب کرده بودند در هوا گرفت و آن را به من داد. سرخ شدم اما هفستیون لبخند زد و گفت: «حالا که دیگر با هم دوست هستیم.»

ما به کراتروس و بقیّه ارتش برخوردیم. آتوسا را در چادر خود دیدم که چون گذشته در حال آماده کردن وسایل من برای شب بود. از مناسبت دیدار مجدد من استفاده کردم تا آزادی‌اش را به او اعطا و دعای خیر اسکندر را برای ازدواج او با سربازش به او ابلاغ کنم. علاوه بر آن برای قدردانی از خدماتش و تلّی و تسکین خاطری که او به من می‌داد بیست سگّه طلا به او پاداش دادم.

اسکندر از این صرف‌نظر نمی‌کرد که به یادبود لشکرکشی به هندوستان بلافاصله مراسم قربانی برپا و مسابقاتی را برگزار کند. دلایل این کار بسیار واضح و قابل درک بود. تحت هر شرایطی می‌خواست ایران و یونان لشکرکشی او به هند را به همان میزانی که از ظاهر آن برمی‌آمد موفقیت‌آمیز بدانند. او لااقل قلمرو سلطنتی را به سراسر پنجاب که تا قبل از آن تاریخ هیچ گاه تحت سلطه ایران نبود

گسترش داده و امنیت مرزهای شرقی را برای ایجاد یک راه بازرگانی تأمین کرده بود. علاوه بر آن سربازانش انتظار داشتند که تشویق شوند و از آن‌ها قدردانی شود. آن‌ها می‌بایستی این جشن باشکوه و سرمست کننده را به عنوان مراسمی که به افتخارشان برپا شده بود قلمداد می‌کردند. به نظر می‌آمد خود اسکندر با وجود این که از همه نبردها پیروز به در آمده بود لشکرکشی به هند را بیش‌تر یک ناکامی می‌دانست. هیچ اطمینانی وجود نداشت که آبادی‌هایی که تأسیس کرده بود پس از گذشت یک سال باز هم برقرار بمانند و مهم‌تر آن که او به هدفی که خود برای خویش در نظر گرفته بود که تا آن سوی گنگ و ساحل خدایان پیشروی کند دست نیافته بود.

در کنار دلایلی که قبلاً برای برپایی چنین جشن‌هایی ذکر شد باید به نکته دیگری هم اشاره شود که او خدایان یونانی را بالاتر از همه خدایان دیگر قرار می‌داد. من که شاهد میگساری‌های ساحل رود سند بودم و عواقب نامطلوب آن را احساس کرده بودم می‌دانستم که او از هر نوع وابستگی به دیگر انسان‌ها بیزار است.

آشیل پولیکسنا را دوست داشت و راز پاشنه پای خود را به او فاش ساخت. می‌دانم که چرا وقتی مرا لمس می‌کنی خود را به کنار می‌کشی. تو چون آشیل می‌ترسی که عشق پاهایت را ضعیف کند.

در ایمانی که به دیونیزوس داشت که به عنوان نقش و شبیه او هندوستان را تسخیر کرده بود می‌کوشید خود را از هر نوع وابستگی آزاد کند که آن را بیش از آن که از خدایان بداند از آن انسان‌ها می‌دانست.

غیرممکن است که انسان از خود نپرسد که چنانچه ما به طرف گنگ به راه ادامه می‌دادیم چه اتفاقی می‌افتاد و آیا بازگشت ما یک

اشتباه نبود. شاید در آن صورت از آنچه اتفاق افتاد مصون می ماندیم. با این حال چنین تفکرانی راه به جایی نمی برد. از کجا باید شروع کنیم و تا کجا باید به عقب برگردیم تا آن لحظه ای را مشخص کنیم که شرایط اجازه تصمیمگیری دیگری را نیز به ما می داد؟ قبل از آن که هند را ترک کنیم مشخص شده بود که چه حوادثی پیش رو داریم. با این وجود طریقی را که می پیمودیم حفظ کردیم.

در طول جشن ها به طور غیرمنتظره ای با هیستانس برخورد کردم. هیچ یک از ما سعی نمی کرد بر شرمساری خود غلبه کند. او فقط گفت که ما باید خود را خوشبخت بدانیم که جان به در برده ایم و به ایران بازگشته ایم و من گمان می کنم که گفته باشم که از دیدن او که سالم و سر حال است احساس سبکی و راحتی می کنم. یک سال از آن تاریخ گذشته بود که او را فقط از دور و در صحنه ای که اسکندر شخصیت اصلی حاضر در آن بود دیدم. اما در آن زمان همه چیز تغییر کرده بود و دیواری که من و او بین خود ایجاد کرده بودیم غیرقابل عبور شده بود.

دوران جشن ها مرتباً طولانی تر می شد و به دنبال هر شبی که در آن از شراب سرمست می شدند روز دیگری می آمد. مع ذلک اسکندر از نظریه خود عدول نکرد و بدون توجه به سرمستی عمومی که در میان غوغای موسیقی و رقص که به خیابان ها نیز کشیده شده بود به آن عینیت بخشید. فرمان داد که آستاسپس^۱ فرماندار کارمانیا را اعدام کنند. صبح بعد از ضیافتی که آستاسپس به افتخار اسکندر برپا کرده بود به عنوان آخرین تجلی ضیافت دستور داد جرایمی را قرائت کنند که میهماندار مرتکب شده بود. مهم ترین جرمی که به او نسبت داده

1. Astaspes

می شد تحریک به شورش بود. آستاسپس در حالی که هیکل سنگینش را که از فرط وحشت مثل این که درد بکشد خم شده بود بیرون می بردند نمی دانست که چه بر سرش می آید. میهمانان که گیج و غافلگیر شده بودند ساکت ماندند و فقط صدای گریه آستاسپس در سالن بزرگ طنین می انداخت. بر چهره فرمانروایانی که نگران بودند نفر بعدی باشند عرق سرد نشسته بود. اسکندر آرام و مثل یک خدا جلوس کرده بود. نه عدالت گستری و نه انتقام هیچ کدام حالت آرام چهره اش را مخدوش نمی کرد.

به فرمانداران دستور داد در سرتاسر ایران سربازان مزدور خود را مرخص کنند. اختیارات فرمانروایان را از آن ها سلب کرد و ارتش های آن ها و همراه با آن امکانشان برای مقاومت در برابر خود را از آن ها گرفت. به طور خلاصه امپراتوری را که در زمان غیبتش با خطر از دست رفتن مواجه بود بازپس گرفت. به خاطر مقاومت، سرقت و سوءنیت دستور داد فرماندهان مقدونی را از ماد و همین طور شش صد نفر از سربازان را به بارگاه احضار و به طور هم زمان اعدام کنند که فرمانداران مقدونی که اکسیارتس را متهم کرده بودند نیز در میان آن ها بودند. این اعدام دسته جمعی صدها سرباز که سراسر امپراتوری را به لرزه درآورد احترام زبردستان را نسبت به او دوباره برقرار کرد و به ستایشی که از او به عمل می آوردند جانی تازه بخشید. او نه به عنوان فاتح بلکه به عنوان یک ستمگر جبار از هند بازگشته بود.

اسکندر به خاطر ناوگانی که آن را از دست رفته می پنداشت سوگواری کرده بود و هنگامی که ناوگان بازگشت گریه کرد. چهره نه آركوس را آفتاب طوری سوزانده بود که شناسایی اش امکان نداشت

و موهای خود را به صورت یک گره به هم پیچیده بود. براساس گزارش او آنها فریب اطلاعات غلط هندی‌ها را خورده بودند. تا اواسط پاییز تندبادهای موسمی مانع از خروج آنها از لنگرگاه شده بود. با این حال به دلیل فشار هندی‌هایی که نیت خصمانه داشتند مجبور شده بودند مدت کوتاهی پس از حرکت اسکندر پاتالا را ترک کنند و همواره در فاصله‌ای که از ساحل قابل رؤیت بود درصدد رسیدن به لئوناتوس بودند و لئوناتوس نیز در این فاصله در برخوردهای جنگی با ارتباثرها درگیر شده بود و نتوانسته بود آذوقه لازم را برای ارتش در بیابان به راه اندازد.

میهمانی‌ها مجدداً آغاز شدند. جشنی که وجه مشخصه آن نه شادمانی بلکه زیاده‌روی و افراط بود. سربازان چون مردانی که دنیا را تسخیر کرده باشند شادمانی نمی‌کردند بلکه رفتار آنها به نحوی بود که گویی دیگر چیزی برای از دست دادن ندارند. اسکندر در جریان مسابقات برای خشنودی جمعیت سیمای خواجه‌ای نوباوه را بوسید که برای رقصی که اجرا کرد جایزه‌ای برده بود. ولی من به طور سطحی و با اعتقاد به این که به زودی جایگاه خود را به عنوان ملکه احراز خواهم کرد از آن گذشتم.

مدت‌ها از آغاز زمستان گذشته بود که قصر کارمانیا را ترک کردیم. اسکندر با یک واحد کوچک حرکت کرد. هفستئون بخش اصلی ارتش را که زن‌ها و بچه‌ها نیز به آن اضافه می‌شدند به طرف تخت جمشید رهبری می‌کرد. به سوری باقیمانده قصری که اسکندر به اصرار یک زن خودفروش و در زمانی به آتش کشید که هنوز اعتقاد داشت پادشاهی‌ها را می‌توان ویران و دوباره بنا کرد.

در تخت جمشید بود که کالانوس برهمن هندی اقدام به

خودسوزی کرد و زندگی خود را همان‌گونه به آتش سپرد که سربازان اسکندر خود را به مستی می‌سپردند. او گفته بود که زندگانی‌اش به کمال رسیده است. در سرتاسر هند با اسکندر همراه بوده و دیگر برایش کاری باقی نمانده بود که انجام دهد. در حالی که نه ناامید و نه خوشحال بود اعتقاد داشت که حق مردن را برای خود تحصیل کرده است. احتمالاً هفتاد سال داشت و قاعدتاً زمان مناسبی بود تا به زندگی خود پایان بخشد که هنوز از هیچ نقصانی تأثیر نپذیرفته بود.

با چهره‌ای ثابت و بدون حرکت به درون آتش قدم گذاشت. وقتی شعله‌ها بدنش را دربر گرفتند یک صد بوق به صدا درآمد. این نه به مناسبت مراسم مرگ مردی بود که در سکوت انجام می‌شد بلکه حرکتی بود که در اوج افسارگسیختگی عمومی انجام می‌شد.

اسکندر که شاهد این خودسوزی بود برای مدت کوتاهی رنگ بر چهره نداشت و با صدایی آهسته گفت: «نمی‌دانم که اگر به جای او بودم چنین شهامتی را داشتم.»

جشن یادبود این برهمن کم‌تر از امواج بلند آبی وحشت‌آور نبود که بسیاری از ما قبل از آن که در بیابان گذر روزیا از تشنگی هلاک شوند در آن غرق شده بودند. چهل نفر به علت افراط در نوشیدن شراب جان باختند.

در آن شب اسکندر به اتاق آمد. در خالی که سرگرمی‌ها و تفریح در بیرون ادامه داشت و آوای موسیقی از درون پرده‌هایی که باد به آن‌ها چین می‌انداخت به داخل اتاق نفوذ می‌کرد. در کنار پنجره ایستاد و به خرابی‌های قصری خیره شد که خود به خاک و خاکستر تبدیل کرده بود. دیگر چیزی یادآور جشن پیروزی نبود که تائیس از آن صحبت می‌کرد. تنها باقیمانده‌های مرمرها و طلایی دیده می‌شد که

چون زغال سیاه شده بودند. مکانی بود برای آشیانه کبوتران و لانه موش‌های صحرایی.

او گفت: «با مشعل آتش افروختم تا آنچه را نابود کنم که زمانی به پادشاهان ایرانی تعلق داشت. اکنون میل دارم که هر آنچه به آن‌ها تعلق داشته از آن من باشد. تو یقیناً درباره کوروش شنیدی که پادشاه شما بود؟»

من پاسخ دادم: «پادشاهی بزرگ. ایرانی‌ها او را چه در دوران حیات و چه پس از مرگش ستایش می‌کردند.»

«از کارمانیا به دیدار مقبره‌اش در پاسارگاد رفتم. دزدان حرمت آن را نگاه نداشته‌اند. استخوان‌های او در همه جا پراکنده بود. او یکی پادشاه بود. اما در مرگ هیچ نیست.»

شانه مرا بوسید و از پنجره کنار رفت و گفت: «شب بخیر.»
«چرا از من دوری می‌کنی؟ لشکرکشی تمام شده است. شب نزد من بمان و بگذار به خاطر عبور از گذروزی جشن بگیریم.»

صورت مرا در دست‌های خود گرفت و گفت: «نمی‌توانم. قبل از این که به طرف شوش حرکت کنیم باید پاره‌ای امور را به انجام برسانم.»

«بین نیمه شب و صبح چه کار مهمی وجود دارد که باید انجام دهی؟»

«فرماندهانم مرا دعوت کرده‌اند. این جور چیزها معمولاً تا صبح طول می‌کشد.»

«می‌توانی حداقل یک شب را به من اختصاص بدهی؟»

«اگر به نزد آن‌ها نروم ناامید و دلسرد خواهند شد.»

روز بعد از پنجره اتاقم می‌دیدم که چگونه مردی با بدن عریان به

صلیب کشیده شد. پس از تحقیق معلوم شد که او ارکسینس^۱ فرماندار پارس بوده است. او مقبره کورش را غارت کرده بود. مرگش در مقابل ویرانه‌های قصر مدتی به طول انجامید و آفتاب زمستانی آخرین اشعه خود را به پلک‌های بسته‌اش تاباند.

به طرف شوش حرکت کردیم. چرا پیش‌بینی نکرده بودم که در آن‌جا چه اتفاقی می‌افتد؟ بایستی کور بوده باشم. میراثی که به من تعلق داشت، زمان اجرای قولی که در پایان لشکرکشی به هندوستان داده شد فرا رسیده بود. اما من کور بودم.

بیش از هشتاد هزار نفر در طبیعت وحشی بین تخت جمشید و شوش گرد آمده بودند. نمایشی از نیروها بود که اسکندر می‌خواست با استفاده از آن پایه‌های قدرت خود را مستحکم کند. یک بار دیگر با برپایی مراسم قربانی و مسابقات ورزشی که به نظر می‌آمد پس از بازگشت ما به ایران پایانی بر آن‌ها متصور نیست بر وحدت و یگانگی تأکید کرد. با این حال هر یک از جشن‌ها با دیگری متفاوت بود. او در مقابل ارتش هشتاد هزار نفری، از افسران مسن‌تر با اهدای تاج و طلا تجلیل کرد. در حالی که جمعیت هلله می‌کشید خطاب به پیکستاس^۲ که در نبرد علیه مالی‌ها جانش را نجات داده بود گفت: «تو سپر من بودی.» از نه‌آرکوس به خاطر سفر موفقیت‌آمیزش و از لئوناتوس به خاطر غلبه بر اریتاثرها تجلیل به عمل آورد.

در خاتمه یک تاج به هفستیون داد و گفت: «به خاطر لشکرکشی موفقیت‌آمیز به هندوستان» و وقتی هفستیون سر خود را برای دریافت تاج خم کرد اسکندر لبخند می‌زد.

آنچه توجه مرا به خود جلب می‌کرد تغییراتی بود که با ورود ما به

1. Orsines

2. Pekestas

شوش در او پدید آمده بود. اکنون در زیر پالتوی مقدونی اش لباس بلند مادها را به تن داشت یعنی نیم تنه ارغوانی پادشاهان ایرانی با نوارهای سفیدی که روی آن دوخته شده بود. ملازمانش نیز اخیراً در پوشش خود پادشاهان هخامنشی را سرمشق قرار می دادند. علاوه بر آن به دستور او دیوارهای قصر به زیورهای طلایی و نقره‌ای آراسته شد و همه جا قالی‌های ابریشمین پهن شدند و در اتاقی که متقاضیان را به حضور می پذیرفت عود و کندر می سوخت. همه جا سربازان رژه می رفتند و در هر کجا و هر قدم زینت آلات و جواهرات به نمایش درمی آمد. میهمانی‌های شبانه برای حدود پنج هزار میهمان برپا می شد که به آن‌ها در سینی‌های طلایی غذاهای ملل مختلف را عرضه می کردند. رقصندگان و شعبده‌بازان هنرهای خود را به نمایش می گذاشتند. هر میهمانی شبانه بر میهمانی قبلی پیشی می گرفت اما هیچ گاه روحیه شاد و خوشحالی را نداشت که در آن زمان در باختر حاکم بود.

این مرد که ترجیح می داد شب را در چادری که با عجله برپا شده باشد به سر آورد فوراً مراسم تشریفاتی را به برنامه روزانه خود اضافه کرد. نسل بعدی قدم پیش گذاشت. سی هزار جوان نوباوه ایرانی که با سلاح‌های مقدونی تعلیم دیده بودند و می بایستی زبان یونانی را نیز می آموختند. هنگامی که این جوانان به افتخار اسکندر به مشق نظامی پرداختند ارتش نیز در این نمایش حضور داشت. در چهره مقدونی‌ها به واسطه این ایرانی‌های جوانی که برای جایگزینی آن‌ها قدم پیش گذاشته بودند آثار یأس و نومیدی به چشم می خورد. بین ارتش پرافتخار و آن‌هایی که مغلوب شده بودند هیچ تفاوتی وجود نداشت. جلال و شکوه شرقی را که به دربارش سرایت کرده بود و سربازان

ایرانی را دیدم که ارتش جدید را تشکیل می دادند و متوجه هیچ چیز نشدم. به اولین شایعاتی که رواج یافتند و همچنین به جایگاه نمایی توجه نکردم که به عنوان یادواره ای دیگر بنا کرده بود. آن زمان که تازه ازدواج کرده بودیم و سرما در مقایسه با آغوش گرمش تناقضی تلخ بود به دفعات شب ها به نزد می آمد. همه چیز حکایت از آغازی جدید داشت که گویی جز یک بیراهه و قطع موقت زندگی زناشویی ما نبوده است. باید می دانستم که بازگشت زمانی انجام می گیرد که شخص به مقصد رسیده باشد؛ اما در عوض آرامش پاییزی را به غلط بهار دانستم. سرمست و آسوده خاطر بودم که دوباره سلامتی و نیروی خود را بازیافته است. به دیدارم می آمد بدون آن که خویشتندار باشد. حالا دیگر مردی بود که مرا دوست داشت و نه نوجوانی متعلق به آن اولین بهار. من نیز به بلوغ بیش تری رسیده بودم و زمانی که با من بود دیگر این احساس را نداشتم که مورد استعمار قرار می گیرم یا به مثابه قربانی یک خدا هستم.

اشتیاق وافر در زن دیرتر از مرد بیدار می شود. مثل آتشی نیست که ناگهان افروخته شود بلکه باغی است که باید با محبت در حفظ آن کوشید تا شکوفا شود و میوه به بار آورد. باغبانم در گذشته در رسیدگی به من کوتاهی کرده بود و حالا به نظر می آمد که همه چیز تغییر می کند. باردار شده بودم. در آن قصر باشکوه که ما دو نفر در آن زندگی می کردیم سختی های عبور از بیابان را از یاد برده بودیم. علت باردار نشدن خودم را تا آن موقع به خستگی و کوفتگی ناشی از مشکلات مربوط می دانستم. در خوشبختی که احساس می کردم او را به خاطر شب هایی که مرا تنها گذاشته بود بخشیدم و به عنوان پاداش همه سختی هایی که کشیده بود با او به مهربانی رفتار می کردم. با آن که

دختران داریوش نیز در قصر زندگی می‌کردند من که در حرم پادشاه بودم آن‌ها را تهدیدی برای خود نمی‌دیدم. اسکندر از یک سال قبل از مرگ داریوش آن‌ها را در این جا و بدون این که آن‌ها را هرگز لایق بدانم که نگاهی به آن‌ها بیندازد در بازداشت نگاه داشته بود. آن‌ها در یکی از اضلاع جانبی قصر اسکان داده شده بودند و خود را از دربار اسکندر دور نگاه می‌داشتند. شخصاً هرگز آن‌ها را ندیده بودم و تقریباً وجود آن‌ها را از یاد برده بودم. اگر چه گاه‌گاهی مطالبی درباره آن‌ها می‌شنیدم اما هرگز به آنچه گفته می‌شد و بخصوص در زمانی که اسکندر با من بود فکر نمی‌کردم.

اسکندر مرا سوگند داد: «مرا دوست بدار. آیا مرا دوست داری؟» پاسخ دادم: «تو که این را خوب می‌دانی، پس این سؤال برای چیست؟»

ساکت شد. در حالی که افکارش جای دیگری بود گیسوان مرا نوازش می‌کرد و بعد به خواب رفتیم. خواب جوانی را به من بازگرداند. چهره‌ام دوباره رنگ به خود گرفت. من لیاقت عشقش را داشتم، با آن که هرگز از من نخواسته بود که لیاقت خود را برای عشق او اثبات کنم.

طبق عرف ساکنان محل گوسفندی باردار را قربانی کردم تا دوران بارداری من به آسانی سپری شود. پس از آن که حیوان ذبح شد جنسیت جنین را مشخص کردند. جنین یک بزره نر بود و بدین ترتیب پیش آگهی از این نکته بود که من نیز پسری در خود حمل می‌کنم.

در همان روز اسکندر را از موضوع مطلع کردم. دست‌ها را به دور گردنش انداختم و این خبر خوب را در گوشش زمزمه کردم و منتظر لبخندش ماندم. در ابتدا چیزی نگفت و فقط دست‌های مرا گرفت و

به خود فشرد. حالت متفکرانه‌ای به خود گرفته بود.
 بالاخره گفت: «تو باید از خودت مواظبت کنی» و پیشانی مرا
 بوسید.

شب تقریباً خواب به چشمانم نرفت و به یاد آوردم که زمانی به من
 گفته بود اولاد نمی‌خواهد. به دورانی در گذشته فکر می‌کردم که در
 فواصل زمانی از بودن با من خودداری می‌کرد. دو روح در سینه‌اش
 می‌جنگیدند. اما حالا؟ پس از جراحی سختی که برداشته بود باید
 خوشحال باشد از این که بداند پسری در راه است. از هند بازگشته
 بودیم و دیگر هیچ مانعی بر سر راه وجود نداشت. به عهد خود وفا
 کرده بود و بر خدایان خود پیشی گرفته بود. پس چرا این خبر جدید او
 را خوشحال نکرد؟

چقدر کور بودم من.

آمد و شخصاً علت را به من گفت تا من آنچه را باور کنم که در غیر
 این صورت باور نمی‌کردم. در نظر داشت با استاتیرا^۱ دختر داریوش
 ازدواج کند.

دشواری‌ها، گرسنگی و تشنگی ممکن است بر کسی که قوی باشد
 اثری نداشته باشد. من همه این‌ها را از سر گذرانده بودم و می‌دانستم
 که خواهم توانست در بودن با او چنین بوته‌های آزمایش را نیز پشت
 سر گذارم. می‌دانستم که به اندازه او قوی هستم زیرا شانه به شانه‌اش
 رنج کشیده بودم. اما این یکی، برای این کار توانایی لازم را نداشتم.
 به طرفش حمله بردم. به او چنگ زدم. نگهبانان او با شتاب خود را
 رساندند. تصور می‌کردند که در خطر است اما آن‌ها را بیرون فرستاد.
 می‌توانست متقابلاً به من حمله کند یا دستور بازداشت مرا صادر کند.

1. Statira

مردانی را به خاطر دلایل پوچ تر از این اعدام کرده بود. به جای این کار بدون آن که دست خود را بلند کند نفرت مرا پذیرا شد. آیا می دانست که من چه احساسی دارم؟ آیا او می خواست که با هریک از دانه های اشک من که بر بدن او می ریخت به پارگی قلب من پی ببرد؟

گریه می کردم. مدت ها طول کشید تا توانایی یافتن که فکر کنم یا حرف بزنم. دست هایم را از روی صورتم برداشتم تا حق حق گریه ای که بدنم را می لرزاند خاموش شود.

از سفد تا هند او را دنبال کرده بودم. چهار سال تمام از هر نوع آسایش و راحتی صرف نظر کرده و امنیت خود را به خطر انداخته بودم. تجربه زندگی کسب کرده و منحصراً به ندای قلبم گوش داده بودم. مرا در سرزمین های بیگانه با خود به دشت های باز برده بود که دشمن ناشناس در تاریکی در کمین بود. مرا که عزیزترینم بودم و چون خودش لباس های ژنده به تن داشتم، پاهایم ورم کرده پراز تاول بودند و پوستم بر اثر تابش نور خورشید چون چرم شده بود، با این وجود محبت خود را از وی دریغ نکرده بودم. در حالی که در شوش دختر پادشاه که در پناه دیوارهای خنک قصر بی آن که از رنج او کوچک ترین اطلاعی داشته باشد در انتظارش بود. او از کمبودها چیزی نمی دانست. هیچ باران هندی لباس هایش را خیس نکرده بود. دست هایش از تابش آفتاب هند زبر و خشن نشده بودند. هرگز گرسنگی نکشیده بود یا از فرط تشنگی تلوتلو نخورده بود. در قصر پدری انتظارش را می کشید و زیبایی اش از سختی ها تأثیر نپذیرفته بود و چون گل سرخ تازه شکفته ای بود که اسکندر صبح ها در باغ می چید. میراث معنوی خود را به این زن می سپرد و عنوان خود را به او اعطا می کرد. در مقام شاه شاهان دختر پادشاه را به عنوان ملکه

خود برگزیده بود و نه رکانه، آن زن خودفروشی را که اسکندر وقتی روستا به روستا به دنبالش می‌رفت جسمش را به سختی آزار داده بود.

«رکانه...»

در کنارم زانو زد و دست‌های مرا از صورتم کشید. اصلاً متوجه نشده بودم که هنوز آن جاست و منتظر مانده تا اولین سیل اشک خشک شود.

آهسته گفت: «امپراتوری‌ام این کار را ایجاب می‌کند.»

به مقابله برخاستم و خود را از او کنار کشیدم. «به من از امپراتوری خودت حرفی نزن. هرگز از تو رو برنناخته بودم و این نشان شکرت از این بابت است. محراب‌ها بنا کردی تا خیانت خود را به من جشن بگیری. به هفستینون یک تاج دادی. پس تاج من به خاطر این که در سرتاسر هند به دنبالت آمده‌ام کجاست؟ در عوض از من روی می‌گردانی و تاج مرا به استاتیرا می‌بخشی و امپراتوری خود را در آغوش زنی دیگر جستجو می‌کنی. من برده‌های خودم را بیش‌تر دوست داشته‌ام.»

«با تو به خاطر عشق ازدواج کردم. ازدواج من با استاتیرا به خاطر مقاصد سیاسی است. مهم است که مقدونیه و ایران باهم متحد شوند.»
«آیا من ایران نبودم؟ آیا وقتی در کنارت بودم نام آن را به زبان نیاوردی؟ اما وقتی در مقابل نیروهای خودت صادق نیستی چگونه می‌توانم تصوّر کنم که در مقابل من صادق باشی.»

«وقتی ارتش طغیان کرد من در آغوش تو بودم. من از ساحل هیفازیس بازگشتم. آیا آن را فراموش کرده‌ای؟ تو نوار سلطنتی پیشانی مرا برداشتی و گفتی این خود مرد است که من دوست دارم.»

«او را به مقام ملکه می‌رسانی و من باید با سوگندهای عاشقانه‌ات راضی بشوم؟ من ملکه تو بودم. از آن‌جا که سوگند وفاداری‌ات به من را شکسته‌ای چطور می‌توانم به دیگر قول‌هایت اعتماد کنم؟»

«در طول زمانی که در هند بودم ایرانی‌ها به ناحق قدرت را در دست گرفتند و خود را فرماندار خواندند. گنجینه‌های متعلق به امپراتوری را غارت کردند، خود را پادشاه نامیدند و ادعا کردند که استحقاق تاج و تخت را دارند. در تخت جمشید دستور دادم که ارکسینس غاصب را اعدام کنند. از این‌گونه افراد چند نفر دیگر هم هستند. با ازدواج با استاتیرا خون من با خون تخت و تاج ایران یکی می‌شود. آیا نمی‌توانی این موضوع را درک کنی؟ ایرانی‌ها انتظار دارند که دختر داریوش ملکه من شود. اگر او با یک ایرانی ازدواج می‌کرد سراسر کشور قیام می‌کرد و برای پسرهای استاتیرا تخت و تاج پادشاهی را طلب می‌کرد که خون پادشاهان هخامنشی در رگ‌هایشان جاری خواهد بود.»

«امپراتوری‌ات به تو تعلق دارد. حالا می‌خواهی مثل شاهزاده‌ای ثروتمند از طریق ازدواج چیزی به دست آوری؟ فتوحات خود را در این‌جا با نبردهای هند اشتباه نکن که تو در آن‌جا می‌کشتی تا راه را به روی خود باز کنی و شب‌ها تکه‌ای نان برای خوردن داشته باشی. داریوش دختر خود را به تو پیشنهاد کرد و تو ترجیح دادی به جای آن که اجازه دهی با ازدواج تو را بخرند امپراتوری‌اش را در جنگ از دستش بیرون آوری. پدرت هرگز با یک امپراتوری ازدواج نکرد و تو که خیلی بیش‌تر از او به دست آورده‌ای از من انتظار داری که مصالح سیاسی را رعایت کنم؟ وقتی تو را در حال بیان چنین سخنانی می‌بینم در حقیقت باید از پدرم متنفر بشوم زیرا که او کم‌تر از پادشاه

بود. وقتی دوباره از باده سرمست می شوی بیش تر مراقب باش. شاید دختری را در حال رقص بینی و عاشقش بشوی، مگر آن که به اعتبار مقام پادشاهی خود به مجردی که دوباره هوشیار شدی و به خود آمدی همه چیز را به وضعیت اولیه بازگردانی. فکر می کردم که تو اسکندر هستی و تصور می کردم که می توانی دنیا را تغییر دهی، آن را تسخیر کنی و تحت فرمان خود درآوری. اما تو دنیا را همان طور می خواهی که هست. تو ایران را به پسر یونان تبدیل نکردی بلکه اسکندر را به صورت پسر داریوش درآوردی.»

«من ثابت کردم که از جنگ هراسی ندارم. اجازه بده که اکنون صلح کنم.»

«و فرزند من چه خواهد شد؟»

«شاید تو تنها پسر مرا به من عطا کنی.»

«وگرنه پس چرا من باز به وعده های تو گوش کنم که شاید فردا به هر دلیلی آن را به دست فراموشی بسپاری؟ می بایستی به حرف هفستیون گوش می کردم. چه کسی بهتر از او می دانست که تو چه خیانت کاری هستی؟ او گفت که دوباره ازدواج خواهی کرد تا اولادی به وجود آوری. اجباراً قبول کردم که صورتت را دیگر فقط در تاریکی ببینم. سایه ای که مشعل می افکند دروغ گویی ات را می پوشاند. اگر تو را در نور می دیدم سرنوشت خود را باز می شناختم. در روز یقیناً در صورتت نوشته شده است.»

«و اگر او را دوست می داشتم؟ در آن صورت اشک های مرا متأثر نمی کردند. اما آیا در آن صورت الآن این جا بودم؟ آیا گریستن تو برایم فرقی می کرد؟ قبلاً دورانیشی لازم را در موردت انجام داده ام. تو را به مقام زن پادشاه ارتقا داده ام.»

«به عقل متوسل می شوی و تصور می کنی که عشق را با آن کاری باشد. شاید حق داشته باشی، عنوان ملکه سزاوار من نیست. مادرت این مقام را با کشتن پدرت و کمک به تو برای تصاحب تاج و تخت به دست آورد. من هم چون مادرت باید تو را بکشم تا پسرم بتواند زندگی کند. پسر، پسر، آیا گفته های مرا می شنوی؟ می بایستی به جای این که همراه تو بیایم در شوش می ماندم. بهتر می بود به جای این که در آغوش تو جای مطمئنی داشته باشم در قصرت جایگاه خودم را محکم می کردم.»

مرا محکم گرفت و آن قدر تکان داد تا خاموش شدم.

«مادرم پدرم را به قتل نرسانده است.»

رنگ چهره اش به یکباره پریده بود. به طوری که گویی هر آنچه تا کنون به زبان آمده بی معنی بوده و تنها در این لحظه احساساتش مورد خطاب قرار گرفته است. او می لرزید.

«پس چرا دائماً از او فرار می کنی؟»

آهسته گفت: «تو مثل یک سرباز می جنگی.»

دست هایش صورت مرا در خود گرفتند. «اگر می گویی که آنچه می خواهی و آرزو داری خود آن مرد است پس چرا به خاطر از دست دادن پادشاه سوگواری می کنی؟»

«آن مرد به من خیانت کرده است. ساحلی هستم که بدون او خشک است. تنها تو می توانی چون سیل مرا در خود بگیری. آن وقت می توانم خواب ببینم و آن را عشق بنامم.»

دست هایش را در پشت گردن خود احساس کردم. انگشتانش با مهارت موهای مرا باز کردند. او مرا محکم گرفت تا گریه ام تمام شد و بدنم که می لرزید آرام گرفت. او مرا نه به عنوان پادشاهی بی شرم که

فرییم داده بود بلکه به عنوان محبوب‌ترین فرد در رؤیاهایم نگاه داشته بود. به جای این که از او متنفر باشم نوازش آرام و توأم با مهربانی‌اش و گرمای وجودش را احساس می‌کردم.

روز بعد با طلوع خورشید طلایی آغاز شد. آنچه در شب گذشته اتفاق افتاده بود که من گریه کرده بودم و او مرا دربر گرفته بود دیگر اهمیتی نداشت. با شروع روز آنچه را که باور نمی‌کردم تأیید شد. قرار بود مراسم ازدواج انجام بگیرد. شعاع نور خورشید به داخل اتاقم نفوذ می‌کرد و چشمانم را می‌آزرد. چهره‌اش را به طور نامشخصی می‌دیدم و به نظرم می‌آمد که هیچ گاه او را نشناخته و به افکارش هرگز پی نبرده بودم. چقدر آرزویش را داشتم. چون به من تعلق نداشت التماس‌هایم که برای هر زن دیگری نیز تنها راه تصاحب بود بی‌نتیجه بود. حتی زندگی که در بطن من می‌جنبید دلیلی برای ادّعای تعلقش به من نبود. اشعه خورشید به صورت او می‌تابید و تاریکی را که من او را در آن نگاه داشته بودم روشن می‌کرد.

شاه شاهان، محراب تو منتظرت است.

سکویی بنا شده بود که قرار بود ازدواج در آن جا انجام گیرد. ساختمان آن دچار وقفه نشد تا رعایت رنجی شده باشد که می‌کشیدم. ارتفاع آن از همه بناهای پیرامونش بیش‌تر بود و به سوی آسمان می‌رفت. مراسم این ازدواج تنها اگر چشمانم را از حدقه درمی‌آوردم از من پنهان می‌ماند. ادّعا کرده بود که مرا دوست دارد و نه استاتیرا را و با این حال به خاطر فکری که هم اکنون نیز در سر داشت به من خیانت کرد. شب قبل از عروسی‌ام و وقتی نسبت به عشقش تردید داشتم پاسخی به من داده بود که آرزوی شنیدنش را داشتم. چقدر همه چیز در شب قبل از ازدواج با استاتیرا متفاوت به

نظر می‌رسید. اگر مرا در این برهه زمانی در معرض انتخاب بین عشق و سیاست قرار می‌دادند عشق را انتخاب نمی‌کردم زیرا به نظر می‌آمد که عشق به سادگی در برابر ضرورت‌های زندگی سر خم می‌کند. خوشبختانه در معرض چنین انتخابی قرار نگرفتم.

اسکندر برای آغاز جشن‌ها به خدایان خود قربانی تقدیم کرد. ازدواج با دو عروس پیش‌بینی شده بود یکی با استاتیرا و دیگری با جوان‌ترین دختر اردشیر سوم. با پیوندی که با دختران هر دو پادشاه قبل از خود برقرار می‌کرد هیچ شکی در ادعای خود برای تاج و تخت باقی نمی‌گذاشت. به دستورش همزمان هشتاد نفر از فرماندهان مقدونی با عروس‌های ایرانی ازدواج کردند. برای هفستیون دری‌پاتیس^۱ خواهر جوان‌تر استاتیرا را در نظر گرفته بود که بدین معنی بود که اکنون آن‌ها برادر می‌شوند. عروس‌های دیگر دختر خاله‌ها و دختر عموهای طبقه دوم یا سوم استاتیرا و دری‌پاتیس بودند به طوری که مقدونی‌ها و خاندان سلطنتی ایران از این لحظه با پیوند خونی به هم پیوند می‌خوردند.

در روزهای قبل از ازدواج فقط با زن‌ها معاشرت داشتم که به من ادای احترام می‌کردند. با آن‌که روی‌بند همیشه صورت مرا می‌پوشاند اشک‌هایی که در چشم داشتم حال و روز مرا بروز می‌دادند. خدمتکاران چهره خود را بر می‌گرداندند تا مجبور نباشند به من نگاه کنند که تحقیر شده بودم.

هنگامی که آتوسا را از خدمت معاف کردم زنی به نام برنیسه^۲ را به من معرفی کرد. صورتی دوستداشتنی داشت و کم حرف می‌زد و بدون ابراز نارضایتی وظایف خود را انجام می‌داد. هرچه بیش‌تر او را

1 Drypatis

2 Bernice

می‌شناختم انتخاب آتوسا را خردمندانه‌تر می‌دیدم. برنیه طبعاً صادق و وفادار بود. او با صداقت آنچه از شنیده‌های خود را که تصور می‌کرد می‌تواند برایم مهم باشد به من گزارش می‌داد. بدین ترتیب از این که هیستانس به عنوان اولین ایرانی در واحد ویژه سوارنظام پذیرفته شده هم مطلع شدم. این واحد متشکل از سربازان زبده‌ای بود که امنیت پادشاه به آن‌ها سپرده می‌شد. آیا اسکندر می‌خواست به پدرم نشان دهد که خانواده‌اش کماکان از توجه او برخوردار است؟ برادرم نیز چون پدرم از بدبختی من منتفع شده بود. پدر، برادر، همسر، همه این‌ها اکنون غریبه بودند. همه آن‌ها به من خیانت کرده بودند.

«برادرت می‌خواهد با تو صحبت کند.»

«او را رد کن. به او بگو که پادشاه خود را دریافت کرده است و دیگر دلیلی ندارد که از من کینه بر دل داشته باشد.»

یک روز صفِ بلندی از سربازان را در مقابل در ورودی قصر دیدم. به طوری که برنیه به دستور من اطلاع یافته بود اسکندر اعلام آمادگی کرده بود که بدهی‌های سربازان خود را تصفیه کند. سربازان که مشکوک بودند که مبادا حقه‌ای در کار باشد تا زندگی بی‌بند و بار آن‌ها را برملا سازند ابتدا هیچ کدام قدم پیش نگذاشتند. تنها وقتی که به نشانه منظور آشکار خود به آن‌ها قول داد که از ذکر نامشان خودداری خواهد شد اسناد بدهی‌های خود را ارائه کردند که او نیز از ثروت شخصی خود آن‌ها را تصفیه کرد. من تنها نبودم. قبل از من همه را گمراه کرده بود.

هرگز توجه نکرده بودم که شب‌ها چقدر طولانی‌اند. آن وقت‌ها به نظرم بی‌پایان می‌آمدند. صبح روز بعد از خوابی ناآرام بیدار شدم.

نامش و همه آن چیزهایی که او بود در افکارم طنین می‌افکند؛ این طنین چون پاسخی بود به سکوت اتاقی که در آن خوابیده بودم و برایم به منزله زندانی بود که نور روز در آن نفوذ نمی‌کرد. خدایم قادر بود تا مرا بیش از این به حال خود رها کند. به نظرم می‌آمد که تهدیدی که در ساحل هیفازیس در حال مستی و ناخواسته به زبانش جاری شده بود به حقیقت پیوسته است. گردن بند را که از بدو ازدواجمان به گردن داشتم باز کردم. به قولی که به همراه آن داده شده بود وفا شده بود. به عنوان یک خاطره دیگر ارزشی نداشت. دیگر سمبل عشق او نبود بلکه حداکثر نمادی بود از خیانتش.

فرمان داد که یک شهر اختصاصی از چادرها ایجاد کنند که هر عروس و داماد در آن سرپرده خود را داشته باشند. هر یک از عروس‌ها از او جهیزیه دریافت کردند. همه مقدونی‌ها که با یک دختر ایرانی ازدواج کردند پول و طلا پاداش گرفتند. این مراسم ازدواج جمعی بین ایرانی‌ها و مقدونی‌ها طبق آداب و رسوم ایران انجام شد. ما طبق عرف و عادات مقدونی ازدواج کرده بودیم. در آن زمان من همسر یک خدای بی‌اهمیت بودم.

دیوارهای این‌جا حفاظ استاتیرا بوده‌اند. سنگ از اثر گرمای سوزان مرطوب است. طلای روی این دیوارها از ساردیس^۱ و باختر می‌آید. نقره و عاج از مصر و کاشی‌ها از بابل. سنگتراشان را از سارد^۲ و آیونیا^۳ آورده‌اند. کاشی‌ها آبکاری و دیوارها نقاشی شده‌اند. با این حال چقدر این مکان برای این‌که در آن انتظار ورود پادشاه را بکشند غمزده و تاریک است. با آن‌که حفاظ روی پنجره‌ها را بسته بودم فریاد شادی جمعیت را می‌شنیدم که

1. Sardlis

2. Sardlia

3. Ionien

مراسم عروسی را دنبال می‌کرد، عقد نکاح شاه شاهان با ملکه‌اش را. آتش‌هایی که برای شادی و سرور خود برافروخته بودند در خیابان‌ها شعله می‌کشیدند. محراب عروس آن چنان از نور شعله‌ها روشن بود که شهری را که زیر پایشان قرار داشت نیز روشن کرده و شب را کاملاً به روز تبدیل کرده بود. در اتاق من تنها یک مشعل بر دیوار می‌سوزد، شعله می‌کشد و سایه‌های یک زن را بزرگ‌تر از حد معمول بر دیوار می‌افکند و دوباره آن را محو می‌کند. دردها تمام بدنم را فرا می‌گیرند. این جا و در این اتاق بازوهایش را می‌کشیدم و بر سینه‌اش می‌کوفتم. او امشب را با استاتیرا خواهد بود.

به استاتیرا بگویید که اگر اسکندر مرا دوست نداشته باشد او را باز هم کم‌تر دوست خواهد داشت.

گرمای هوا افزایش یافته بود. پوستم با هر تماسی می‌سوخت. حتی سینه‌هایم از درون می‌سوختند. ضعیف‌تر از آن بودم که به پا خیزم. تشنجاتی که بدنم را فرا می‌گرفت مرتباً بدتر می‌شد. معمولاً ساعت‌های بعد از نیمه شب را با نفسی که بوی شراب می‌داد با من می‌گذرانند. دعا می‌کردم که از بند عشق او آزاد شوم. اما در همان اوقاتی که دعا می‌کردم با دقت گوش به زنگ صدایی بودم که به من بروز دهد که تخت استاتیرا را ترک کرده است. تیری که به من اصابت کرده بود در عمق نهسته بود. از برنیه خواهش کردم که چهره استاتیرا را برایم توصیف کند و از آرایش گیسوانش بگوید که چه جواهری گردنش را زینت می‌دهد؟ چطور لباس می‌پوشد. هنوز پاسخ‌های برنیه که محتاطانه تنظیم شده بودند تا قاعدتاً به من آرامش بدهند را به خاطر دارم: «صورتش معمولی است و لباسش آن چنان فاخر که معمولی بودن چهره‌اش را بیش‌تر آشکار می‌کند. او،

بله، قدش بلند است. به عنوان یک زن خیلی بلند قد است...»
حیله‌های برنیه قادر به تسلایم نبودند. وقتی شیپورها به صدا درآمدند و فریادی که حفاظ پنجره‌ها دیگر قادر به جلوگیری از نفوذ آن نبودند از جمعیت برخاست زخم‌ها دوباره سر باز کردند و من شروع به گریستن کردم.

خیلی به موقع بود که قبل از چهارمین ماه بارداری‌ام و قبل از این که آثار آن در بدنم ظاهر شود بچه‌ای را که در شکم داشتم سقط کنم. این ازدواج قربانی کردن خون بدن مرا طلب کرده بود. امیدهای غلط بنا شده بر خون و نسوج که در خاک و هوا به آسانی از هم جدا می‌شوند. وقتی صبح بعد از این ازدواج از خواب بیدار شدم ملافه‌های من به خون تازه آغشته بودند. پرستار خود را صدا کردم و خدمتکارانم را به داخل اتاق خواندم. با خود اندیشیدم که این یقیناً قلبم است که از آن خون می‌ریزد. پزشک اسکندر حاضر شد و بعد خود اسکندر آمد. او را از تخت‌خواب استاتیرا بیرون آورده بودند. من گفتم: «بفرمایید، این هم هدیه عروسی شما. شاید خودم هم بمیرم و آن وقت هدیه‌ام به تو کامل می‌شود.» دست‌ها را در مقابل صورتش گرفت و بیرون رفت. آن طور که پرستارم گفت بچه‌ای که حمل می‌کردم پسر بوده است.

آرزوی تولد این طفل بود که مانع من شد تا پس از آن که اسکندر قصد ازدواجش را با من در میان گذاشت به حیات خود خاتمه ندهم. حالا پزشکان و پرستاران در کنار تختم به نوبت مراقب حالم بودند و شب‌ها نیز یک نفر در کنار تختم مراقبت می‌کرد. زمان خودکشی گذشته بود و آنچه باقی ماند انتظار مرگ در بی‌هوشی و بی‌خودی از خود بود. چون ضعیفان که انتظار می‌کشند تا خدایان آن‌ها را از درد و

رنجشان رهایی دهند.

اتاقم با بوی تند روغنی که حرارت داده شده بود و چهره‌های عبوس پزشکان و پرستاران به بیمارستان تبدیل شده بود. از درون سکوتی که حکمفرما بود اندیشه‌های خودم را به مثابه صدایی می‌شنیدم که از بیرون به گوش برسد. با انداختن بچه باقیمانده نفوذی را که بر اسکندر داشتم و همین طور امید این که دوباره بچه‌دار شوم را از دست داده بودم. آن قدر به دیوارهای مرمرین مقابلم خیره شدم که از دیدگانم محو شدند و به صورت مزرعه‌ای در هند یا مناظر و چشم‌اندازهای رودخانه اکسوس درآمدند. راستی چطور بود اگر با استاتیرا ملاقات می‌کردم؟ اگر او را به نزد خود می‌خواندم؟ یا آن که خود شب‌ها و وقتی منتظر اسکندر است به دیدارش بروم؟ سعی کردم پیش‌تر خود مجسم کنم که چگونه می‌شد اگر به دست خود انتقام می‌گرفتم. اما چگونه باید انتقام بگیرم. کسی که از او متنفر بودم اسکندر بود.

من بایستی تو را چون مادرت می‌کشتم تا پسر من بتواند زندگی کند...
آیا المپیاس واقعاً قبل از آن که فیلیپ را به قتل برساند با همسر جدیدش آشنا شده بود؟ فکر می‌کردم به سرعت کار می‌کرد و پیرامون این قتل دور می‌زد. آیا هرا این الهه انتقام گیرنده و حامی زنان شوهردار نیز حسادت نکرد و تعدادی از معشوقه‌های زئوس را نکشت؟ به دستورم یک گاو نر برایش قربانی کردند. افکار انسان در حالت سردرگمی و سرسام پرسه می‌زند و از جایی به جای دیگر می‌رود. شعری به خاطر آمد که در حرم پدرم زن‌ها برای ما بچه‌ها می‌خواندند. شعر درباره یک چوپان بود. هنوز دقیقاً شعر را به خاطر دارم. و بعد به یاد خنجری افتادم که در سغد همیشه در کنار بستر من آماده داشتم. چرا

خنجر را در آن جا باقی گذاشته بودم؟ بایستی آن را با خود می آوردم، به عنوان هشدار. پیرزن بداخلاقی بود که زن اول پدرم بود. گاه گاهی وقتی مرا می دید لبخندی به لبان خود می آورد. اما اغلب با بدخلقی و چشمان گود افتاده و با تحقیر به من می نگریست. من مثل او بودم. مادرم از این که به دست او به قتل برسد بی نصیب مانده بود زیرا هنگام تولد من از دنیا رفت. پزشکان به من قطره های آرام بخش می خوراندند. به خواب می رفتم و چند ساعت بعد در حالی که بدنم از عرق خیس بود بیدار می شدم.

اسکندر از طلاق حرفی نزد و من هم به نوبه خود از او چنین درخواستی نکردم. می توانستم اصرار کنم که به سفد برگردم. اما حدس می زدم که پدرم دوباره مرا نمی پذیرد. زیرا جدایی از اسکندر یا طلاق از او در ایالاتی که پدرم حکومت می کرد به منزله دعوت به قیام بود. فرمانداران مقدونی یقیناً به بهانه این موضوع اشتباهات و خطاهای دیگری را نیز به او نسبت می دادند و امیدوار بودند که اسکندر این بار در قضاوت به نفع او تمایل کمتری نشان بدهد.

نیامدن پدرم به شوش پس از اعلام این ازدواج ها مرا متعجب نمی کرد. یک چنین دیداری چه فایده داشت؟ در حقیقت فرقی نداشت که کدام محل به عنوان تبعیدگاه من و این که باقیمانده عمر خویش را در آن جا به سر آورم در نظر گرفته شود.

پردیکاس بود که به من گزارش داد که تا چه اندازه سربازان از این ازدواج ها خشمگین و دلتنگند. او که در هندوستان از اسکندر خواهش کرده بود که سربازان خویش را از ماندن در آبادی ها معاف کند چند روز بعد از ازدواج دسته جمعی به دیدار اسکندر رفته بود. برای او به عنوان یکی از ارشدترین افسران ارتش مقدونی کار ساده ای

بود که به دستورات من مبنی بر این که کسی اجازه ورود ندارد بی توجه بماند.

او گفت: «می توانی روی کمکم حساب کنی. زن خودم در روز ازدواج به شدت گریسته است. دختر آتروپات^۱ را به عقد من درآورده اند. من به خاطر پادشاهم اطاعت کردم و آنچه را یک زن در شب ازدواج خود انتظار دارد به او دادم. نمی توانم بگویم که بعدها بر سر او چه خواهد آمد. در هر صورت وقتی ارتش از این جا حرکت کند او را همراه خود نخواهم برد مگر آن که به من دستور داده شود که او را همراه ببرم. او نیز ظاهراً مثل بقیه به عنوان قربانی یک نماد در شوش و در حرم پادشاه خواهد ماند. گمان نمی کنم که او را دوست داشته باشم. مقدونی ها نمی توانند به کسانی که مغلوب آن ها شده اند به عنوان همطراز خود نگاه کنند. این هیچ ارتباطی به خیانت ندارد. من اسکندر را دوست دارم و هرچه از من بخواهد انجام خواهم داد. اما تصور می کنم که این ازدواج جمعیتی برایش آن نتیجه ای را که انتظار دارد به بار نخواهد آورد.»

حدس می زدم که پردیکاس از چند روز قبل از وضع حمل زودرس من اطلاع داشته است و گفتم: «روشن نیست که آینده من چه خواهد بود. اگر می خواهی با کسی همکاری کنی بهتر است فرد دیگری را انتخاب کنی زیرا نه عشقش به من تعلق دازد و نه وارثش را در خود حمل می کنم.»

او گفت: «اجازه بده با این وجود دوستت باشم. ضمن این که تو پیرامون اسکندر کسی را هم نداری.»

با آن که در آن زمان دلیل واقعی دیدارش برایم مشخص نبود اما

1. Atropates

این دیدار مرا از دچار شدن به جنون حفظ کرد. از داخل سکوت صدایی خود را به من رسانده بود، از من خواسته شده بود در نگرانی‌های یک ملت سهیم باشم که به نظرش من هنوز قادر بودم بر سرنوشت امپراتوری تأثیر بگذارم.

اوایل سال بود که برنیه به من گزارش داد اسکندر در نظر دارد ارتش را منتقل کند. خود او در نظر دارد با ناوگان خود رود دجله را در جهت عکس جریان آب به طرف بالا طی کند. در حالی که هفستیون دستور داشت. ارتش و غیرنظامی‌ها را به اوپیس^۱ برساند. چندین شب با این ناراحتی سرکردم و مجسم می‌کردم که زندگی در حرم با استاتیرا به چه ترتیبی خواهد بود. ابتدا در روز حرکت بود که اطلاع یافتم که بدون استثنا همه عروس‌ها در شوش خواهند ماند. همان‌طور که پردیکاس پیش‌بینی کرده بود ازدواج‌ها تنها نمایش خنده‌آوری بیش نبوده است. اسکندر به جای استاتیرا و خواهرش مرا که به تعبیری کنیز محبوب او بودم به همراه می‌برد.

در بین راه هوا به واسطه باد خنکی که از رودخانه دجله می‌وزید مرتباً مطلوب‌تر می‌شد. به خاطر تلاش جسمی که در روز داشتم شب‌ها به خواب عمیقی می‌رفتم. وضعیت جسمانی‌ام به تدریج بهتر می‌شد. من چون همیشه و با همان تعداد ملازمانی که داشتم سفر می‌کردم. درخواست کردم که سایبانی برایم فراهم کنند که در گذشته چون ناراحت می‌کرد معمولاً از آن صرف‌نظر می‌کردم. اما این بار هنوز تحمل آن را نداشتم که در معرض نگاه پلید آن‌هایی قرار گیرم که در این فاصله قدر و منزلت مرا کم‌تر می‌دانستند. به همان دلیل صورت خود را نیز با روی‌بند می‌پوشاندم.

هفستیون با سرعنی متناسب پیش می‌رفت. در سیمایش اعتماد به نفس مشهود بود. شاید اسکندر به او وعده داده بود که او را به عنوان جانشین خود انتخاب خواهد کرد.

در وسط تابستان به اوپیس رسیدیم. از پنجره‌های اتاق خودم می‌دیدم که چگونه این شهر با آمدن سربازان از جمعیت پر می‌شود و محیطی به وجود می‌آید که در هیچ مورد با دیگر شهرهایی که قبلاً در آنجا بودیم فرق نداشت. قمار و زن‌های خودفروش سرگرمی سربازان هستند و اوپیس برای جذب آن‌ها از این نظر امکانات کافی عرضه می‌کرد.

از دید من در روزهایی که در پی آن آمدند همه امیدهایی که در من به وجود آمده بود و آن را ناشی از به همراه آوردن من به جای استاتیرا می‌دانستم بر باد رفت.

اسکندر اعلام کرد که جنگجویان قدیمی را مرخص خواهد کرد. موضوعی که اگر به طور سطحی به آن نگریسته می‌شد جای تعجبی نداشت. چرا بایستی رها کردن این مردان سالخورده و بیمار که دیگر قادر به جنگ نبودند و تنها فقط شکوه و ناله می‌کردند برایم اهمیت داشته باشد؟ با این وجود دوباره شعله خشم در من زبانه کشید. پس به این دلیل بود که مرا به همراه آورده بود. من هم مثل سربازان قدیمی‌اش در برنامه‌هایی که در پیش داشت مانعی بر سر راهش بودم و می‌خواست یکباره و برای همیشه از دستم خلاص شود.

ارتش اعتراض کرد. نه فقط جنگجویان قدیمی بلکه آن‌هایی که قرار بود بمانند نیز مخالفت کردند.

آن‌ها به او خطاب می‌کردند: «بدون ما به راه ادامه بده. همه ما را مرخص کن. تو دیگر به هموطنان خود نیازی نداری. از این به بعد با

پدرت زئوس به جنگ برو.»

او جواب داد: «آنها افرادی بودند که عنوان خدا را به من عطا کرده‌اند.»

او تغییر کرده بود. وقتی دستور داد که سیزده نفر از سخنگویان آنها بدون محاکمه اعدام شوند این تغییر واضح تر به چشم می خورد. به ایامی فکر می کردم که به کالیستنس اجازه داده بود زیر درخت خود بنشیند و هر کلام ممکن را بدون توجه به درجه تحریک آمیز بودنش به زبان آورد.

به اقامتگاه خود بازگشت و نجیبزادگان ایرانی را به حضور پذیرفت و به آنها پست فرماندهی را پیشنهاد کرد. هیستانس هم از زمره آنهایی بود که مورد توجه قرار گرفت.

این که اسکندر قصد داشت ارتشی از ایرانی ها به وجود آورد یا با تفویض یک پست پر مسئولیت به برادرم دوباره پدرم را آرام کند به سختی می توانست موجبات تسلای مرا در آن زمان فراهم آورد.

طی چهار شبانه روز بعد می دیدم که چگونه تعداد بیش تری سربازان مقدونی خود را با شتاب به چادرش می رسانند و زانو می زنند. بالاخره در روز پنجم کالینس را پذیرفت که مقدونی ها به عنوان سخنگوی خود انتخاب کرده بودند. وقتی کالینس پس از مدتی کوتاه به اتفاق اسکندر بیرون آمد جمعیت اشک می ریختند.

چشم های اسکندر نیز بایستی مرطوب بوده باشد. فقط می توانستم صدایش را بشنوم که با فاصله و مکث خطاب به آنها سخن می گفت. با این حال تصمیم خود مبنی بر خاتمه دادن به خدمت آنها را پس نگرفت. نقشی را بازی می کرد و یقیناً من تنها کسی نبودم که متوجه بود در پشت این ماجرا چه نهفته است.

در ضیافتی که برای نه هزار نفر برپا شده بود اسکندر از همان جامی نوشید که فرماندهان مقدونی از آن نوشیدند. در برابر اجتماع سربازان اکسیر قربانی تقدیم کرد و برای اتحاد و یگانگی ایرانی‌ها و مقدونی‌ها دعا کرد که همه در این دعا شرکت کردند.

تنها هدف این دعا آن بود که مقدونی‌ها ایرانی‌های مغلوب شده را هم‌طراز خود بدانند. این تنها صلحی بود که برایش اهمیت داشت. زمان گذشت. نیازی نداشتم که از هیچ تجملی صرف‌نظر کنم. زندان دیگری بود که با طلا و ملافه‌های ابریشمین تزیین شده بود. خدمتکار مخصوص من تمام روز را کار می‌کرد و به جزئیات کارهایی رسیدگی می‌کرد که به عهده او گذاشته شده بود. به نظری معنای آمدن من که حمام کنم و عصاره و عطر به بدن بمالم و لباسی زیبا بپوشم و او که همه این‌ها به خاطرش انجام گرفته بود آن را به چشم نبیند. او دیگر مصرفی برایم نداشت.

نه دیگر حوصله داشتم که در تردید و ابهام به سر برم و نه تا قبل از آن که نگهبانان برای بردنم بیایند هزار میدان دیگر او را دنبال کنم. رأی خود را در مورد من صادر و کار را تمام کن. هر روز که بدون اطلاع از آنچه قصد انجام آن را داشت می‌گذشت مرا نامطمئن‌تر می‌کرد. فکر درخواست ملاقات از او را از سر بیرون کردم زیرا می‌ترسیدم که دستور دهد از پذیرفتن پیک خودداری شود. اما می‌دانستم که عادت دارد صبح‌ها به تنهایی به معبد آرتمیس^۱ برود. تصمیم گرفتم که در آن‌جا در انتظار فرصت مناسبی بمانم و از او بازخواست کنم. این تنها راهی بود که بدون کسب اجازه قبلی یا رعایت تشریفات و ایستادن در صف متقاضیان که با اذعان رسمی به شکست رابطه زناشویی ما برابر

1. Artemis

می بود با او دیدار کنم. برای این که شناخته نشوم صورتم را در روی بندی سیاه پوشاندم. سائیلین و پیشگوها و دیگران پلکان ها را احاطه کرده بودند تا شاید نگاهی به آن ها بیندازد. وقتی معبد را ترک کرد چشمانش را دیدم. آن ها به رنگ آبی بودند و اثری از جنون در آن ها نبود. وقتی خواستم از پلکان بالا بروم و به نزدش بشتابم یکی از نگهبانان مانع شد. با صدایی که به اندازه کافی بلند بود که اسکندر آن را بشناسد خطاب به نگهبان گفتم: «به اسکندر اطلاع بده که زنی دیوانه می خواهد با او صحبت کند.»

او دستور داد: «بگذار بیاید.»

جمعیت با وجود کوشش نگهبان برای جلوگیری از آن ها با فشار نزدیک تر می آمد. اسکندر بازوی مرا گرفت و مرا از پلکان بالا آورد و به داخل معبد برد.

درها پشت سرما بسته شدند. مکانی مقدس بدون نور و مثل مقبره شاهان تاریک و خفقان آور بود. یک مجسمه مرمرین الهه روی محراب قرار داشت و حداقل در پیرامون مجسمه چند مشعل می سوخت. پرسیدم: «چرا برای برکنار کردن آن ها اوپیس را انتخاب کردی؟» او گفت: «برای این که بالاخره از دست آن ها راحت شوم.» در ابتدا صدای ما در فضا منعکس می شد و به همین خاطر به صدای آهسته صحبت را ادامه دادیم.

«از دست من هم، آیا مرا هم به همین دلیل همراه آورده ای؟»
 «استاتیرا در شوش است و تو با من هستی. بهتر از این چه دلیلی می توانم به تو ارائه کنم؟» دستش را بر پشت گردنم نهاد و احساس کردم که چگونه مرا به طرف جسم خود می کشد.
 «در مدتی که با او بودی مرتباً با این تصور که صدایت را می شنوم

از خواب بیدار می شدم.» (آن لحظه ای که اگر صدایش را می شنیدم و قبل از آن که به یاد بیاورم که چه بر سرم آورده است به او عشق می ورزیدم لحظه عبور از خواب به بیداری بود.) «به من بگو آیا او زیباتر از من است؟»

او گفت: «اگر زیبا باشد نگاه من متوجه آن نشده است. تو فقط خودت را اذیت می کنی.»
«قبل از این که او پیدا بشود تنها من اجازه داشتم تو را همسر خطاب کنم.»

او روی بند مرا برداشت و گیسوان مرا نوازش کرد.
پرسیدم: «آیا از او سیر شده ای؟»
او گفت: «من هرگز او را دوست نداشته ام... و کاملاً فراموش کرده ام، چقدر دوست دارم به صورتت نگاه کنم.»
روی بندم در دست هایش شبیه موج آب تکان می خورد.
من گفتم: «وقتی دست هایت را روی پیشانی ام می گذاری، بله، این طور، آن وقت قصد و نیتی را که داشتم و سوگند صدمبارهای را که خورده بودم که تو را دوست نداشته باشم فراموش می کنم.»
پرسید: «چرا به این جا آمده ای؟»

«تا از تو بشنوم که آیا سرنوشت من نیز همان خواهد بود که نصیب سربازان قدیمی ات شده است.»

نزدیکی بدن او را احساس کردم و لب هایش بر لب هایم بوسه زدند و گفت: «من خاطرت را می خواهم.»

وقتی در سنگین معبد را باز کرد و به طرف جمعیتی رفت که راه باز کرد و او را در خود گرفت، نور خورشید دید چشم مرا گرفت.
نسیمی که از دجله به جانب ما می وزید قادر نبود گرمای داخل

قصر را کاهش دهد. ظهرها که خورشید از نقطه اوج خود فراتر می‌رفت در سواحل دجله به سایه پناه می‌برد و تماشا می‌کرد که چگونه کشتی بادبانی را در جهت شمال و بعد جنوب رودخانه هدایت می‌کرد. چگونه این برهه زمانی را که اوپیس نام داشت توصیف کنم؟ و این که او در این دوران برایم چه معنایی داشت؟ یک مرد و نه یک پادشاه و من برای او زنی بودم که دوستش داشت. متعاقب گفتگوی ما در معبد شب را به نزد آمد. مثل همیشه در کنار پنجره ایستاده بودم و غرق در افکار و تخیلات خود به بیرون نگاه می‌کردم.

او گفت: «من این همه مدت در انتظار داشتن زنی بودم که عزیز و محبوبم باشد و وقتی او را یافتم دلش را به درد آوردم.»
«تو قبل از آن که بتوانی به من عشق بورزی باید دوباره مرا به اسارت بگیری.»

از نظر سیاسی ازدواج با من اشتباه بود. وقتی خبر ازدواج با استاتیرا را به من می‌داد خود به این موضوع اذعان کرده بود. اکنون این شکاف پر شده بود و می‌توانست در صورتی که خود می‌خواست به من عشق بورزد. من واژه عشق را نه در رابطه با احساسش به خودم بلکه در ارتباط با آنچه او در ساعات بعد از نیمه شب که در کنارم بود می‌گفت به کار می‌برم. یک شب مرا تحسین کرد که در این فاصله زبان یونانی را به روانی صحبت می‌کنم. از این نکته‌ای که به زبان آورد این طور استنباط کردم که استاتیرا با زبان مادری‌اش آشنایی کافی ندارد. ضمناً این تنها اشاره‌اش بود که از وجود استاتیرا حکایت می‌کرد.



فصل سیزدهم



یک روز با کنیزی برخورد کردم که زمانی خدمتکار مخصوص من بود و بعدها آن قدر بیمار شده بود که دیگر قادر به کار نبود. ظاهرش وحشتناک بود. نیمه راست صورتش فلج بود به طوری که به نظر می آمد نقابی بر چهره دارد که یک سوی آن لبخند می زد در حالی که در سوی دیگر چین خوردگی های صورت ثابت می ماند. با وزن زیادی که داشت و بدون این که کنترل نیمه راست بدن خود را داشته باشد عصا زنان و با زحمت در حالی که به زن جوان تری تکیه کرده بود راه می رفت. از آن جا که دلم برایش می سوخت و علاوه بر آن می دانستم که استعداد پیشگویی و آینده خوانی دارد او را به نزد خود خواندم و پرسیدم که آیا اخیراً نگاهی به آینده انداخته است یا خیر. با آن که حرف زدن برایش مشکل بود در پاسخ من گفت که اسکندر در حالی که موهای سر خود را به علامت سوگواری چیده بود به خواب من آمد.

پرسیدم: «برای چه کسی سوگواری بود؟» در پاسخ گفت که اسکندر

این موضوع را در خواب روشن نکرد اما نیم تنه ارتشی که بر تن داشت بیش تر به این معناست که موضوع به من ارتباطی نداشته است. با آسودگی خاطر و برای این که خوشحالی کوچکی برای این زن برده فراهم کرده باشم بازوبند خودم را به میچ دستش انداختم. این بازوبند از برگ های کوچک طلا درست شده بود که به طرزی هنرمندانه به یکدیگر وصل شده بودند و هدیه یکی از فرمانداران کارمانیا بود. رؤیا را تنها به دلیل ذکری که از نیم تنه نظامی به عمل آمده بود به واقعه ای مربوط دانستم که در آینده در صحنه های نبرد اتفاق خواهد افتاد. گورهای دسته جمعی را دیده بودم و شاهد مراسم بزرگداشت مردگان و سوگواری هایی بودم که از طرف پادشاه برای سربازانش ترتیب داده می شد. مرگ و اشک با جنگ همراهند. اسکندر پس از هر نبرد به سوگ آن هایی می نشست که کشته شده بودند. به همین دلیل به نظر من رؤیایی که او را در حال سوگواری در صحنه نبرد نشان می داد غیرعادی نبود. اهمیت زیادی برای این رؤیا قائل نشدم زیرا جزئیات دیگری را نیز روشن نکرده بود. باید به این موضوع نیز اشاره شود که کنیز مزبور با فاصله کمی از گفتگویی که با من داشت و قبل از آن که او پیس را ترک کنیم درگذشت. بایستی می دانستم که مرگ به نظر آن هایی که خود تا پایان عمرشان فاصله اندکی دارند به مراتب واضح تر می آید.

این برخورد حدوداً در همان زمانی اتفاق افتاد که کراتروس با ده هزار جنگجوی قدیمی منفصل شده از خدمت به طرف مقدونیه حرکت کرد. روشن بود که اسکندر چرا او را برای فرماندهی این گروه تعیین کرده است. محبوبیت کراتروس نزد سربازان مقدونی خاری در چشم او بود و خلاص شدن از دست او با این ترتیب و کیفیت به

نظرش زیباترین راه حل می آمد. وقتی اسکندر خود را به همراه کراتروس نشان می داد آن ها را نگاه می کردم و الزاماً یاد گرفته بودم نگاهی که به ظاهر ساده و بدون شبهه می آمد یا تکان دادن شانه ها یا حالت نگاه داشتن سر را در مواقعی که با دیگران صحبت می کرد تعبیر و تفسیر کنم. هفستیون طبق تمایل اسکندر آداب و رسوم ایرانی را فرا گرفته بود. او به دفعات با کراتروس که سرسختانه با این شیوه های رفتاری مخالفت می کرد در ملا عام برخورد پیدا کرده بود. این که اسکندر به همین دلیل از او متنفر بود قابل کتمان نبود. کراتروس بایستی خوشحال می بود که اسکندر او را به مقدونیه بازپس فرستاده و چون کوئنوس به قتل نرسانده است.

در پاییز و در گرمای سوزان به طرف اکباتان حرکت کردیم که محل اقامت تابستانی پادشاهان هخامنشی بود. اسکندر عجله نداشت. مدتی را در باگیستانا^۱ و امکنه مقدس هرکول گذرانیدیم و از آن جا از داخل دره به طرف دشت های نسائیش^۲ که چراگاه اسب های سلطنتی بود به راه افتادیم. گفته می شد که بیش از یک صد و پنجاه هزار رأس حیوان در آن جا نگاهداری می شود. موقعی که به آن جا رسیدیم تنها نصف این میزان را در آن جا یافتیم. نصف بقیه را شورشیان طی سال های طولانی لشکرکشی به هند دزدیده بودند. نشانه ای دیگر این که بهای این جنگ پرداخت شده بود. مع ذلک منظره این تعداد اسب های اصیل که آزادانه در دشت می چریدند انسان را از خود بی خود می کرد. احتمالاً اسکندر بیشتر تر جیح می داد که تنهای آنها و بدون ارتش خود و همه کسانی که او را همراهی می کردند و در مجموع به چندین هزار نفر یعنی جمعیت یک

1. Bagistana

2. Nesacanich

شهر بالغ می شدند در همین جا بماند.

او گفت: «به مجردی که کسی شاه می شود دیگر هیچ کجا امکان شانه خالی کردن از زیر بار مسئولیت را ندارد.» یک روز بعد از ظهر ناظر بودم که چگونه سعی می کرد بر یکی از اسب ها سوار شود که نریان سفید بسیار زیبا و بلند بالایی بود. اسب چون نور کامل بود و به نظر می آمد که جایگاهش در این جا و این اطراف نیست و به این محیط تعلق ندارد. اگر خدایان در میان انسان ها ظاهر می شدند یقیناً خود را این چنین سفید می نمایانند زیرا در حقیقت وجود فانی نمی تواند سفید باشد. وقتی اسب روی پاهای عقب بلند شد و شروع به شیهه کشیدن کرد اسکندر از او دست برداشت. دلش می خواست دقیقاً این گونه باشکوه و آزاد باشد. پادشاهی نظیر او شدن هرگز از یک انسان ساخته نبود.

یک ماه ماندیم و سپس به جانب اکباتان حرکت کردیم. آتروپاتن فرماندار منطقه به افتخار ورود اسکندر به اکباتان جشنی برپا ساخت و از او چون پادشاه استقبال کرد. هیکل کوتاه و عضلانی خود را به چابکی خم کرد تا پای او را ببوسد. او اصرار کرده بود که در سرتاسر قصر قالی های قرمز گسترده شود تا پای اسکندر به زمین نخورد. خنیاگران در خیابان ها به افتخار پادشاه به نواختن موسیقی پرداختند. آتروپاتن در طول روز مسابقات رقص و بازی های مختلف ترتیب داده بود که برندگان هر مسابقه به اسکندر معرفی می شدند. شب ها آتروپاتن ما را به میهمانی شام و صرف لذیذترین غذاهایی که به وسیله بهترین آشپزها تهیه شده بود دعوت می کرد. این میهمانی ها آن چنان پرهزینه بود که تمام اهالی یک شهر می توانستند با آنچه در یکی از آن ها عرضه می شد زمستان را

بگذرانند. هنگام صرف شام خواجگان و دختران جوان می‌رقصیدند. آتروپاتن شخصاً آن‌ها را انتخاب کرده بود و آن‌ها را برای سرگرم کردن فرماندهان اسکندر در اختیارشان قرار می‌داد. وقتی از آمدن من به همراه اسکندر مطلع شده بود دستور داده بود اتاق باشکوهی با یک وان بلورین و تختخوابی آماده سازند که برای همین منظور ساخته شده بود و کناره‌های آن مزین به آویزه‌های طلایی و نقره‌ای درخت تاک بود و چتری از ابریشم سفید بر فراز آن قرار داشت. او گیره‌های طلایی برای نگاه داشتن گیسوان و بازوبندهای طلایی جواهرنشان به من هدیه کرد. تکیه‌گاه جایگاه افتخاری اسکندر به شکل سر شیر ساخته شده بود که با مهر او تناسب داشت. اما تکیه‌گاه جایگاه من به شکل یک قو بود. اسکندر آشکارا احساس غرور می‌کرد.

در طول جشن‌ها شاهد بودم که اسکندر، هفستیون را به واسطه مشاجره‌اش با اویمنس ملامت می‌کرد. با وجود حساسیت و التهابی که احتمالاً بر روابط آن‌ها حاکم بود هرگز ندیده بودم که اسکندر خشم و عصبانیت خود را این چنین متوجه هفستیون کند و در ملا عام بر سرش فریاد بکشد. اسکندر ظاهراً به دلیل آن که اختلاف نظر بین هفستیون و اویمنس از ماه‌ها پیش ادامه داشت کاسه صبرش لبریز شده بود. کلماتی که اکنون در حضور مردم که در این فاصله کنجکاوانه پیرامون آن‌ها حلقه زده بودند خطاب به هفستیون بر زبان آورد خشن و تحقیرآمیز بودند و دلیلی بر آن بود که احساسات دوستانه او نیز حد و مرز دارد. هفستیون را تهدید کرد که چنانچه این اختلافات خاتمه نیابد او را از مقام فرماندهی عزل می‌کند و به مقدونیه بازمی‌گرداند. این شماتت‌ها بایستی برای هفستیون بسیار خجالت‌آور بوده باشند. از آن‌جا که بعد از این حادثه در میهمانی شام چشم از هفستیون

بر نمی داشتم متوجه شدم که یک کاهن که با شعائر مذهبی این مناطق به خوبی آشنا بود از او خواست که کف دست خود را به او نشان دهد. پس از آن که مدتی با دقت به کف دستش نگاه کرد در گوش هفستیون چیزی گفت که او در پاسخ به آن شانه هایش را بالا انداخت. اتفاقات خاصی باعث شد که بعدها دوباره این دو واقعه را به خاطر بیاورم.

فرستادگانی از همه جا در انتظار اسکندر بودند. کمی پس از ورود به اکباتان بایستی به مسائل گوناگون امپراتوری خود رسیدگی می کرد. گرچه وصول یک خبر باعث شد که خیلی زود درخواست های تعداد زیادی از فرمانداران و سفیرانی که با شتاب خود را برای دیدار شاه به این جا رسانده بودند جزئی و بی اهمیت تلقی شود. آتن به هارپالوس^۱ پناه داده بود. این خبر و این که چگونه چنین امری حادث شده بود اسکندر را آن چنان به خشم آورده بود که نمی توانست افکار خود را روی هیچ موضوع دیگری متمرکز کند.

چنانچه من نیز اکنون اندکی از موضوع منحرف می شوم و به حواشی می پردازم تنها به این دلیل است که این حاشیه پردازی مسلماً به درک این مطلب کمک می کند. این که چرا اسکندر هیچ اقدامی برای خاتمه دادن به اختلاف خود با هفستیون به عمل نیاورد. هارپالوس دوست دوران جوانی اسکندر بود و پس از پیروزی بر داریوش در گوگمل از طرف او به مقام خزانه دار امپراتوری تعیین شده بود. اسکندر بایستی قاعدتاً به او اعتماد مطلق می داشت که این شغل پرمسئولیت را به او واگذار کرد. در حالی که اسکندر به لشکرکشی در آسیا و هند ادامه می داد هارپالوس در بابل مانده بود و در آن جا به نحو

1. Harpatos

اسراف گونه‌ای ریخت و پاش می‌کرد. در کارمانیا و پس از بازگشت از هند، تثوپومپوس^۱ که دشمن هارپالوس بود به دیدار ما آمده و گزارش داده بود که هارپالوس مثل یک پادشاه حکومت می‌کند و معشوقه آنتی خود گلکیرا^۲ را به مقام ملکه کیلیکیه^۳ منصوب کرده است. تثوپومپوس اتهامات دیگری نیز به هارپولوس زد که یکی از مهم‌ترین آن‌ها این بود که او از خزانه مملکت برای مصارف شخصی خود برداشت می‌کند. از آن‌جا که اسکندر از دشمنی موجود بین آن‌ها اطلاع داشت ابتدا گفته‌های تثوپومپوس را باور نکرد. ولی وقتی هارپالوس را به کارمانیا خواند تا با مذاکره‌ای روشنگرانه به اتهامات مورد ادّعای تثوپومپوس خاتمه دهد و هارپالوس به کارمانیا نیامد نسبت به او ظنّین شد. در ورود به اکباتان اطلاع یافتیم که هارپالوس با یک ارتش مزدور و یک هزار و پانصد سگّه طلا از خزانه مملکتی گریخته است و حالا آتن به او پناه داده بود.

اسکندر هیجانزده در اتاق من بالا و پایین می‌رفت و با صدای بلند خود را سرزنش می‌کرد. «ابتدا نمی‌خواستم آنچه را در باره هارپالوس به من گزارش دادند باور کنم که خود را پادشاه می‌نامد. اکنون این اتهامات تأیید شده‌اند و اگر از من فقط دزدی کرده بود برایم اهمیتی نداشت. دوستی او برایم بسیار ارزشمندتر از آن بود. اما او مرا فریب داده است و به دشمنم تبدیل شده است. آتن از پذیرفتن او پشیمان خواهد شد. بازوهای این شهر را قطع خواهم کرد تا دیگر هرگز پذیرای دشمنانم نشوند.»

و با عصبانیت اضافه کرد: «بزرگ‌ترین شهرهای ایران در مقایسه با آتن هیچند.»

1. Theopompos

2. Glykera

3. Cilicia

من می‌بایستی به تائیس فکر کنم که قبل از لشکرکشی هند به آتن بازگشته بود و خانه‌ای را که در آنجا برای خود بنا کرده و باکاشی‌ها و گلدان‌های ایرانی تزیین کرده بود نزد خود مجسم می‌کردم.

چنانچه پادشاه ایران برای انتقام گرفتن از آنچه آتن بر او روا داشته بیاید، تائیس آیا او را بازخواهی شناخت؟ و آیا در کنار او خواهی ایستاد و اگر خانه‌ای که او به آتش می‌کشد خانه تو باشد از او خواهی خواست که مشعل دوم را پرتاب کند؟

میهمانی‌ها متوقف شدند. اسکندر می‌خواست با آتن بجنگد و خود فرماندهی نیروها را به عهده گیرد.

مدت کوتاهی پس از اعلام این موضوع خبر رسید که هارپالوس در آتن در زندان است و منتظر دستور اسکندر هستند. تهدیدهای مربوط به آغاز جنگ پس گرفته شدند اما دستوری به آتن صادر نشد. او گفت: «هارپالوس باید در زندانی که خود انتخاب کرده است رنج بکشد.»

با آن که در کارمانیا زورگویان غاصب را به دلایل پوچ‌تر به صلیب کشیده بود به نظر می‌آمد که می‌خواهد این موضوع را دیگر دنبال نکند. با احساس آرامش از این که از جنگ علیه آتن پرهیز شده است مراسم قربانی و مسابقات ورزشی ترتیب داد.

آیا آوای موسیقی را می‌شنوی که زیر پنجره‌ها طنین می‌افکنند؟ نوازنده را به بالا و به اتاق من بخوان تا برای ما بنوازد.

اسکندر از بالا آن مرد را صدا زد. خنیاگر برای ما سه‌تار زد و من دراز کشیده بودم و موهای اسکندر را نوازش می‌کردم. وقتی با دست فرق او را باز کردم تارهای سفید مو به چشمم خورد که به تدریج با موهای طلایی‌اش مخلوط می‌شدند. او پیر می‌شد.

مدت زمانی نگذشته بود که هفستیون بیمار شد. من تنها متوجه

شده بودم که او دیگر در مسابقات ورزشی حاضر نمی شود. این زیاد غیرعادی نبود، زیرا بایستی به خیلی از کارها رسیدگی می کرد. گاهی اوقات در میهمانی ها نیز حاضر نمی شد تا به مسائل کشور رسیدگی کند و بعد در هفتمین روز جشن ها درگذشت.

هفستیون مرده است. فریادی به گوشم خورد و ناله ای ممتد و کشیده شبیه ناله حیوانی که در چنگال صیّاد خود اسیر شده باشد. زمان ایستاده بود. میدانی با یک صد هزار نفر جمعیت ساکت بود و بعد آن فریاد و شیونی که به شیون انسان ها شباهت نداشت. خیابان ها آن چنان ساکت بودند که گویی نیمه های شب است. یک ایرانی زانو زد و در حالی که سر خود را بین دست هایش گرفته بود شروع به گریستن کرد. وقتی نگهبانان او را از آن جا بردند گفت که یک خدا به او دستور داده است به خاطر پادشاه خود سوگواری کند.

هفستیون مرده. دو روز تمام اسکندر لخت و عریان و در حالی که موهای سرش با قیچی کوتاه شده بود روی بدن او دراز کشیده بود. موها را که او با دست خود قیچی کرده بود روی بدنش پخش کرده بود. بدون این که چیزی بخورد یا بیاشامد خود را به غم و اندوه خویش سپرده بود. قلب تپنده و خون گرم خویش را به این بدن سرد شده می فشرد که دیگر هفستیون نبود. اشک و بزاق دهان آثار انسان زنده ای بودند که دیگر نمی کوشید حشرات را از دور جسد دور کند. اشک هایش روی بدنی که آن چنان مرده و آن چنان سرد شده بودند، چه بی معنی و بی هدف می خشکید. تمام پیکر مرده چون سنگ سخت شده بود. بوی پوسیدگی جسد تا خیابان پخش شده بود...

و چون روز آغاز شد تیس^۱ با سلاح باشکوه آشیل به نزدش بازگشت. او آشیل را در حالی یافت که به درازا روی جسد پاتروکلوس افتاده بود...

روز سوم دوستانش او را از آنجا دور کردند. در سراسر کشور عزای عمومی اعلام کرد. نواختن هر نوع موسیقی ممنوع بود. هر کس خلاف آن رفتار می‌کرد به مرگ محکوم می‌شد. گلاوکیاس^۲، طبیب هفستیون به دار آویخته شد. جسد او روزها آویزان ماند و هیچ کس جرئت نکرد آن را پایین بیاورد.

من تنها و برای خودم در حرم سوگواری می‌کردم. نه به این خاطر که غمگین بودم بلکه منظورم از سوگواری حالاتی است که آدمی متناسب با واقعه مرگ به خود می‌گیرد. رقیبم قبل از من مرده بود. من در سه سال زندگی زناشویی خودم تحت مراقبت او قرار داشتم و او را به دفعات بیش‌تری از شوهرم می‌دیدم. من با هفستیون و نه با اسکندر هندوستان را پیموده بودم. وقتی یک گل به من داد پیمان آتش‌بس بستیم. آن گل را یک روز تمام با خود داشتم و بعد بدون توجه آن را در خیابانی بر زمین انداختم که با برگ شکوفه‌ها و شاخه‌های شکسته و کنده شده پوشیده بود. اما در مقابل رفتار مؤدبانه هفستیون را در مقابل زن‌ها فراموش نکرده‌ام. زمانی بود که مرگ او را آرزو داشتم و در خفا به خدایان ایرانی دعا می‌کردم که او از صحنه نبرد برنگردد. هفستیون مرده بود. تا این‌جا دعاهایم مستجاب شده بود. اما نمی‌توانستم از این واقعه خوشحال باشم حتی احساس آرامشی هم به من دست نداد. متوجه نکته‌ای شدم که در آن ایامی که با اشتیاق منتظر مرگ او بودم به آن توجه نکرده بودم. چنانچه هفستیون زنده

1. Thetis

2. Glaukias

می ماند راه او از اسکندر جدا می شد. آغاز این کار قبلاً انجام شده بود. در حالی که هفستیون با شدت تمام می کوشید موقعیت شخصی خود را در امپراتوری تحکیم بخشد اسکندر از او فاصله می گرفت همان گونه که مکرراً از من فاصله می گرفت. در هند اغلب می بایست عقب بماند و آبادی هایی بنیان کند و در همان زمان اسکندر در مرحله بعدی لشکرکشی بود. از زمان بازگشت به ایران مرتباً به مناطق مختلف اعزام شده بود تا شورش های آن جاها را سرکوب و اولویت فرمانروایی مقدونی ها را تأمین کند. وقتی اسکندر طبق برنامه برای لشکرکشی به غرب حرکت می کرد می بایستی احتمالاً هفستیون در ایران بماند و به نیابت از اسکندر کشور را اداره کند. مرگ او این اثر را داشت که جریان طبیعی مسائل یک تغییر جهت را ضروری کرد. او با مرگ خود اسکندر را برای همیشه به خود پیوند داد. هر نوع احساس آرامشی در من که پس از مرگ او هنوز زنده بودم با توجه به اندوهی که در قلب اسکندر جای گرفته بود از میان رفت.

قدم های سربازان در خیابان هایی که کوچک ترین حرکتی در آنها مشاهده نمی شد طنین هراس آوری داشت. اسکندر خروج از خانه را قدغن کرده بود. شهر آرام بود. هیچ صدایی به گوش نمی خورد و حتی یک پنجره هم روشن نبود. تنها صدای سربازانی شنیده می شد که نگهبانی می دادند.

چرا دوست دارم هر وقت چشم هایم را می بندم در رؤیا فرو روم؟ وقتی اسکندر را از جسد دوستش دور کردند دوباره در ملأ عام ظاهر شدم و در مراسم سوگواری شرکت کردم که حضورم در آن انتظار می رفت. سوگواری رسمی من کم تر برای بزرگداشت فرد درگذشته، بلکه بیش تر به خاطر اسکندر بود. برای بزرگداشت

هفستیون اکسیر قربانی تقدیم کردم و دستور دادم برایش دعا بخوانند و اکسیر قربانی تقدیم کنند.

به اسکندر پیشنهاد نکردم که اجازه دهد او را تسلی دهم. برای این منظور خیلی خجالتی و دستپاچه بودم. مثل همیشه منتظر ماندم تا او به نزد من آمد. چهره‌اش از اندوه درهم رفته بود و چهره بیگانه‌ها را داشت. تاج بر سر نداشت. سرش از ته تراشیده شده بود. در چهره رنگ پریده‌اش دو چشم براقش می‌سوختند. وقتی دستش را بر گلویم گذاشت می‌لرزید.

او فریاد کشید: «تو قربانی تقدیم کردی تا او بمیرد. تو برای مرگ او دعا کردی.»

آیا باید برای دعا‌های آن زمان حالا پاسخگو باشم؟

جواب دادم: «آیا تو مرا نمی‌شناسی؟» او فریاد زد: «من می‌دانم که زن‌ها چگونه هستند.» واقعاً و چنانچه یکی از نگهبانان با شنیدن فریادم با عجله به داخل نیامده بود مرا به قتل می‌رساند. گلدانی که اسکندر به طرفش پرتاب کرد به سینه مرد نگهبان اصابت کرد. بالحنی خشن به او گفت که بیرون برو و بعد به زانو افتاد.

صورتش را در حالی که می‌گریست در دست‌های خود پنهان کرده بود. «چرا باید او بمیرد.» نگهبان که هنوز در آستانه در ایستاده بود صورت خود را برگرداند و او هم نزدیک بود به گریه بیفتد. او را مرخص کردم تا با همسر من تنها باشم.

«اسکندر،» درگوشش زمزمه کردم و سرش را روی سینه‌ام جا دادم و به آهستگی گفتم: «پادشاه من، پادشاه من» و در این حال اشک صورتش را می‌پوشاند. آقای آسیا و یونان، شاه شاهان، فرزند آشیل و هرکول، او به کسی نیاز داشت که سرش را نگاه دارد و او را به حال

خود واگذارد تا هرچه می خواهد اشک بریزد. او گفت: «به من دست نزن، برای این کار هنوز خیلی زود است. من میل دارم احساسی را که بازوانش به آدم می دادند به خاطر بیاورم.»

او سرباز بود. در جنگ زندگی می کرد و جنگ به معنای مرگ بود. او کشته بود ولی باز هم قادر نبود مرگ را درک کند و آن را بپذیرد. مرگ او را می ترساند. صدایش آن قدر ضعیف بود که تقریباً آن را نشناختم. «آیا هیچ گاه سعی کرده ای با یک مرده صحبت کنی؟ با جسدی که در پیش رویت قرار دارد حرف بزنی؟ من انتظار داشتم که لب هایش گرم باشند، که به من جواب می داد. دست هایش چون سرب سنگین بودند.»

«اسکندر، از او دست بردار. او دیگر در میان ما به سر نمی برد.»
من می باید به آشیل فکر کنم و به آن که چگونه خاکستر سیاه بر سر ریخت و به سینه کوفت...

پس من باید بمیرم. زیرا وقتی نیزه هکتور به او اصابت کرد در کنارش نبودم و او به واسطه گناه و تقصیر من به کام مرگ رفت.
او شب را ماند. لباس هایش را درآورد و کمک کردم در تخت خواب دراز بکشد. در خواب چهره اش به هم می رفت. یک بار انگار شنیدم که گریه می کند.

با نرمی و ملاحظت به او گفتم: «چه چیزی تو را آزار می دهد؟ آیا می توانم آن را از دوش تو بردارم و در قلب خود جای دهم؟» اما اندوه او به خودش تعلق داشت. صبح روز بعد عجله داشت که یک اکسیر قربانی تقدیم کند. درخواست مرا برای همراهی با خویش رد کرد. در حالی که پشت به من کرده بود لباس های خود را بر تن کرد. مثل همه زن های دیگر که وقتی شوهرشان صبح ها لباس می پوشد به او

می‌نگرند من هم اسکندر را نظاره می‌کردم. پشت او را که جای هیچ زخمی نداشت و عضلانی بود و بدنی بود که بهتر از بدن خود می‌شناختم.

در حالی که کاملاً آرام بود در مقابلم ایستاد. چشمانش برق می‌زدند. نگاهی که با آن مرا برانداز می‌کرد گرم بود.

او گفت: «ما تنها هستیم.» و بعد تمام شد. چشمانش بی‌رنگ شدند و جنون بازگشت.

و سپس اتفاق بخصوصی افتاد. خیابان‌های خالی، مملو از پرنده شده بودند. طنین چهچه‌ها آن‌ها به گونه‌ای بود که گویی هیاهو و غوغای جشن‌ها بدون توجه به عزاداری که برای ما مقرر شده بود ادامه داشت.

برای پیش‌بینی حوادثی که در راه بود استعداد زیادی ضرورت نداشت. در اندوه نیز چون میدان جنگ همانند آشیل رفتار می‌کرد. او برای یک مقبره عظیم که قصد داشت در بابل بنا کند و ساخت پیکره طلایی ایستاده هفستیون برنامه‌ریزی می‌کرد. همانند آشیل که خرخره هر گاو و هر گوسفندی را به دست خود می‌برد که قرار بود روی خرمن آتشی بسوزند که دوستش در آن سوزانده می‌شد، اسکندر نیز به هر قدمی که در جهت اجرای برنامه‌هایش برداشته می‌شد با دقت نظاره می‌کرد. پیک‌هایی به مصر و به نزد غیبگوی معبد زئوس در سیوا فرستاد و درخواست کرد که هفستیون را به مرتبه خدایی ارتقا دهند. مقدمات مراسم به خاکسپاری که بایستی در بابل انجام می‌شد با هزینه‌هایی بیش‌تر از هزینه به خاکسپاری یک پادشاه انجام می‌گرفت. برای انتقال جسد، پردیکاس انتخاب شد که مرگ هفستیون از هم اکنون امتیازاتی را برایش به همراه آورده بود و از طرف اسکندر

به جانشینی هفستیون به عنوان وزیر بزرگ منصوب شده بود. بدین ترتیب اکنون در سلسله مراتب مقدونی با آن که او این عنوان را به طور رسمی دارا نبود مستقیماً زیر نظر اسکندر قرار داشت. دیگر این عنوان را که تنها به هفستیون تعلق داشت هیچ کس دارا نمی شد.

مجسمه های هفستیون در همه جای قصر و نقاطی که جنبه رسمی داشت نصب می شد. پارچه هایی دیوارها را مزین می کرد که نوشته های روی آن ها حکایت از شجاعت هفستیون در نبردها داشت. نقش تصویرش در چنان تعدادی در سراسر مملکت تهیه شد که نهایتاً همه آن ها به هم شبیه بودند. برای ارضای غرور اسکندر قرار بود هفستیون به صورت جوانی ظریف و جذاب به تصویر کشیده شود اما نهایتاً تصویر بیش تر به تصویر یک دختر زیبا شباهت پیدا کرد. هفستیون زیبا بوده است با این حال سال های لشکرکشی و جنگ آثار خود را بر چهره اش به جا گذاشته بود. فرقی هم نمی کرد که شکل او چگونه بود. او اکنون و برای همیشه تنها یک چیز بود «محبوب اسکندر» و این تنها توضیح ممکن برای اندوه بی پایانش بود.

این گفته که اندوه اسکندر اندوه آشیل در مرگ پاتروکلوس را تحت الشعاع قرار می داد خالی از احترام ادا نمی شد. بعضی دیگر تفاهم و درک کمتری نشان می دادند. ابعاد سرخوردگی اش خیلی زود منجر به آن شد که مردم از خود پرسند که توانایی ادامه سلطنت را دارد یا خیر. شخصاً به واسطه این نمایش درماندگی اش احساس حقارت می کردم که، به مراتب بیش تر از عروسی در شوش، به جهانیان نشان داد که اهمیت من برای او تا چه اندازه قلیل و اندک است (و باید اعتراف کنم که بعضی اوقات خشمگین می شدم).

در فصل زمستان بود که اولین مرحله سوگواری به پایان خود

نزدیک می‌شد. تحمل اندوهش برای ما مشقت‌بار بود. از آن زمان خاطره اشک‌هایش با خاطره شهر زیبای اکباتان با آسمان لاجوردی و دیوارهای سپید و درختزارهایش که شاهان ایرانی برای فرار از گرما به سایه آن‌ها پناه می‌بردند همگام خواهد بود.

او می‌گفت که بعضی اوقات شب‌ها بیدار می‌شود زیرا فکر می‌کند که هفستیون را به چشم می‌بیند و صدایش را می‌شنود و بعد فکر می‌کند که مرگ به معنای پریشانی و ناامیدی نیست. اما بعد مشخص می‌شود که همه این‌ها وهم و خیال بوده است. از دست خود عصبانی بود که او را در مقابل جمعیت مورد سرزنش قرار داده است. ظاهراً هفستیون تنها با ادای چند کلمه کوتاه و خشن عکس‌العمل نشان داده بود و دیگر کار به آشتی نرسیده بود.

در زمانی که تصور می‌کردیم که تنها خدایان زندگی ابدی دارند و با مرگ همه چیز پایان می‌یابد، بدون این که به آینده بهتری امید داشته باشیم زندگی می‌کردیم. خدایان ما هیچ وعده‌ای نمی‌دادند. امید است آن‌ها که پس از ما می‌آیند خدایان مهربان‌تری پیرامون خود داشته باشند.

سوگواری‌اش نیز مانند آشیل مبدل به خشم شد. کاش می‌توانست اندوه خویش را بیرون بریزد و زمین را با آن سیراب کند تا زندگان درماندگی‌اش را احساس کنند. او به جنگ علیه کاسائین‌ها که قبیله‌ای کوه‌نشین بودند پرداخت. این قبیله به دلیل دشوار بودن دسترسی به آن منطقه از محاصره نیروهای اسکندر مصون مانده بودند. رفتاری که اسکندر به یادبود هفستیون با آن‌ها کرد به مراتب بی‌رحمانه‌تر و خونخوارانه‌تر از رفتاری بود که در مقابل اوریتان‌ها داشت و خرابی‌ها و ویرانی‌های بیش‌تری نیز به بار آورد.

در هر مورد آخرین نبرد همواره به خونین ترین نبرد تبدیل می شد. پس از پایان هر لشکرکشی منتظر نمی ماند تا از پیروزی خود و شکست دیگران لذت ببرد. این ها جنگ های نابود کننده ای بودند که در آن ها همه چیز منهدم می شد و چیزی به دست نمی آمد. حتی از سوگند آشیل که به قیمت جان دوازده کودک تروایی تمام شد نیز فراتر رفت. هیچ کودک و هیچ زن کاسائینی مصون نماند. در کنار این کشتار بی رحمانه قربانی های تقدیم شده را به یاد دوست در گذشته خود و به یاد روحی می سوزاند که از او دور بود. او تعداد بی شماری را به دیار نیستی فرستاد که هفستیون در آن جا بود تا آن ها از اسکندر روایت کنند که اگر تو تنها یک بار بر او ظاهر می شدی ممکن بود جان چه تعداد مردم نجات پیدا کند؟

غالباً به گذشته و به ساعات قبل از دوره سوگواری فکر کرده ام که برای زندگی همه ما تعیین کننده بود. در آن زمان در جایگاه ویژه و در کنار جایگاه اسکندر نشسته بودم که بین آتروپاتن و پردیکاس جلوس کرده بود. خورشید تابستانی از نیمه آسمان گذشته بود. اما هنوز آن چنان درخشان می تابید که می بایستی پلک چشم هایم را به هم نزدیک می کردم تا بتوانم بیست نفر شرکت کننده ای را که برای مسابقه به صف ایستاده بودند تشخیص دهم. هرومنس را که یک سرباز مقدونی بود دیدم که به جایگاه اسکندر قدم گذاشت و در گوش او چیزی زمزمه کرد. اسکندر با شنیدن آن چنان ناگهانی به پا خاست و رفت که من فرصت نیافتم تا از حالت چهره او دریابم که محتوای پیام چه می توانسته باشد. این همان لحظه ای بود که هفستیون او را به من واگذار کرده بود.

هنوز به خاطر دارم که چگونه به آن تپه ها نگاه می کردم که اسکندر

خشم خود را در آن جا خالی می‌کرد. به نظر می‌آمد که باد می‌گرید.
درمانده و بیچاره... اما لااقل می‌گرید، لااقل...
پرسیدم: «آیا شخص دیگری را می‌بینی؟»
او گفت: «به هیچ وجه.»

«اسکندر، تا زمانی که هنوز فرصت داری نقش چهره مرا بر ضمیر
خود حک کنی به من نگاه کن.»

پرده پیرامون تخت‌خوابم مثل این که بادی ناگهانی به آن وزیده
باشد از هم باز شد. اسکندر به نزد آمد، احساس کردم که نباید
در انتظار مراعات بیش‌تری باشم. او امپراتوری خود را داشت
و دریافته بود که این امپراتوری برایش بی‌اهمیت است. در هند ما
به ساحلی که در پایان جهان قرار داشت پشت کرده بودیم و این جا
آن را یافتیم. احتیاجی نبود که در آن سوی گنگ به جستجویش
بپردازیم.

در آن شب و در چشم‌انداز خرابه‌های اکباتان باردار شدم.
از پنجره اتاقم می‌توانستم درختی را ببینم که گاسته‌آن^۱
به آن آویخته شده بود. به نظر می‌آمد که شاخه‌های آن به داخل
خاکستر سوزانی فرو می‌رفت که سربازان محافظ جسد باقی گذاشته
بودند.

من گفتم: «فرستی که به من داده شده بود تا با تو باشم بسیار
کوتاه بود.» می‌دانستم که همه چیز تمام شده است. او دوباره
داماد شده بود. نه فقط هفستیون بلکه استاتیرا نیز با آن که هنوز در
قصر خود می‌زیست مرده بود. اسکندر دیگر هرگز به نزدش
بازنگشت.

1. Gasteau

اکباتان را ترک کردیم. در ستاره‌ها و بر لب‌های پیشگویان و در چشمانشان نوشته شده بود: مرگ او را به بابل می‌کشاند. هفستیون، با آن‌که به خاطر تو گریه می‌کرد نمی‌توانست کوچک‌ترین تغییری در مرگ تو به وجود آورد. در آخرین شب‌هایی که در اکباتان بودیم طالع‌بینان پیش‌بینی می‌کردند که چنانچه اسکندر اکنون به سوی بابل برود خواهد مرد. او صدای مرگ را شنید و به غلط تصور می‌کرد که صدا از روح دوست درگذشته‌اش است. پیکی فرستاد تا آمدن خود را به هفستیون اعلام کند. تقاضای کمک از خدایان در سیواه انجام گرفته بود که هفستیون را به مرتبه‌ی خدایی بالا برند. بنابراین می‌توانست پس از این زندگی دوباره در کنارش باشد.

ستارگان سهم خود را ادا کردند، چون یک پادشاه سوگوار بود آن‌ها هم درخششی بی‌رنگ داشتند. از آن‌جا که نباید وقت را هدر بدهیم با عجله حرکت کردیم. طالع‌بینان که اسکندر پیش‌بینی آن‌ها را نادیده گرفته بود در حالی که هشدار می‌دادند راهش را سد کردند. «اگر تو این بار به بابل وارد شوی از سرنوشت بد و اقبال نامساعد تو خواهد بود.»

سخنان آن‌ها را چون یک سرباز شنید و به گفته‌های هر یک از آنان گوش فرا داد. چهره‌اش چیزی بروز نمی‌داد. خشم ناگهانی‌اش فروکش کرده بود. هنوز گرمای سوزان را هنگام عبور ما از آخرین بیابان به یاد دارم. گرما چون سنگ بر جسمم سنگینی می‌کرد و احتمال داشت مرا به زانو درآورد. شب‌ها قبل از خواب منتظر می‌ماندیم که موش‌های صحرایی در چادرهای ما به همه جا سر بکشند و آن را نویدی از آن می‌دانستیم که راه به زودی به پایان می‌رسد. اما اسکندر هر

پیش‌نشانه‌ای از مرگ خود را با خویشنداری و وقار می‌پذیرفت. هیچ اقدامی برای پیشگیری به عمل نمی‌آورد. در حالی که من به مراتب بیش‌تر مراقب سلامتی خود بودم. از دست دادن کودکی که در شکم رشد می‌کرد به معنای بیرون کشیدن قلب من از بدنم بود. شک نداشتم که این کودک یک پسر است و به زندگی که باید به او تعلق می‌گرفت چسبیده بودم. با آن که بارداری هنوز در مرحله پیشرفته نبود احساس می‌کردم که چگونه در داخل بدنم حرکت می‌کند عجیب است که این کودک که در درماندگی و تنفر و خشم نسبت به فانی بودن زندگی وجود یافته بود این چنین نیرویی داشت و ضربان قلبش را در کنار ضربان قلب خودم احساس می‌کردم.

«اسکندر، من کودکی در شکم دارم.»

او گفت: «خواست خدایان را به خود آن‌ها واگذار» و دستش از بازویم به پایین لغزید و می‌دانستم که او به بارداری‌ام به عنوان پیش‌نشانه دیگری از مرگ خود نگاه می‌کند.

«رقصه، آیا این یک قطره اشک است؟ هنوز برای گریستن خیلی زود است. ستاره‌ها را می‌توان دوباره خلق کرد.»

او را سوگند دادم: «این همه خدا هست و یکی نیست که بتوانم خطاب به او دعا کنم. همین جا بمان و صبر کن تا نشانه‌ها تغییر کنند.» اما گوش نکرد.

کاهنان کلدانی او را در ساحل دجله متوقف کردند تا طالع نحس را بی‌اثر کنند. به او فشار آوردند که از شرق به داخل بابل قدم گذارد. اگر از غرب به شهر وارد شود به معنای مرگش خواهد بود. وقتی به حصارهای مستحکم شهر نزدیک‌تر شدیم کلاغ‌ها دایره‌وار در بالای سر ما پرواز می‌کردند و چندی نگذشت که به یکدیگر حمله‌ور شدند.

تعدادی از این پرندگان مرده در جلوی پای اسکندر به زمین افتادند. یک پیشگو به نام پی تاگوراس از شهر بیرون آمد و در مقابلش ایستاد. او در انتظار ورود اسکندر و به نیابت از طرف او یک قربانی تقدیم کرده بود تا در مورد اقامت پادشاه در بابل اطلاعاتی کسب کند. هنگام تکه تکه کردن حیوان معلوم شد که جگر حیوان لپ ندارد و یک تکه است. این پیش‌آگهی از سرنوشت نیز به مرگ اسکندر اشاره داشت. اسکندر به فکر فرو رفت و خود را به کناری کشید تا تنها باشد. هیچ کس مزاحمش نشد. فرماندهانش می‌ترسیدند که به دنبالش بروند. چون دستوری از وی صادر نمی‌شد در اردوگاه خود در بیرون حصار شهر مانده بودیم. به نظر می‌آمد که شک و تردید در او راه یافته و او را به مرحلهٔ درماندگی و یأس کشانده است. در حالی که کاملاً گرفته بود تمام روز را خوابید. یک روز دیگر گذشت بدون این که اسکندر وارد شهر شود. در روز بعد از آن در بالاپوش فرماندهی به مقابل سربازان خود آمد و آماده بود تا از شرق به بابل وارد شود. تنها زمانی که مرداب‌هایی که در مرز شرقی شهر گسترده بودند برنامه را با شکست مواجه کردند برخلاف نظر پیشگویان راه ورودی غربی را برگزید. تنها کوشش او برای توجه به هشدارها و ترجیح دادن زندگی به مرگ بی‌نتیجه مانده بود. با شباهتی بیش از همیشه به آشیل که می‌دانست که پس از مرگ هکتور به زودی از جهان خواهد رفت به راه ادامه داد. صورتش را می‌دیدم، قبل از آن که برای آخرین بار با صدایی که طنین فریاد جنگ را داشت به زئوس خطاب کند نگاهش با من تلاقی کرد.

«پرت را به خاطر بیاور.»

بابل که از دیرباز در برابر غیگویی‌ها و نظرات پیشگویان ناشنوا بود با برپایی جشنی ما را پذیرا شد. برای مدتی کوتاه سرودهایی در

تمجید و تحسین از اسکندر در شهری که عادت داشت تمام جهان را به طور همزمان در خود اسکان دهد طنین انداخت. با بیش از یک صد هزار سرباز از چهار گوشه کشور وارد شده بودیم و با این حال به نظر می آمد که بابل قادر است دو ارتش دیگر را نیز در این ابعاد در خود جای دهد.

هوا به هنگام صرف غذا آغشته به عطر روغن کنجد می شد. زنان خدمتکار در راهروهای قصر با هم نجوا می کردند. ساکنان شهر با غرور در لباس های بلند و دستار باشکوه رنگارنگ در خیابان های شهر قدم می زدند با عصاهای مخصوص پیاده روی که به طرز زیبایی پیراسته شده بودند و دمپایی هایی که به پا داشتند حرکت می کردند در حالی که آزادی تحرک خود را با بندهایی محدود می ساختند که از سلیقه و شیک پوشی بر پای خود نهاده بودند. این عادت، مختص شرقی هاست که یونانی ها و مقدونی ها آن را نمی پسندند. هر روز می دیدم که بیمارها روی تخت های مخصوص حمل بیماران در وسط خیابان قرار داده می شدند. غیرممکن بود که بتوان از کنار آن ها عبور کرد بدون آن که به روش معمول بابلی ها کلام ملاطفت آمیزی با آن ها رد و بدل شود. در یکی از اولین روزهای ورود ما یکی از سربازان مقدونی سهواً با اسب از روی یکی از بیماران رد شد. خوشبختانه با پرداخت سه سکه طلا به عنوان حق درد از عواقب نامطلوبی که ممکن بود این اتفاق به بار آورد جلوگیری به عمل آمد.

زمان برداشت محصول در پیش بود. تاجیکستان ها مملو از انگورهای درشت و سیاه بودند. میوه، شراب، عسل، همه چیز به وفور به دست می آمد. خاک آن چنان حاصلخیز بود که سیاه به نظر می آمد. محصول غلات پر بارترین محصول در آسیا بود. حمل و نقل مواد غذایی و

ارتباط با دیگر نقاط کشور از طریق رودخانه‌های بزرگ و کوچک فراوانی که وجود داشت کار آسانی بود. اسکندر می‌توانست با استفاده از رود دجله تسلیحات ناوگان خود را تجدید و تکمیل کند. ثروت کشورش در بابل بود که از طریق آن تأمین منابع لازم برای لشکرکشی بعدی ساده‌تر می‌شد. این شهر شکوفا که طبیعت نیز آن را نازپرورده بار آورده است به نظر اسکندر مکانی می‌آمد که می‌توانست نیروهای خود را گرد هم آورد. هیچ کجای دیگری نمی‌توانست با اطمینان وسایل معاش این تعداد افراد را در مدت زمانی تأمین کند که تهیه مقدمات لشکرکشی طول می‌کشید. اسکندر اعلام کرد که بابل را به مرتبت پایتخت امپراتوری خود بالا خواهد برد. این تصمیمش نیز مثل همه تصمیمات سوق‌الجیشی خردمندانه به نظر می‌رسید.

خیابان‌های پررفت و آمد و محصولات پرسود برداشت شده نوید زندگی می‌دادند نه مرگ. درست بودن نظر اسکندر برای آمدن به بابل اکنون روشن‌تر به نظر می‌رسید. سعی می‌کردم به خود بقبولانم که امتیازات ناشی از آمدن به بابل اهمیت مراسم به خاکسپاری هفستیون را تحت الشعاع قرار می‌دهد. اما قلبم گمراه نمی‌شد.

در قصر نبوکدنصر مستقر شدیم که باشکوه‌ترین قصری بود که اسکندر تاکنون در آن زندگی کرده بود. همه چیز از پوششی تزیینی برخوردار بود. کاشیکاری‌های هنرمندانه کف و طاق‌ها را زینت می‌دادند. ستون‌ها و دیوارها طلاکاری شده بودند و اتاق‌ها و راهروها هر کدام به منزله قصر کوچکی به شمار می‌رفتند.

فرستادگانی از سراسر جهان به او ادای احترام می‌کردند. آیا اطلاع داشتند که جهان در معرض تغییر قرار دارد و خورشید و ماه تاریک می‌شوند؟ زایرانی که به مقابل یک خدا می‌آمدند، از چهار گوشه

مملکت و از غرب سرازیر شده بودند تا فرمانروای خویش را ستایش کنند. مردان مقدس تاج‌های گل بر سرش می‌نهادند. مراسمی که برای ستایش یک خدا به جای آورده می‌شد. عصاره‌های خوش‌بو و طلا به او تقدیم می‌کردند. سرپوشی مزین به شاخ‌های قوچ زئوس به سر و شنلی ارغوانی رنگ بر شانه داشت. چهره‌اش بشاش بود. با آن که نه آسمان بلکه دنیا را در زیر پا داشت یعنی دنیایی که بایستی نیازهایش را فراهم می‌کرد. سیمایش به یک خدا می‌مانست. عود و کندر در ظرف‌هایی در مقابل تختش می‌سوخت و او را در هاله‌ای از مه فرو می‌برد. چشم‌های متقاضیان که می‌کوشیدند او را از درون هوای آغشته به دود پیدا کنند پر از اشک می‌شد. برای شنیدن نصایح دیگران گوش شنوایی نداشت. فقط به صدای درون خود گوش می‌داد که به نظر می‌آمد او را تحت سلطه خود می‌گیرد.

رفته رفته این نظر قوت گرفت که اسکندر غم و اندوه خود را از سر گذرانده است. بنای آرامگاه هفستیون که بزرگ‌ترین معبد بابل را بنایی کوچک جلوه‌گر می‌ساخت مجازات دروغ‌گویی آن‌ها بود. این جدیدترین نحوه سوگواری اسکندر یعنی حرکت در جهت آسمان و به سوی دوست خویش بود که نامش را دیگر هرگز به زبان نیاورد. بنای آرامگاهش را اکنون با قرار دادن سنگ روی سنگ بالا می‌بردند. بنای یادبودی که خورشید را تاریک می‌کرد و سایه خود را روی زمین می‌افکند.

در وسط شهر و در فاصله‌ای نه چندان دور از مقبره هفستیون زنان محلی را برای ازدواج حراج می‌کردند. از پنجره اتاقم می‌توانستم آن‌ها را ببینم که بر سکویی ایستاده بودند. ترتیب قرار گرفتن آن‌ها در صف طولانی که تشکیل داده بودند برحسب امتیازات ظاهری نظیر

زیبایی چهره، ضخامت موها و برجستگی سینه‌های آنها بود. این حراج‌ها با نحوه فروش اسیران جنگی تفاوتی نداشت که پس از پیروزی در یک نبرد به عنوان برده به فروش می‌رفتند. برای زن‌های زیبا قیمت خوبی پرداخت می‌شد و همان اول صبح خریداری می‌شدند سپس در ساعات بعد از ظهر متصدی حراج حاضر بود حتی مبلغی دستی پردازد تا مردانی حاضر شوند زناتی را بپذیرند که کم‌ترین جاذبه‌ای نداشتند. دختر جوانی که سنش بیش‌تر از سن من در زمان ازدواج نبود توجه مرا جلب کرد. دخترک هنگامی که مردی با موی خاکستری و ریش پرپشت او را به همراه می‌برد دست‌ها را روی صورتش گذاشته بود و به تلخی می‌گریست. دست‌های این مرد که یقیناً لکه‌های پیری بر آن نشسته بود تا پایان زندگی دخترک، جسم او را در خود می‌گرفت. اگر آن مرد آدم مهربانی بود دست‌هایش دخترک را شبیه دست کشیدن به گلدانی پر قیمت نوازش می‌کردند. اما چنانچه آدم خشنی بود از دخترک به نحوی سوءاستفاده می‌کرد که جرئت تجسم آن را ندارم. هر نوع خلقیاتی هم که آن مرد می‌داشت دخترک متعلق به او بود که در سراسر زندگی دخترک را لمس می‌کرد. شباهتی که بین سرنوشت او و من وجود داشت خود را نشان می‌داد. من به بهای بخشی از یک امپراتوری خریداری شده بودم. مرا به همسری مردی درآورده بودند که تنها یک بار او را دیده بودم. زبان و رفتارش با همه آنچه می‌شناختم فرق می‌کرد. مرا از خانه و کاشانه‌ام بیرون آورده و به همراه خود به نقاط ناشناخته برده بود. مجبور بودم با بیگانگان زندگی کنم، در شب قبل از ازدواج به حق از افراد زیادی هراس داشته باشم. با این حال زندگی‌ام بیش از آن‌که با زندگی او شباهت داشته باشد با آن متفاوت بود. مردی که مرا خریده بود تنها

چیزی بود که من دوست داشتم.

ماه‌های بارداری خود را در قصر نبوکدنصر و در باغ‌هایی گذراندم که یک پادشاه با خاکریزی به صورت افکن افکن برای ملکه خود ایجاد کرده بود. درخت سرو نشان دهندهٔ ابدیت است و درخت میوه به معنای زندگی است. جوی‌هایی که یکدیگر را قطع می‌کنند به معنای چهار رودخانه بهشتند. بهشتی که در تمام طول زندگی خود رؤیای آن را داریم در کجا قرار دارد؟ مزهٔ زندگی، لیموی ترش یا انجیر شیرین را به شاخه‌های معطر سرو ابدی ترجیح می‌دهم. با این حال افکارم به طور مستمر به دور مرگ می‌چرخند. زنان خدمتکار تعریف می‌کردند که ملکه آمیتس^۱ به اشتیاق خود برای بازگشت به وطن شبانه عینیت بخشید که متعاقب آن نبوکدنصر این باغ‌ها را برای او احداث کرد. با درختان بلندی شبیه آنچه در ایران می‌روید و از خاکی تغذیه می‌شد که از ایران می‌آوردند و روی افکن‌ها و گذرگاه‌های هلالی شکل آن می‌ریختند. جوی‌های آب از چشمه‌سارهای کوهستانی در سراسر زمینی کشیده می‌شد که به صورت افکن افکن بود. در داخل محوطهٔ محصور باغ ساختمان‌های کوچکی به صورت آلاچیق و اتاق‌های انتظار ایجاد شده بود که به نوبهٔ خود با سفال‌های لعابی مفروش بود. آمیتس در این جا و در کنار این دیوارها و در میان گل‌کاری‌های باشکوه و عطر افشان و زمزمه چشمه‌سارها تا حدودی درد غربت را فراموش می‌کرد. پرنده‌ها با رنگ‌های زیبا بدون هیچ مانعی با سرعت از این سو به آن سو می‌پرویدند. گل‌های باغچه‌ای نظیر یاسمن و رز و سنبل و درختانی با شکوفه‌های نارنجی و صورتی عطر فریبنده شیرینی در فضا پخش می‌کردند. این رایحه حکایت از

1. Amytes

عشق پادشاهی دیگر به ملکه خویش داشت. پس این است جلوه عشق پادشاه. اما برای من بنای یادبودی ساخته نمی شود. پیکره های یادبود متعلق به هفستیون هستند و نمی توانند به عمق عشق ما بیفزایند و جایگزین باغی نیستند که او در آغوش خود به من هدیه می کند.

اسکندر حرف مرا باور کن، من هیچ گاه مشتاق بازگشت به خانه خویش نبودم.

با آن که اسکندر در داخل دیوارهای همین قصر زندگی می کرد او را نمی دیدم. من از ششمین ماه بارداری و طبق آداب و رسوم ایرانیان از جمع کناره گرفتم تا چشم شوهرم تا تولد نوزاد به من نیفتد. آیا وضعیتم خود به تنهایی عشق او را ثابت نمی کرد؟ هر روز به نوعی وجود او را در بدن خود احساس می کردم که چگونه حرکت می کرد و وضع قرار گرفتن خود را تغییر می داد. از هم اکنون علیه زمانی که باید در انتظار می ماند به مقابله برمی خاست.

یکی از خدمتکارانم دختر کوچکی داشت که وقتی مادرش نزدم بود و نظافت می کرد همراهش می آمد. موهای مجعد طلایی داشت و چشمان درشتش که بیش از آن که به رنگ آبی باشد به خاکستری می زد با تاجی از مژه های پرپشت احاطه شده بود. دخترک اسباب بازی خود را که به شکل جوجه تیغی بود دوست داشت و وقتی در کف اتاق آن را از این سو به آن سو حرکت می داد با آن حرف می زد. یک روز متوجه شدم که با کنجکاوی به شکم خیره شده است. وقتی نگاه های ما با هم برخورد کرد خجلت زده چشم ها را به زیر انداخت. وقتی دستش را گرفتم و روی بدن خود آن جا که می توانست لگد پرانی های جنین را احساس کند گذاشتم خجلت زدگی اش بیش تر شد.

من گفتم: «درون بدنم طفلی کوچک در حال رشد است و منتظر است تا به دنیا آید.» به نظر می‌آمد که متوجه شده است. از آن به بعد به طور مرتب می‌آمد و از من خواهش می‌کرد که اجازه دهم بچه را از روی بدنم لمس کند. یک روز وقتی دیوانه‌ای به قصر وارد شد و روی تخت اسکندر نشست، اضطراب شدیدی حکمفرما شد. هنوز باقیمانده زنجیرهای گسسته را در میچ دست‌ها و قوزک پای خود داشت. در پاسخ این سؤال که چگونه به قصر وارد شده و چرا بر تخت نشسته است گفت که او به وسیله نوری که از تخت ساطع شده بود هدایت شده است. دیگر به خاطر نمی‌آورد که چگونه زنجیرها را از پای خود باز کرده است. این اتفاق در مجموع پیش‌آگهی از یک حادثه شوم بود. وقتی شخص دیگری خود را بر تخت پادشاه می‌نشاند معنای آن مرگ پادشاه است. به توصیه کاهنان سر شخص دیوانه را از تن جدا کردند.

هفته‌ها گذشت. به نظر می‌آمد که دیگر تقدیر شوم واقعیت پیدا نخواهد کرد.

و بعد یک خائن به جمع ما قدم گذاشت. اسکندر در نظر داشت قلمرو حکومت آنتی‌پاتروس را به کراتروس تفویض کند. المپاس کتباً و به دفعات از رفتار آنتی‌پاتروس نسبت به خود شکایت کرده بود. به نظر می‌آمد که مقدونیه مستمراً از مرکز ثقل کشور دورتر می‌شود. ابقای آنتی‌پاتروس در مقام و قدرت خود در این همه مدت خطرناک به نظر می‌آمد. اسکندر او را به بابل خواند و به او دستور داد بیست هزار سرباز را که در حال فراگرفتن تعلیمات نظامی هستند به همراه بیاورد. آنتی‌پاتروس به جای خود پسرش کاساندروس را فرستاد که با اسکندر مذاکره کند. نیروی کمکی ارتش که از طرف اسکندر خواسته

شده بود در مقدونیه ماند.

در دربار که با اسکندر، آقای آسیا و فاتح هندوستان، با احتراماتی شایسته یک خدا برخورد می‌شد، کاساندروس جرئت کرد با توجه به جوّ شادی و سروری که حکمفرما بود با صدای بلند بخندد. اسکندر خود را روی او انداخت و گلویش را گرفت اما به طور غیرمنتظره‌ای رها کرد.

او از کاساندروس که رنگ از چهره او پریده بود و مدت زیادی آن چنان می‌لرزید که گویی حضور اسکندر به تنهایی برای او مرگ آفرین است پرسید: «آیا حالا می‌دانی که چه کسی پادشاه است؟» اما طالع‌های شوم نمی‌میرند. اسکندر به یکی از نگهبانان که می‌خواست کاساندروس را بیرون ببرد گفت: «او می‌ماند تا وقتی به مقدونیه بازگشت بتواند گزارش دهد که در دربار پادشاه چگونه رفتار می‌کنند.» کاساندروس دیروز عصر از پلّاً بازگشته است. هنوز به دیدار من نیامده است که از نظر من با اهمیت تلقی می‌شود. آیا برایم فرصت باقی خواهد ماند تا این کار را به پایان برسانم؟ باید عجله کنم...

صدایم مرتباً ضعیف‌تر می‌شود. نکات ظاهری و نگاه‌هایی را که با هم ردّ و بدل می‌کردیم هیچ کدام را ذکر نکرده‌ام. آن‌ها به گذشته تعلق دارند و گویی که این گذشته هرگز وجود نداشته است... وقتی آرام ایستاده بود سر خود را کمی به یک طرف متمایل می‌کرد. لکه‌های قهوه‌ای رنگ پشت گوش او که ناشی از اختلالات کبدی بود و فقط چشمی که او را دوست داشت آن‌ها را می‌دید، موارد بی‌اهمیت و ناچیز، تعارفات، سرزنش‌های بدون منظوری که به هم می‌کردیم و در هیچ زمینه‌ای با صحبت‌های معمولی که بین زن و شوهرها می‌شود تفاوتی نداشت. همیشه صندل‌های خود را به یک روش ثابت از پای خود درمی‌آورد و لبه تخت می‌گذاشت. ابتدا صندل

پای چپ و... نه آتنا، هنوز نه، هنوز برای مردن زود است. اجازه بده من تمام کنم...

در گرمای سوزان بعد از ظهرها برده‌ها با ارابه‌های دستی به کنار مقبره هفتیون سنگ حمل می‌کردند. آیا اسکندر می‌دانست که این محراب خود او خواهد شد؟ که در آن‌جا سنگ روی سنگ بالا می‌آمد. یک بار دیگر قرار بود آرامگاه هفتیون آرامگاه او شود.

هنگامی که در رودخانه دجله سوار بر کشتی بادبانی به طرف پایین رودخانه بادبان می‌کشید باد شدیدی چتر آفتابی اسکندر را در خود گرفته و آن را همراه با تاج او از سرش کشیده بود. به دنبال این حادثه یک ملوان فنیقی به آب پریده و تاج را یافته بود و برای این که دست‌هایش برای شنا آزاد باشد بر سر خود نهاده بود. یک نشانه و یک اشاره دیگر به این که پادشاه خواهد مرد. یک نفر دیگر در حیاتش تاج او را بر سر خود نهاده بود. طالعی شوم و پراهمیت که آبستن حوادثی شوم بود. برخلاف توصیه پیشگویان سر ملوان را از تن جدا نکرد بلکه فقط دستور داد او را شلاق زدند و گفت: «او نباید جان خود را به خاطر کاری از دست بدهد که به دلیل علاقه‌ای که به من داشته انجام داده است.»

در تخت‌خواب دراز کشیده بودم که برنیه وارد شد و این واقعه را برایم تعریف کرد. در حالی که به حرف‌هایش گوش می‌کردم احساس کردم که چیزی مثل یک پای کوچک و ظریف از داخل به من لگد می‌زند. وضع حملم نزدیک بود.

بهار آغاز شد و به سرعت جای خود را به تابستان داد. بابل تغییر می‌کرد. نور خورشید به داخل اتاق جاری می‌شد. وقتی از خواب برمی‌خاستم هوا روشن شده بود. خورشید، خدای جوانی من، در

آسمان خودنمایی می‌کرد. آثار فرجام بدی که با مرگ هفستیون آغاز شده بود چون زمستان در برابر بهار به کنار خواهد رفت. مدتی با این امید زندگی کردم. اسکندر دستور داد سگه‌های ده درآخمایی^۱ ضرب کنند که او را در لباس ارتشی نشان می‌داد. در حالی که بر سرش تاج پیروزی قرار داشت و در دست راستش نیز صاعقه افکن زئوس را نگاه داشته بود. او بالاخره پسر زئوس شده بود. دیوارهای شهر از کثرت تعداد سربازان شکاف برداشته بود. لشکرکشی او به غرب باید از نظر نیروی نظامی همه لشکرکشی‌های قبلی را تحت الشعاع قرار دهد. اما این لشکرکشی نیز همانند دسترسی به ستارگان یک رؤیا باقی ماند.

سایه‌ای که در مقابل اسکندر قد علم نمی‌کرد به دفعات بر من ظاهر می‌شد. مشخص شد که خواب زن در مرحله پیشرفته بارداری مختل می‌شود، به دفعات با وحشت از خواب می‌پرد و تصور می‌کند که خواب بدی دیده است. در این حالت نیمه خواب غالباً هفستیون بر من ظاهر می‌شد. من آن را این طور تفسیر کردم که روحش کماکان در جایی سرگردان است که اسکندر به سر می‌برد.

یک بار خواب سفد را دیدم و کوهساری را که به خاطر اسکندر ترک کرده بودم. فردا صبح که با صدای گنجشکی که در کنار پنجره نشسته بود بیدار شدم هیچ یک از خدمتکاران به سراغم نیامدند. با آن که دیرتر از وقت معمول بود. سکوت عجیبی بر خیابان‌ها حکمفرما بود. از آن جا که نگران حال اسکندر بودم برنیه را صدا کردم. او گفت که به دنبال آمده است. اما چون عمیق و آرام خوابیده بودم ترجیح داده است مزاحم نشود. نگرانی‌هایم اندکی عجولانه بوده است.

1 Drachma

پردیکاس از یک نیایش همگانی برای آتیس شنیده بود که در آن انسان قربانی می‌شود. براساس نظر کاهنان، اسکندر در صورتی خواهد توانست از مرگ بگریزد و طالع نحس را بی‌اثر کند که مردی هم سن او و با هیکلی شبیه او در محراب قربانی شود. در آن صورت اسکندر تاج و تخت خود را حفظ می‌کرد و چون آتیس با جوانه زدن بذرهای بهاری دوباره متولد می‌شد. پس از آن که پردیکاس اسکندر را سوگند داده بود که یکی از آدم‌های دنی و پست را قربانی کند که در هر صورت به مرگ محکوم بود، اسکندر دستور داد شخصی به نام العزیر^۱ را حاضر کنند. دزدی که سنش برابر سن اسکندر بود.

اسکندر پرسید: «تو را به مرگ محکوم کرده‌اند؟» العزیر جواب داد: «آری»

«آیا از مرگ می‌ترسی؟»

«مرگ برایم بهتر از این است که کماکان در زندان بمانم و رنج بکشم.»

پس از این گفتگو اسکندر به پردیکاس گفت: «آیا باید به مردی جبون و ترسو تبدیل شوم در حالی که این دزد معمولی نیز از مرگ نمی‌ترسد؟» در حالی که لبخند می‌زد به نگهبانان رو کرد و گفت: «زنجیرها را از او بردارید و او را آزاد کنید.» و خطاب به پردیکاس گفت: «و تو پردیکاس، از من انتظار نداشته باش که به خاطر چند پیشگویی از طالع نحس در مقابل خودم عهدشکن باشم.»

در پایان ماه دیزیوس فرستاده‌ای که به سیواه گسیل شده بود مراجعت کرد. درخواستش پذیرفته شده بود مبنی بر این که اجازه داشته باشند هفستیون را چون خدایان ستایش کنند. خوشحالی

1. Alazir

اسکندر از دریافت این خبر با اندوهش به رقابت برخاست. که قبل از رسیدن این خبر به نمایش گذاشته بود. همان طور که در زمان خود در سراسر کشور سوگواری اعلام کرده بود اکنون به برپایی جشن ها فرمان داد. فریادهای شادی طنین انداز شدند. این فریادها را از تختخواب خود شنیدم و با سرعت به طرف پنجره رفتم. در خیابان ها موسیقی نواخته می شد و مردم می رقصیدند. وضعیتم اجازه نمی داد که در مراسم قربانی کردن و مسابقات ورزشی یا میهمانی ها حاضر شوم. کماکان از پنجره اتاق خود جنب و جوش پسر و صدایی که یکباره خیابان ها را در خود گرفته بود نظاره می کردم. هر شب تا سپیده صبح سربازان مست به داخل کوچه های تنگ هجوم می آوردند و بی اختیار و عنان گسیخته خود را در معرض همه آن چیزهایی قرار می دادند که مدت ها از آن صرف نظر کرده بودند. اسکندر در طول مسابقات ورزشی اعلام کرد که در نظر دارد مکانی مقدس برای آتنا بنا کند و بنای یادبودی شبیه اهرام بزرگ مصر به افتخار پدرش فیلیپ برپا سازد.

وقتی از این برنامه ها اطلاع پیدا کردم وحشتزده شدم. از آن ها نتیجه گرفتم که مرگ خود را نزدیک می بیند و به همان دلیل می کوشد قبل از مرگ هم با پدر خویش که مرگ او هنوز بر دوشش سنگینی می کرد آشتی کند هم با آتنا که تصور می کرد او را به حال خود وا گذاشته است و می کوشید با ضربه آخرین او را تسلا دهد. از همه آنچه درباره فیلیپ شنیده بودم می دانستم که این مرد از هر اقدامی که حاکی از عشق اسکندر نسبت به او باشد استقبال خواهد کرد و فرقی نمی کرد که این کار چه موقع انجام گیرد. اما آتنا را هیچ معبذی نمی توانست آرام کند. اسکندر در اکباتان سرنوشت خود را با سرنوشت من پیوند داده بود. الهه هرگز او را نمی بخشید، چون مردی

فانی بود که بیش از همه دوستش داشت، با این همه فریبش داده بود. آنچه در زیر می آید یک گزارش دست دوم است. من از آنچه اتفاق افتاد همان گونه که غریبه ها اطلاع پیدا می کنند مطلع شدم؛ همان گونه که اویمنس آن ها را در کتاب روز شمار سلطنتی ثبت می کند. اسکندر برای شرکت در بخش پایانی یک میهمانی که به افتخار دوستانش و کارگزاران قدیمی برپا شده بود به اقامتگاه مدایوس^۱ از لاریسا^۲ آمده بود. در این جشن کوچک که تعدادی از فرماندهان مقدونی نیز در آن شرکت داشتند سیل شراب جریان داشت. اسکندر تحت تأثیر حرف های یکی از برادرزادگان کلایتوس - سربازی که اسکندر در برخوردی حاد و در حال مستی او را کشته بود - که او را به نوشیدن بیش تر فرا می خواند تحریک شد. یک تنگ شراب را نوشید و متعاقب آن نقش زمین شد. وقتی جمع را ترک می کرد تب داشت.

پس از یک شب که در حمام بخار به سر آورد دوباره رسیدگی به وظایف خود را از سر گرفت. هر روز صبح او را از پنجره خود می دیدم که به خدایان قربانی تقدیم می کند. وقتی برای انجام مذاکرات طولانی با فرماندهانش در زمینه فراهم آوردن مقدمات لشکرکشی به غرب به قصر باز می گشت جمعیت با فشار در اطرافش او را احاطه می کرد. از نظر ظاهری کاملاً سالم به نظر می آمد و تغییری نیز در برنامه کار معمول روزانه خود نداده بود. اما تب از بین نرفت و حتی مرتباً افزایش می یافت. هر روز صبح که از کنار پنجره ام عبور می کرد چه شکوفا به نظر می آمد. اما این تب بود که گونه هایش را آن چنان قرمز می کرد که به غلط آن را نشانه ای از سلامتی اش می دانستم. یکی از خدمتکاران گفت که اسکندر شب ها دچار درد می شود. ملافه هایش

1. Medeios

2. Larissa

صبح‌ها از شدت عرق خیس بودند.

یک شب به دیدارم آمد. از آن‌جا که احساس شرم می‌کردم که مرا در آن وضعیت ببیند به سرعت خود را پوشاندم. اما با توجه به این که در ماه هشتم بارداری بودم کمک زیادی نکرد تا هیکل از شکل افتاده‌ام را پنهان کنم.

از من خواست با او در باغ قدم بزنم. در باغ‌های بابل که بر اساس تجسمی که از باغ بهشت داشتند ساخته شده بود. گل‌هایی که صبح‌ها باز می‌شدند در آن شب بسته بودند. نسیم ملایمی اثر عطر آن‌ها را با خود می‌برد. ماه روشن‌تر از آن بود که بتوانم ستاره‌ها را تشخیص دهم. بدون این که حرفی بزنم دست‌ها را به دور شانه‌اش گذاشتم و یک لحظه فکر کردم که می‌توانم او را محکم بگیرم و نزد خود نگاه دارم. اما چهره او غرق در رؤیا بود. او آمده بود تا به من بدرود بگوید. «من می‌میرم رکسانه، آنچه برایم باقی می‌ماند این است که خود ساعت مرگ خویش را تعیین کنم.»

«طوری صحبت می‌کنی که انگار از پیش مقدر بوده است. آیا تو تا این اندازه علاقه‌مندی که به نزد خدایان خود بروی؟ این اثر تب است که چنین افکاری به سراغت می‌آیند. حتماً دوباره شفا خواهی یافت. با من از مرگ صحبت نکن. قبل از این که قرص ماه یک بار دیگر روند متناوب خود را به پایان برساند تو دوباره در کنارم خواهی بود.»

نگاه‌های ما به هم برخورد کرد. آتش چشمانش هنوز روشن بود اما شعله‌ها می‌لرزیدند. من گفتم: «اگر به پیش نشانه‌ها عقیده داری بدون معطلی بابل را ترک کن.»

«به نصایح پیشینیان به موقع عمل نکردم. اکنون دیگر خیلی دیر است. سرنوشت‌م غیرقابل تغییر است. بدنم که زمانی سرشار از نیرو

بود اکنون بیمار است و هر روز مرا در اعتقاد خود راسخ تر می کند که دیگر شفا نخواهم یافت. وقتی به کالانوس فکر می کنم...»

«چرا باید هندوستان تا این جا ما را تعقیب کند؟ کالانوس جسم خود را انکار می کرد. افزایش سن و ضعف و فرسودگی که او را تهدید می کرد مجبورش کرد دوباره به جسمانیت خود آگاهی یابد که تصور می کرد توانسته خود را از آن رها کند. راه زندگی تو متفاوت بود. تو زخمی را که با تیر به وجود آمده بود از سر گذراندی و از این تب نیز یقیناً بهبود خواهی یافت.»

«ضعیف تر از آنم که بتوانم به جنگ بروم. زمانی قادر بودم یک روز تمام در بیابان اسب برانم و در روز بعد تا هنگام شب بجنگم که حتی کم تر از یک بار نفس کشیدن در حال حاضر برایم پرهزحمت و فرساینده بود. میل ندارم که به عنوان سایه ای از وجود خودم به زندگی ادامه دهم.»

«تو حتی اگر کم تر از این هم بودی می توانستی از عشق من نسبت به خود اطمینان داشته باشی. به خاطر من زنده بمان.»

دست هایش را روی شکمم کشید: «بدن کوچک بیچاره تو. یک وقتی کمر تو چه باریک بود. این بلا را من سر تو آوردم.»

«من خود این حالت را آرزو داشتم.»

«آیا برای تو ناراحت کننده است؟»

«مرا ناراحت نمی کند.»

و گذشت زمان را فراموش کردیم و اجازه دادیم که آنچه مقدر بود در زمان خود به سراغ ما بیاید.

وقتی دستم را بر پیشانی اش گذاشتم و او را بوسیدم تب را احساس کردم.

گفتم: «تو که آتش گرفته‌ای، فوراً به طبیب خودت اطلاع بده.»
او گفت: «صبر کن. باید الآن و قبل از آن که دیر بشود نکته‌ای را به تو بگویم.»

او به من اطمینان داد که پس از مرگش پردیکاس من و کودک را مورد حمایت قرار خواهد داد و به من هشدار داد که «به آنتی پاتروس و پسرانش اعتماد نکن. اگر آن‌ها به تو پیشنهاد کنند که پسر مرا نزد خود بپذیرند اجازه این کار را نده.»
سؤال کردم: «و استاتیرا؟»

«باید پس از اعلام خبر درگذشت من دستور بدهی او را به قتل برسانند تا با فرزندت جان به دربری. ممکن است او نیز ادعا کند که از من باردار است و هر اندازه هم این موضوع دروغ باشد با این حال ایرانی‌ها فرزند او را بر فرزند تو ترجیح خواهند داد.» انگشتر خود را به لبانم نزدیک کرد: «ملکه باش رکسانه، آنچه من باقی می‌گذارم باید به تو تعلق بگیرد.»

سپس گفت: «حالا دیگر صحبتی از مسائل مملکتی نکنیم.» و با ملاطفت دست خود را بر گونه‌هایم نهاد. «امشب به ایران بدرود می‌گویم، بگذار آن را یک بار دیگر در آغوش بگیرم. کلمات در این جا زائندند.»

در آغوش کشیدنی بی صدا در آن باغی که چندان شبیه بهشت بود که دعا می‌کنم بتواند آن بهشت را به دست آورد. از یکدیگر خداحافظی کردیم.

روز بعد به خدای وحشت یک قربانی تقدیم کرد.
از اواخر ماه دیگر او را نمی‌دیدم که نیایش و عبادت صبحگاهی خود را به عمل آورد. از چهره‌هایی که در خیابان‌ها می‌دیدم چیزی

خوانده نمی‌شد. بر اثر غلبه وحشت تصمیم گرفتم که به دیدارش بروم. از طریق یک پیک اطلاع داد که وظایفی دارد که اجازه پذیرفتن مرا نمی‌دهند. به مجرّدی که تهیه مقدمات لشکرکشی پایان یابد خود به دیدارم خواهد آمد.

وقتی روز بعد نیز او را از پنجره اتاق خود ندیدم یکی از خدمتکاران را فرستادم تا از حال اسکندر جویا شود. به زودی اطلاع یافتم که تب افزایش یافته و او باید در رختخواب بماند. در شب آن روز قدیمی‌ترین کارگزارانش در کنار اقامتگاه او نگهبانی می‌دادند. نور مشعل‌ها به خیابان‌ها نفوذ می‌کرد. در راهرو وسیع قصر به خدمتکاری برخورد کردم که ظاهراً همان موقع اتاق پادشاه را ترک کرده بود و اکنون حق‌کنان روی نیمکتی نشسته بود. از او پرسیدم که حال اسکندر چگونه است.

او گفت: «شاه مرده است.» از شدت خشم ضربه‌ای به صورتش زدم و او را دروغگو نامیدم. خواستم که به نزد اسکندر هدایت کنند. کنار درِ اتاقش نگهبان مرا متوقف کرد. از خشم به خود می‌پیچیدم و با فریاد اسکندر را صدا می‌زدم. اکنون همان پیمانی که نطفه آن در شوش بسته شده بود، قبل از آن که پردیکاس یا من بدانیم که چگونه عملی خواهد شد از بوته آزمایش سربلند بیرون آمد. نگاه‌های ما با هم تلاقی کرد و او به پست نگهبانی دستور داد مرا به داخل راه دهند.

من گفتم: «یکی از خدمتکاران ادعا می‌کند که او مرده است.» پردیکاس آهسته گفت: «او خوابیده است.» و مرا با نرمی به طرف تخت‌خوابی کشید که اسکندر در آن قرار داشت. خواب همه رنگ‌ها را از چهراش زدوده بود. نه خوابی که بر ما غلبه می‌کند بلکه خوابی

عمیق تر و مصیبت بارتر. از چهره اش مشخص نبود که نفس می کشد یا خیر. قابل درک بود که چرا خدمتکار فکر کرده بود او مرده است. پردیکاس از کوشش من برای صحبت با بیمار جلوگیری کرد. در ابتدا این طور فکر می کردم که او مراقب است تا اسکندر از خواب بیدار نشود. اما در حقیقت می خواست منوجه نشوم که اسکندر دیگر بیدار نخواهد شد. هیچ کلامی و هیچ حرکت و اشاره ای قادر نبود این چشم ها را بر آن دارد که خود را باز کنند.

وقتی می توانست با نگاه منظور خود را بیان کند چقدر چهره اش متفاوت به نظر می آمد. آن جا نشسته بودم و دستش را که ناخودآگاه دست مرا می فشرد در دست خود داشتم که پردیکاس مرا بلند کرد و بیرون برد.

او گفت: «فردا دوباره بیا.» قبل از این که اتاق را ترک کنم چهره مردانی را که در آن جا نگهبانی می دادند برانداز کردم. از چهره همه آنها آشکار بود که او را در شرف مرگ می دانند. آنها از هم اکنون و بیش تر چون توطئه گران و نه افراد سوگوار در صدد بودند تا در صورت مرگ اسکندر منافع خویش را حفظ کنند. هیچ یک از آنها جرئت ترک اتاق را نداشت زیرا می ترسیدند در لحظه اعلام درگذشت اسکندر اتفاق غیرمنتظره ای بیفتد. نگهبانی دادن آنها نه به دلیل امیدی بود که به بهبود حال بیمار داشتند بلکه به این علت بود که انتظار مرگش را می کشیدند.

اول غروب پردیکاس به من فاش کرد که حال اسکندر بدتر شده است. صدایش بند آمده و وقتی اطبا شمعی را در مقابل چشمانش نگاه داشتند عکس العملی از خود نشان نداده است. ارتش هنوز مطلع نشده است، زیرا عواقب آن قابل پیش بینی نیست. وضعیت اسکندر

مخفی نگاه داشته می‌شود تا به فرمانداران امکان داده شود حوزه مسئولیت آتی خود را مشخص کنند. توطئه‌های نسنجیده‌ای نیز انجام می‌گرفت که گویی هم اکنون اسکندر را مرده می‌پندارند.

هنگامی که پردیکاس بدون پرده‌پوشی برایم توضیح داد که اسکندر در حال مرگ است در صدایش ابدأ آثاری از نگرانی مشهود نبود. چرا یک قطره اشک چشمان او را نمی‌پوشاند؟ آیا تو او را دوست نداشتی پردیکاس؟ هیچ یک از شما؟

ذهن پردیکاس را افکار عملی‌تر و ملموس‌تری به خود مشغول می‌داشت و سعی می‌کرد توجیه کند که در حال حاضر نمی‌تواند اندوه خود را بروز دهد و بقیه کارها را به کنار بگذارد. مجبور است قبل از این که خبر درگذشت اسکندر رسماً اعلام شود دست به اقدام بزند. از او پرسیدم آیا انگشتر اسکندر را قبل از مرگ از انگشتانش به در می‌آورد یا منتظر مرگش خواهد ماند. پاسخ داد تعهد کرده است به من وفادار باشد. چنانچه به او اعتماد نداشته باشم آزاد خواهم بود خود را تحت حمایت شخص دیگری قرار دهم. از قبل می‌دانستم که پیشنهادش را خواهم پذیرفت چون اسکندر با او صحبت کرده بود و او از نصایح و راهنمایی‌هایی که اسکندر به من کرده بود اطلاع داشت. آن‌هایی که در کنار تخت اسکندر توطئه می‌کردند نتوانستند اسرار خود را حفظ کنند. گزارش وضع اسکندر به ارتش رسید. در خیابان صدای گریه سربازان شنیده می‌شد. چون فکر می‌کردند که او مرده است به محل اقامتش هجوم آوردند. وقتی مشخص شد که هنوز زنده است صفی طولانی تشکیل دادند که تا دروازه شهر ادامه داشت یکی بعد از دیگری در مقابلش ایستادند تا با او خداحافظی کنند. یکی از خدمتکاران به من گفت که اسکندر که از ضعف قادر به بلند کردن سر

یا دست خود نبود چشمانش را باز کرده بود و با هر یک از آنها نگاهی ردّ و بدل می‌کرد.

آیا واقعیت دارد هیستانس؟ او به خاطر آنها چشمانی را که برای من بسته مانده بود باز کرد؟ به من بگو که خدمتکار دروغ گفته است.

جمعیتی که در خیابان‌ها گرد آمده بودند مرتباً افزایش می‌یافت. گزارش‌های مربوط به حال اسکندر به تدریج در سراسر کشور پخش می‌شد. فرستادگان دیگری وارد شدند. سربازها در مقابل در ورودی قصر ایستاده بودند. نور آتش خیابان‌ها را روشن می‌کرد. گاوها و گوسفندهای نر قربانی می‌شدند. همه بی‌نتیجه بود. او خواهد مرد.

پردیکاس مرا صدا کرد. در مقابل اتاق‌های اسکندر دست خود را به طرفم دراز کرد در حالی که انگشتر اسکندر بر انگشتش بود. من گفتم: «بنابراین تمام شده است.» او مرا به جایی هدایت کرد که اسکندر پیچیده در شنل ارغوانی خود نگاهداری می‌شد. نیم تاج بر موهایش برق می‌زد. از ورای اشک‌های خود نگاه طولانی و آخرینی به چهره اصل او انداختم. با آن که به واسطه بارداری پیشرفته برایم خیلی مشکل بود، زانو زدم و او را بوسیدم، پیشانی‌اش را، پلک‌های چشمانش و گونه‌های لطیفش را. وقتی دهانم لب‌هایش را لمس کرد هنوز گرم به نظر می‌آمدند. اما او به بوسه‌ام جواب نداد.

دست بیگانه‌ای که انگشتر اسکندر بر آن بود به طرفم دراز شد. من گفتم: «او زنده است.»

پردیکاس گفت: «تو در اندوه و ماتم خود این فکر را می‌کنی. پزشکان مرگ او را تأیید کرده‌اند.» با صدایی فریاد گونه گفتم: «نگاه کن چهره او چه سرخ است. حتی عسل مومیایی‌کنندگان نیز قادر نیست پوست او را از این لطیف‌تر کند. حرف بزن اسکندر، چشم‌ها را باز کن

و ببین با تو چه می‌کنند.» پردیکاس جلو دهان مرا گرفت.
«او مرده است.»

من گفتم: «صدای تو به یکباره چون صدای یک خائن آهسته شده است.»

«او از چند روز پیش دیگر چشم‌هایش را باز نکرده است. دیگر نفس نمی‌کشد. قلبش نمی‌زند. خودت امتحان کن تا قانع شوی.»
گوش خود را روی قلبش قرار دادم. پردیکاس حق داشت. چیزی نمی‌شنیدم. اما بوی مرگ را تشخیص می‌دادم. پنج سال تمام با این بو زندگی کرده بودم. آرام در گوش اسکندر که آن چنان عمیق خوابیده بود که هیچ چیز قادر به بیدار کردنش نبود زمزمه کردم: «بیا و مرا با خود ببر.»

در حالی که رویش خم شده بودم می‌گریستم تا این که مرا از آن جا دور کردند. اشک در چشمان سربازی که مرا با فشار از اتاق بیرون می‌برد حلقه زده بود. برخلاف دستوری که به او داده شده بود بازوی مرا که در ابتدا نظیر زندانیان محکم گرفته بود رها کرد و برای تسلی دادن به من شانه‌هایم را دربر گرفت. وقتی دور می‌شدم یک بار دیگر به پردیکاس رو کردم و گفتم: «تو اشک‌های مرا از هم‌سرم دریغ می‌کنی.»

پردیکاس به نگهبان دستور داد با عجله مرا از راهروهای پشت قصر به بیرون ببرد تا حق‌ها گریه‌ام در قسمت جلوی قصر شنیده نشود تا جمعیت که با شنیدن آن نتیجه‌گیری‌های شخصی خود را می‌کردند به درهای آهنینی که از داخل بسته می‌شدند هجوم نیاورند. در معیت یک نگهبان و از طریق راهرویی که قبلاً هرگز بدان قدم نگذاشته بودم به اتاق خود رسیدم و نگهبانان در مقابل آن مستقر

شدند. هنوز مدتی از مرگ اسکندر نگذشته بود که به یک زندانی تبدیل شده بودم. پردیکاس، به سربازان خود دستور بده این جا را ترک کنند، من به آن جایی که او را نگاهداری می کنند باز نخواهم گشت. عشق من برای او دلیل کافی برای زنده ماندنش نبود.

پیشگویی ها، کلمات هشداردهنده روشنیان و تعداد زیاد پیش نشانه ها (همچنین رؤیاهای من از هفتیون) قادر نبودند در مقابل مرگ کاری از پیش ببرند. آن ها همه رؤیا بودند و چون صدا و دود از بین رفته بودند. نه می کوشیدم آن ها را دوباره به یاد بیاورم و نه سعی می کردم مرگ را تابعی از حکمت آن ها بدانم. آن هایی که بدون کوچک ترین نشانی از غم و اندوه در پیرامون اقامتگاهش گرد آمده بودند مسئول مرگش بودند. مرگش را اعلام کرده بودند. همه مایعات را از بدنش کشیده و زندگی را از رگ هایش به بیرون نشت داده اند تا مرگ این بدن را که روزگاری جایگاه رفعت و بزرگی بود تصاحب کند. بر بالای جسدش با یکدیگر مشاجره و امپراتوری اش را بین خود تقسیم کرده بودند. پردیکاس سعی می کرد این موضوع را از من پنهان کند که پتولمایوس جسد را ربوده و در یک تابوت سنگی طلایی به دمشق فرستاده است. می ترسید که مبادا من نیز به آن جا بروم. مرا نمی شناخت. با اسکندری که مرده باشد چه کار می توانم داشته باشم؟ یعنی آن قدر به چهره اش که چین های پوست آن به وسیله مومیایی کنندگان با موم صاف شده نگاه کنم تا درخشش ماتش در من این امید واهی را به وجود آورد که این خطوط چهره حرکت می کنند؟ من اسکندر زنده را می خواستم. این حالت خشک و چون نقاب چهره اش دیگر هرگز لبخند نخواهد زد. لب هایش دیگر هرگز از هم باز نخواهند شد و نام مرا صدا نخواهند زد. اسکندر دیگر وجود ندارد.

آتش‌ها خیابان‌ها را در روشنائی خود غرق می‌کردند. ساختمان‌ها به آتش کشیده شده بودند. در آن شب بابل در آتش بود. دزدی و غارت می‌شد. جنگی داخلی آغاز شده بود. مردان و زنان با عجله در خیابان‌ها آمد و شد می‌کردند و می‌کوشیدند با آنچه دارند فرار کنند. نیروهای ایرانی از خدمت فرار کردند. پادشاه مرده بود. قانون فاقد اعتبار شده بود. ارتش مقدونی در داخل صفوف خود به مبارزه برخاسته بود.

پردیکاس نیروها را گردهم فرا خواند و دستور داد تا منتظر تولد فرزند من و وارث تاج و تخت بمانند. صدای اعتراض آن‌ها را می‌شنیدم. مِلِه‌آرگوس^۱ فرمانده گروه مقدم حمله، سربازان را به شورش فرا خواند. سربازان نام فرزند متولد نشده مرا به بدی می‌بردند. سربازان سوار به طرفداری از آرهیدایوس^۲ برادر ناتنی اسکندر که بیماری روانی داشت برخاستند. «آرهیدایوس پادشاه ماست. ما به حاکمیت بیگانه تن در نمی‌دهیم.»

خون ایرانی من، مشخص کننده تبار و نژاد من، حتی خون اسکندر نیز قادر نبود این لگه را بشوید و از بین ببرد. وقتی خدمتکاران به من نگاه می‌کردند چشم‌هایشان از اشک پُر می‌شد.

ای هندوستان، من از تو می‌ترسیدم. حکمت شیوه‌های رفتاری تو از من پنهان مانده بود. پشته هیزم تو در آن شب کجا بود؟ تا آن موقع درک نکرده بودم که چرا زن در روزی که شوهرش می‌میرد برای پایان یافتن زندگی‌اش التماس می‌کند.

همان طور که اسکندر پیش‌بینی کرده بود در روزهای اول پس از

1. Melcargos

2. Arrhidaios

مرگش که وحشت و هرج و مرج سراسر مملکت را در خود می‌گرفت تحت حمایت پردیکاس قرار گرفتم. مرا در یکی از اتاق‌های قصر مخفی کرد و دستور داد که جلو اتاقم نگهبانی بدهند. طی چند روز نقشه‌های اسکندر را برای ایجاد معبد برای آتنا و بنای یادبود برای فیلیپ کنار گذاشت. کارهای ساختمانی آرامگاه هفستیون تعطیل شد. لشکرکشی مورد نظر به غرب به آینده نامعلومی موکول شد. چه زود فرماندهان اسکندر به او خیانت کردند.

در باره آرهِیدایوس که ارتش می‌خواست او را پادشاه کند هیچ چیز نمی‌دانستم. اسکندر هیچ گاه ذکری از او به میان نیاورده بود. اینک پردیکاس مرا آگاه ساخت که آرهِیدایوس، پسر فیلیپ، از اسکندر بزرگ‌تر و از زنی غیر از المپاس بوده است. ابتلا به یک بیماری در سال‌های کودکی به ضایعهٔ دایمی مغزش منجر شده بود. پردیکاس به نحوی که گویی به من هشدار می‌دهد به من گفت که بسیاری به المپاس شک می‌برند که وقتی آرهِیدایوس کودک بوده به او سم خورانده است و این ضایعه به آن سبب به وجود آمده است. تردید ندارم، این زن که دستور قتل شوهر خود را داد تا تخت و تاج را در اختیار پسر خود قرار دهد توانایی انجام چنین کاری را داشت.

آنچه پردیکاس نهایتاً می‌کوشید انجام دهد این بود که با نیروها به توافق برسد. به مجرّدی که کودک متولد می‌شد می‌بایستی دو پادشاه به طور همزمان امور حکومت را به دست گیرند، پسر من - چنانچه نوزاد پسر بود - و آرهِیدایوس، یک نوزاد و یک ناقص‌العقل به عنوان جانشینان اسکندر. برای پردیکاس همه چیز وابسته به آن بود که من واقعاً یک پسر به دنیا بیاورم.

جلوی اتاقم نگهبان گماشته شده بود. هیچ کس به جز خدمتکارانی

که غذای مرا می آوردند اجازه ورود نداشتند و من دستور می دادم که در حضور من آن را بچشند. مدتی بعد بود که مطلع شدم که برادرم برای دیدار من آمده بود. ولی پردیکاس نه تنها به او اجازه ورود نداده بود بلکه مدت کوتاهی پس از آن او را به مأموریتی بسیار دور از بابل اعزام کرده بود.

با کمک پردیکاس ترتیبی دادم که استاتیرا و خواهرش قبل از آن که از مرگ اسکندر اطلاع پیدا کنند به بابل بیایند. همان طور که اسکندر پیش بینی کرده بود هم اکنون نیز شایعاتی وجود داشت که استاتیرا فرزندی از اسکندر در شکم دارد. این پردیکاس بود که دوباره ترتیبی داد که او بلافاصله پس از ورودش به بابل همراه خواهر خود به قتل برسد.

برای این که از مرگش مطمئن باشم خواستار دیدن او شدم متعاقب آن یک سرباز سر جدا شده او را در سبیدی برایم آورد که از شاخه های درخت انگور بافته شده بود، از آن نوع که برای حمل و نقل مارها استفاده می شد. سرباز به دستور من درپوش سبد را برداشت و سر قطع شده را که در پارچه نازک خونینی پیچیده شده بود بیرون آورد و آن را روی میز گذاشت و خود دور شد. پارچه را کنار زدم و برای اولین بار چشمم به زنی که رقیبم بود افتاد. مژه های سیاه چون بادبزن روی چشمانش که به رنگ بنفشه آبی بود و جلاد فراموش کرده بود آن ها را ببندد گسترده شده بود. چشم های اسکندر مثل آسمان صبحگاهی آبی بودند ولی چشمان او به غروب آفتاب می مانست، به رنگ غروب...

لب هایت، زمانی قرمز تیره چون انگور شانی بود، اکنون به رنگ خاکستری است و صدای خوش طنینت که جیرجیرکنان نام او را می خواند

خاموش شده است. موهای سیاه تو، ابریشمین چون رودخانه در شب بی مهتاب، اتاقی را به یادم می آورد که در شبی که او را از من گرفتی در آن تنها ماندم. ماه خود را پنهان کرد و ستارگان جایگزین یکدیگر شدند. تیارایت که از من دزدیدی کجاست؟ تو همسر مرا از من گرفتی. تو یک پسر از من گرفتی. با میهمانان خود همان رفتاری را داریم که آن‌ها وقتی میزبان ما بودند با ما داشتند.

حتی مرگ نیز نتوانسته بود به زیبایی اش خللی وارد کند. این چهره را یک هنرمند خلق کرده بود. در مرگ نیز زیبا و جذاب بود. من گردن او را که بایستی بلند و سفید بوده باشد، خط ظریف شانه‌ها و بدنی را که به این صورت تعلق داشت، پاهای کشیده یک الهه و برجستگی‌های بدن و دست‌هایش را مجسم می کردم که روزگاری اسکندر را نوازش می کردند. وقتی چهره اش را تماشا می کردم فکر وحشتناکی از مغزم گذشت. آیا من باز هم کور بوده ام؟ گویی که اسکندر خود آمده بود تا به من بگوید که در مرگ نیز او را به من ترجیح داده است. در این سفر طولانی به سرزمین مردگان او را به همراه برده و مرا بر جای گذاشته بود. من خود قربانی تزویر خود شده بودم که عمل مرا از آنچه بود نیز زشت تر می کرد.

استاتیرا. با این کار تو ملکه آسمان هستی و نور من چون نور ماه در مقایسه با خورشید روشنی کمتری دارد.

به گریه افتادم. گریه ای با حق حق خشن و نیم گرفته که بدنم را مثل این که به تشنج دچار شده باشم تکان می داد. دست هایم چشم ها را می پوشانند. این چشم ها که بعداً بینا شده بودند به من اجازه می دادند به تاریکی خود پناه ببرم و برای همیشه در نابینایی خود جا بگیرم. یک نفر مرا بلند کرد و کمک کرد تا به تخت خواب بروم. من آن چنان

بیمار شدم که نه می توانستم چیزی بخورم و نه بنوشم. پردیکاس نگران حفظ جان من بود. التماس می کردم «بگذارید من بمیرم.» اما پردیکاس به من احتیاج داشت. جان او به جان من بسته بود.

روزی رسید که برای اولین بار از تخت بیرون آمدم. کودکی که در من بود تکان می خورد. خود را مجبور کردم که غذا بخورم و به تجویز هالانیکوس طبیب شیر بز بنوشم. از آن روز دیگر فقط به خاطر بچه زنده بودم. من خود را به درون خویش برده بودم و به جای من کودک بیدار شده بود. آنچه از من باقی مانده بود جسمی بود که کودک هنوز متولد نشده را با خون و آنچه برای حیاتش لازم بود تغذیه می کرد.

وقتی پردیکاس به دیدنم آمد خسته و خوابیده به نظر می رسید. مهر طلایی اسکندر با کله شیر بر این دست خشن که به طرفم دراز شده بود و آثار پیری بر آن نمایان بود چه بی ارزش و بی اهمیت جلوه می کرد.

او به من گزارش داد که در خیابان ها گفته می شود که بچه خود را انداخته ام. شایعات دیگری که رواج داشت از یک طرف فرماندهان مقدونی را متهم می کرد که چون تصور می کردند که اسکندر به جنون مبتلا شده او را مسموم کرده اند تا او را از لشکرکشی به غرب باز دارند. دیگر آن که کاساندروس بوده است که نوشیدنی زهرآلود را به اسکندر خورانده و باعث مرگش شده است. هیچ یک از این دو روایت در من تأثیری نداشت. من این شایعات را به عنوان تشبث هر یک از دو جناح رقیب می دیدم، آن ها برای به دست آوردن قدرت سعی می کردند سربازان را علیه جناح دیگر تحریک کنند. با آن که احتمال داشت که به وجود آورندگان این شایعات که برای به دست گرفتن قدرت با یکدیگر رقابت می کردند آن ها را مؤثر و با اهمیت بدانند.

اسکندر مرده بود. هنگامی که به گفتگوی خودمان در باغ می‌اندیشیدم به نظرم بعید نبود که اسکندر احتمالاً با نوشیدن سمی که با دست خود آماده کرده بود به زندگی خود خاتمه داده باشد و می‌دانست که این نوشیدنی در چهره‌اش تغییری پدید نخواهد آورد. با این وجود این افکار را همان‌گونه که به شایعات توجه نکرده بودم از سر بیرون راندم. اسکندر مرده بود. چگونگی مرگ او دیگر فرقی نمی‌کرد.

من خاکسپاری را که متناسب با شئونات استاتیرا باشد رد کردم. سرو بدنش جدا از یکدیگر دفن شدند. به این ترتیب امیدوار بودم که او را از اسکندر دور نگاه دارم. او که در حیات خود بوسه‌هایی را که به من تعلق داشت دزدیده بود باید از این پس چون روحی بدون سر پرسه بزند.

از مرگ اسکندر یک ماه گذشته بود. از پنجره اتاق خود مقبره هفستیون را که کار آن ناتمام مانده بود می‌دیدم. گدایانی چند روی سنگ‌های آن نشسته بودند و از آفتاب بعدازظهر لذت می‌بردند. کبوترها در بلندترین لبه دیوارهای آن نشسته بودند. غیر از این چیزی در آن جا دیده نمی‌شد. دیگر کارگرانی دیده نمی‌شدند که با چرخ دستی سنگ می‌آوردند تا با آن حفره‌ها را پر کنند. در وضعیت ناتمامی که داشت با وضوح بیش‌تری احساس اسکندر را برای دوست خود یعنی تفاوت بین آنچه ما از عشق نزد خود مجسم می‌کنیم و آنچه را عشق هرگز نیست منعکس می‌کرد. درک نمی‌کنم که چرا می‌خواست بنای یادبود برای فیلیپ برپا سازد که وقتی پردیکاس دستور توقف کارهای ساختمانی آن را داد پی‌آن‌کنده شده بود. در مقابل دروازه‌های بابل تنها به این دلیل از زئوس خواسته بود

پسر خود را به خاطر بیاورد تا مشخص کند که خدا او را به حال خود رها کرده است. او بالاخره در مرگ پاسخ سؤالی را پیدا کرد که در طول زندگی او را رنج داده بود. نهایتاً به پدرش فیلیپ روی آورده بود که از ترس رنجاندن خدایی که از او حمایت می‌کرد هرگز به دوست داشتنش نزد خود اعتراف نکرده بود.

غبار با چه سرعتی بر همه جای اتاق می‌نشیند. گرمای تابستان غیرقابل تحمل بود. در انتظار تولد بچه می‌بایستی چند روز دیگر در رختخواب استراحت می‌کردم. یک روز صبح وقتی موهای مرا شانه می‌زدند کیسه داخل رحم که کودک در آن قرار داشت ترکید. مایع داخل آن چون شرابی که یک بعد از ظهر تمام در لیوانی در آفتاب بوده باشد بیرون ریخت. پشتم درد می‌کرد و قابله‌هایی که همیشه در دسترس بودند نظر دادند که درد زایمان به زودی آغاز خواهد شد. در حالی که به سختی نفس می‌کشیدم بی‌اختیار به اسکندر فکر می‌کردم. در حقیقت می‌خواستم او را برای همیشه از یاد برده باشم، اما مردگان انسان را راحت نمی‌گذارند.

قبل از طلوع آفتاب درد شروع شد. شمع را روشن کردند و پارچه‌های نخی زیر بدنم گسترده. لباس خوابم را بیرون آوردند و بدن عریان و ورم کرده‌ام در معرض دید همگان قرار گرفت. یکی از زنها با پارچه‌ای مرطوب عرق را از پیشانی‌ام پاک کرد و برای آرام کردن من دستم را در دست‌های خود گرفت. قابله‌ها با دقت و مهارت، درست برخلاف درهم ریختگی درونم، به کار پرداختند. هر درد سخت‌تر از درد قبلی بود و فاصله زمانی بین آنها مرتباً کوتاه‌تر می‌شد. وقتی یکی از زن‌هایی که برای زایمان کمک می‌کردند با تمام قدرت روی شکمم فشار آورد فشاری را روی امعاء و احشای خود

احساس کردم. درد نزدیک بود مرا خفه کند. من فریادهای زنانی را که در حال وضع حمل بودند و فریادهای دشمن و آنانی را که شکنجه می شدند شنیده بودم. آیا این صدا که به صورت فریاد درمی آمد و با هر درد بلندتر می شد صدای خود من بود؟ زمان وضع حمل من فرا رسیده بود. یعنی شب آغاز پیوندم با زندگی ای که به خاطر آنچه از اسکندر باقی مانده بود انتظار مرا می کشید و این آخرین جدالم با مرگ بود. احساس می کردم که کودک در شکمم لگد می زند و علیه دیواره های بدنم مبارزه می کند که با از خود گذشتگی از او محافظت کرده بودند.

درد که به حد غیرقابل توصیفی شدت یافته بود کم تر شد و در همان لحظه فریادی را در داخل اتاق شنیدم - صدایی در کنار صدای خودم - پسرمتولد شده بود. پارچه پاکیزه ای روی پیشانی ام گذاشتند و دستی با مهربانی موهایم را از صورتم کنار زد. قبل از آن که به خواب بروم خواهش کردم که او را در آغوش بگیرم. وقتی در آغوشم قرار گرفت نام او را اسکندر نهادم. اندکی از شروع روز گذشته بود. صورت کوچکش را به طرف نور برگرداندم که درخشندگی آن برای چشم هایش زیاد بود و به همان دلیل پلک ها را درهم کشید.

نوزاد را از دستم گرفتند تا بتوانم استراحت کنم. پرستاری که بدن مرا با یک اسفنج تمیز کرده بود از این که موهایم را نیز شانه کند غفلت نکرد. احتیاط و مراقبتی که به کار می برد و انگشتانش که روی سرم قرار داشتند و این حرکت لطیف که بوی نوازش از آن استشمام می شد مرا بیش از پیش به خود آورد که اسکندر دیگر در جمع ما حضور ندارد و هرگز حضور نخواهد داشت. آنچه اتفاق افتاده بود بدون حضور او انجام شده بود و او هیچ گاه در آن سهمی نخواهد داشت.

بی‌اراده به گریه افتادم و پرستار سرم را روی سینه خود گرفت. درد زایمان تمام شده بود. بدنم دوباره همان بدن قبلی بود که از سنگینی بار آزاد شده بود و از دردی رهایی یافته بود که به خصوص در هفته آخر بارداری غیرقابل تحمل شده بود. اما این دردها در مقایسه با هزارچم غم‌هایم چه اهمیتی دارد؟ جسم مجروح و کوفته‌ام دوباره بهبود خواهد یافت اما برای اندوه و غم تسلایی وجود نداشت. او هرگز دیگر مرا دربر نخواهد گرفت. دیگر هرگز شب‌ها به نزد من نخواهد آمد. این دردهای غیرقابل توصیف آخرین اوج‌گیری اشتیاق وافر بودند.

من به پسر، به شاه نوزاد در قصر نبوکدنصر غذا می‌دادم. با تولدش سوگواری مرگ اسکندر پایان گرفت. فریادهای شادی را می‌شنیدم که وقتی پردیکاس به جمعیت اعلام کرد که فرزندم پسر است به هوا برخاست. یک جانشین متولد شده بود. من بیرون، روی بالکن، آمدم، در حالی که شاه نوزاد را برای نشان دادن به مردم در آغوش داشتم. فریادهای شمع و شادی به هوا برخاست. در خیابان‌ها آوای موسیقی طنین انداخت. مردم جشن گرفته بودند.

فصل چهاردهم

کاساندروس وقتی مست می‌کند می‌خندد و با تمسخر و طعنه می‌گوید: «اگر اسکندر خدای تو بود بایستی برای نجات تو می‌آمد. کجاست خدای تو، چرا کمکی به تو نمی‌کند؟ صدا کن این مردی را که التماس و لابه تو را اجابت نمی‌کند. من هر زمان که میل داشته باشم از زنش کام می‌گیرم و هیچ اتفاقی نمی‌افتد. آیا تو واقعاً تصور می‌کنی که او خداست؟» کاساندروس در حالی که نام اسکندر را به زبان می‌آورد به صورتم آب دهان می‌اندازد، او نام اسکندر را می‌برد و بعد مرا می‌بوسد. عجیب است که پس از آن چقدر شب آرام است. پسر محبوب من، بی‌دلیل نبود که تاکنون این مطالب را با تو در میان نگذاشته‌ام. می‌ترسیدم که خشم تو را از آنچه باید از آن اطلاع‌یابی منحرف کند. خواهش می‌کنم درک کن که من همه این‌ها را به خاطر قولی بر خود هموار کرده‌ام که به پدرت داده بودم تا امپراتوری او را به تو بسپارم. آری بر خود هموار کردم؛ جثه سنگین و بدقواره کاساندروس را، چهره زشتش و بوی بدی را که از گوشتش متصاعد

می‌شود. تمام دنیا باید بدانند که تا چه اندازه او را حقیر می‌شمارم. یک بار که به صورتش آب دهان انداختم مرا کتک زد. تو خونریزی‌هایی را که داشتم می‌دید و وحشت می‌کردی. از آن تاریخ به خاطر این که دوباره کتک‌هایش تمام تنم را به درد نیاورد مطیع خواسته‌های کاساندروس بودم، بدون آن که با آن‌ها مخالفتی بکنم. چون می‌دانند که یک زن ایرانی تا چه اندازه از عریان بودن خود شرمناک می‌شود بعضی اوقات مرا مجبور می‌کند که در حالی که کاملاً عریان هستم در راهروهای قصر بدم یا خودم را در این وضعیت از پنجره نشان بدهم تا آن طور که می‌گوید اسکندر خدا مرا ببیند. بعد به پدرت دشنام می‌دهد تا خشم مرا برانگیزد.

وقتی در کنارش بودم به او التماس می‌کردم که به تو آزاری نرساند. حتی تا آن جا پیش رفتم که با ازدواج با او موافقت کردم. وقتی گفت که ما برایش باری هستیم که مورد مصرفی برای ما وجود ندارد دانستم که زمان آن فرا رسیده است که تو را از آمفی‌پولیس دور کنم.

اگر پدرت زنده بود فربه‌ترین گوسفندان را در مقابلت می‌گذاشتند و شراب سرمست‌کننده پادشاهان را می‌نوشیدی.

در سال‌های پس از مرگ پدرت جواهراتم که هدایای پدرت بودند و او آن‌ها را به من داده بود یا دزدیده شدند یا آن که بایستی آن‌ها را به جای می‌گذاشتم. وقتی آنتی‌پاتروس ما را با زور ربود سربازانش در حضور من همه آنچه را داشتم به هم ریختند. تو در آن موقع فقط سه سال داشتی اما در همان موقع نیز یک مرد شجاع کوچک بودی. با اعتماد به این که روح و جسم در مرگ از یکدیگر جدا می‌شوند تصمیم گرفتم که جسد پدرت را دنبال نکنم. می‌خواستم در بابل بمانم، یعنی مکانی که تصور می‌کردم روح او در آن جا به سر می‌برد.

امروز می‌دانم که بهتر می‌بود با پتولمایوس همراه جسد به دمشق و از آن‌جا به مصر می‌رفتم. به اسکندریه که به طوری که اطلاع یافته‌ام در آن‌جا و در مقبره‌ای در مرکز شهر آرامگاه ابدی خود را یافته است. پتولمایوس حداقل با ما محترمانه رفتار می‌کرد. با آن‌که ممکن است قدرتی که او در این فاصله به دست آورده او را نیز تغییر داده باشد و زندگی ما احتمالاً روند دیگری غیر از آنچه در آمفی‌پولیس داشت نمی‌یافت. می‌توانستم پردیکاس را عامل سرنوشت مصیبت‌بار خود بدانم. او به عنوان جانشین از خود ضعف زیادی نشان داد و هرگز از حمایت متناسب ارتش برخوردار نشد و بدین ترتیب تنها سؤالی که باقی می‌ماند این بود که شورش سربازان مقدونی در چه زمانی خواهد بود. قتل پردیکاس در ممفیس^۱ که سه سال بعد از درگذشت پدرت اتفاق افتاد مثال دیگری بود که نشان می‌داد سرزمینی که به ارث برده بودم در چه وضعی قرار داشت. اما تفکرات این چنینی راه به جایی نمی‌برند. من طبق خواسته پدرت عمل کردم. خواهش می‌کنم گناه آنچه اتفاق افتاده است را به گردن ما نینداز.

تنها پس از مرگ پدرت بود که دریافتم که چرا می‌کوشید از ملل مختلف یک ملت واحد به وجود آورد. او بهتر از هر کسی می‌دانست که قدرت حد و مرز دارد، که قدرتمندان به تدریج ضعیف می‌شوند. در این فاصله مقدونی‌ها بسیاری از قرارگاه‌های خود را در آسیا از دست داده‌اند. ثمره تلاش او برای ایجاد یک واحد متحد ظرف چند روز پس از مرگش از بین رفت و دوباره هر یک از ملل‌ها مختار بودند که از ما متنفر باشند. من با چهره ایرانی خود در میان این همه مقدونی با ساختمان بدنی ظریف و چشم‌های موزب و گیسوان شرقی که از

تاریکی شب سیاه‌تر است و صله‌ای ناجور به شمار می‌آیم. چون حیوانی بودم از سرزمین‌های دور که پس از پیروزی در جنگ به همراه آورده‌اند تا کنجکاوی مردم خود را ارضا کنند. به عنوان صید اسکندر تلقی می‌شوم و با تحقیر براندازم می‌کنند. برای آن‌ها موجودی هستم که او برای ارضای هوس‌هایش از آن استفاده می‌کرد. آن‌ها هرگز درک نخواهند کرد که وقتی او سرش را در دست‌هایم پنهان می‌کرد در درونش چه می‌گذشت. اسکندر، شاه شاهان، فرمانروای ایران و هند، خدایی که در یادآوری او غرق در نیایش می‌شوند، آن‌ها هرگز قادر نخواهند بود مردی را درک کنند که سر بر سینه‌ام می‌گذاشت و آرام می‌گرفت.

پدرت هنگام مرگ سی و دو سال داشت. من در اولین روزهای پس از مرگش می‌خواستم به او بپیوندم. کار خوبی کردم که صبر کردم و این سال‌ها را، این دوران سرشار از خوشبختی را با تو به سر آوردم که حتی زندان کاساندروس نیز قادر نبود از زیبایی آن بکاهد. تو خردمندی پدرت را داری، اما از نظر ظاهر با موهای سیاه و چشم‌های بادامی بیش‌تر به هیستانس شبیه هستی. با آن که من گاه‌گاهی نیز در تو پدرت را می‌بینم، نوری را که در خطوط چهره تو که مثل خطوط چهره من هستند می‌درخشد. تنها نگرانی‌ام این است که خون شرقی که در رگ‌هایت جریان دارد خیلی زیاد باشد و مقدونی‌ها به همین دلیل تو را به عنوان پادشاه خود به رسمیت نشناسد.

در شبی که اویریدیکه تو را از قصر بیرون برد به تو مایعی از دانه‌های خشخاش خوراندم تا بیدار نشوی و وقتی تو را به تخت‌خواب می‌بردم برایت تعریف کردم که از این‌جا خواهی رفت و نام دیگری بر خود خواهی داشت. به تو فهماندم که فراموش نکنی که کیستی اما تا

زمانی که برای تو وقت آن نرسیده باشد که تاج و تخت پدرت را تصاحب کنی آن را تکذیب کن. همان طور که باید تا آن زمان در ارتباط با هر کس دیگری تکذیب کنی که من مادر تو هستم. این نکته را مسلماً درک خواهی کرد که چرا تصمیم گرفتم که نزد شبانان بزرگ شوی. این شبانان بودند که پاریس^۱ یعنی زیباترین شاهزاده آسیایی قبل از تو را نزد خود پذیرفتند که برای تسخیر یونان حرکت کرد. همان طور که تو روزی حرکت خواهی کرد تا تخت و تاج پدرت را حق خود بدانی. تو در یک کیسه جا داده شدی و به شکرانه مساعدت یکی از نگهبانان که عاشق قمار بود و من با دادن یک یاقوت کمیاب هندی به عنوان رشوه همکاری او را جلب کرده بودم از یک راهروی مخفی زیرزمینی تو را از قصر خارج کردند. می دانم که صحیح و سلامت به اپایروس^۲ رسیده ای. سرنوشت تو را از این پس به پدرت و خدایانش می سپارم. ماه دیزیوس به پایان خود نزدیک می شود. این نیز به نظرم مناسب می آید. امشب این لوحه را در مخفیگاه داخل دیوار پنهان خواهم کرد. اویریدیکه که در جریان امر قرار دارد وقتی فردا صبح به اتاقم قدم گذارد آن را برخواهد داشت. تنها آرزویم این است که در برابر مرگ آرام بمانم. پدرت برای خدای وحشت قربانی می کرد. هر یک از ما رفتار متفاوتی دارد. من مثل پدرم خود را به ستاره ها خواهم سپرد. با آن که نمی توانم از پنجره اتاق خودم ستاره ها را ببینم زیرا از این روزنه بیش تر از گوشه ای از آسمان را نمی توان دید. می دانم که یک جایی چشمک می زند و فردا شب که من مرده ام ستاره کوچک همان گونه پرتو افشانی خواهد کرد که در آن متولد شدم می درخشید.

با آن که پدرت با شهامت‌ترین، قوی‌ترین، باهوش‌ترین و از نظر جسمانی آزموده‌ترین مردان بود، این‌ها صفاتی نیستند که من به آگاهی از وجود آن‌ها در تو اهمیت بدهم. او می‌توانست از هیفازیس عبور کرده سراسر هند را تسخیر کند. اما درست همین بازگشت بود که او را از دیگران متمایز می‌کرد. وقتی امپراتوری خویش را به من وعده می‌داد عشقی را در نظر داشت که در قلب خود داشت و نه شهرهایی را که به نام او ساخته شده بودند. اگر می‌خواهی که پادشاه خوبی باشی بایستی قبل از هر چیز یک نکته را به خاطر داشته باشی. پادشاه واقعی دل‌های انسان‌ها را تسخیر می‌کند. فرزندم، این حقیقتی است که برای تو به ارث می‌گذارم.

شب آرام است. بارانی ملایم و یکنواخت به پایین می‌ریزد. دیوارهایی که مرا در خود گرفته‌اند با زبانی بیگانه نجوایی توطئه‌آمیز دارند. در این فاصله صداهای توطئه‌کنندگان را باز می‌شناسم. می‌دانم که آن‌ها به مرگ می‌اندیشند. در هندوستان زمانی بود که از باران می‌ترسیدم و با این تصور که در کنار پدرت امنیت خواهم داشت منتظرش می‌ماندم. باران هند به من آموخت که حتی خورشید مجبور است خود را در مقابل یک قدرت دیگر کنار بکشد. در کنار مصیبت و بلا قدرت‌های دیگری نیز وجود دارند. یکی از آن‌ها کاساندروس است. میل ندارم که با توانا دانستن او به آفریدن مصیبت و بلا، ارزش او را بالا ببرم. او یک فرصت طلب است و نه بیش‌تر.

صداهای توطئه‌گران خاموش شده است. حکم صادر شده است. من فقط باید منتظر بمانم. حالا و در این ساعات آخر دوباره تاج خود را بر سر خواهم نهاد و به عنوان ملکه به استقبال مرگ خواهم رفت. قبل از طلوع آفتاب، ساعاتی که در آن پادشاه به نزد من می‌آمد،

ساعات داماد. حالا چند قطره شرابی را می نوشم که از شب عروسی
 خود نگاه داشته ام. و در حالی که بوسه اش را روی لب هایم دارم به
 سوی مرگ می روم. امکان دارد گفته شود که در این جهان دیگر چیزی
 از اسکندر به جا نمانده است.
 همسرم، در چه آرامشی به دنبال تو خواهم آمد.

رکسانه

رکسانه دختر فرمانروای سغد با وحشت مطلع می‌شود که باید با پادشاه و فرمانده سپاه مقدونی، یعنی اسکندر کبیر ازدواج کند. شنیده‌های او از مردی که وطن او را به زیر سلطه خویش درآورده است همه حاکی از بدی او بوده‌اند. سرانجام روز دیدار فرا می‌رسد و تنفر جای خود را به آمیزه‌ای از تحسین و احترام و عشق می‌سپارد. رکسانه به تدریج این مرد را بهتر می‌شناسد. این پادشاه و فرمانده جنگی برای او یک معماست. او اسکندر را در لشکرکشی به هندوستان همراهی می‌کند و سپس با او به بابل می‌رود و....

این رمان که با دقتی موشکافانه رویدادها را به تصویر می‌کشد بر حقایق تاریخی استوار است و اسکندر را از دیدگاهی کاملاً نو، از دیدگاه یک زن، می‌شناساند.

۱

رمان

۲

ادبیات جهان

۷۵۰۰ تومان



ISBN:964-311-157-1



9 789643 111571

www.qoonoos.net